

الشَّعْرُ كَلَامٌ حَسَنٌ وَتَجِدُهُ قَبْلَهُ
 من تصنیف مولانا مرشدنا مقتدا حضرت محمد عزیز اللہ شاہ عزیز معروف
 بہ جناب منش ولایت علیخان صاحب ولایت خلف نشی مستبد
 یحییٰ علیخان صاحب رحمۃ اللہ علیہ رئیس قصبہ فی اویصلح اونا و ملک اودہ موسوم بہ

دیوان ولایت

حسب فرمایش رئیس ابن رئیس امیر ابن امیر جناب انیس احمد صاحب
 خیر آبادی رید و خاص خاص جناب شاہ فیض خادم صاحب سجادہ نشین
 منجہ گوان شریف بحسن سعی مالا کلام جناب شاہ احسان خادم عرف
 حاجی محمد اسماعیل صاحب ڈاکٹر فوجی و رئیس قصبہ فی اویصلح اونا و ملک اودہ موسوم بہ

بہ تمام حافظ فیاض الدین پرنسپل
 ابوالاعلیٰ ایٹم پرنسپل اکبرہ مدین چچا پالیا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَأَصْلُ عَلَى نَبِيِّكَ مُحَمَّدٍ وَاللَّهُ أَصْحَابُهُ أَبَدًا

استی که خون دلی از دیده قدربان بچکاند و عارفان را بقطرات ناسو بگر بایند نه بقایسته که
 زره بر خاک تافت و نه بهنایسته که لیل و نهار یافت نه بدان شمار که نره بر آسمان بینی و نه
 بران مقدار که انقلاب از آثار آن بینی نه باندازی که حرکت و سکون در اشیا نه بقیاس
 که دانه بخمرن و آسیانه چنان که در بد ریاد و جوهر در کان و نه چنین که بار ابرو و سحاب و برگ در
 نخل و بار آن نه بدان پایه که نفوس و انفس و نه بدان پایه که در ادر اکس اس آرسه بهر تیره که
 معلوم اوست و بدید که از علوم او یگانه دل بدانش نواز زبان سخن گران سازد که از نهان خانه
 نیستی بوجود و صوری علیه که عین حق است نه باطل و بجز تغییرات معلومه که منقوب به صفات اوست
 عدم کلی او محال و اگر چه ورت فانی است هم در علم اوست که بمغنی باقیات تیره کالبد هم را
 پروان روشن که هر چه در اسے اوست هم پر اسے اوست و دل نازک و باغم را بفرهاد خیال
 که هر چه ازو تخیر هم بر او بریزد بهر هنگامه افزای خود قریب بجن ندم نه اسے اوست اختصاص و او و
 آنچه از دست تعلیم بر نیاید و طبع ناز پرورش بر نیاید از شور جن و سور غش که در د کلام افزاید و

از آنکه زخمی بجگر باشد نمکی بر جراحت باشد همه فراخور حصول از آنی داشت همانا و بر فیض بر سن
 کشاد و سترخی و سر نهادن از پنجاست که تا جان علوی به پیکر سفلی پیوند یافت در آفتاب بهوش
 بر ساحت هستی تافت هوا ای انجم در سر اقتاد را راجعه

پرده کشائی جابجایش بوج است و آب	عین حقیقت بود قطره دریا س ما
---------------------------------	------------------------------

و چون بر جفت نماند نمانی خواست که از دایره و نشو و نما بیرون افتادون بر آرزو مال محمدی صلوات الله علیه و آله
 و بر آینه بولاک لما اظهرت الیوه بیت بدیده تقنین نموده که به پیکر سرخوش مجتبت بشکست و سرخوش هم در
 انیک من و نشسته که دل پاکان را بخون در تپاند خونانی که دل از ریشد دوانی جگر کفت آوره
 قطره قطره بدیده مناک رساند نه تاسی که محبت شورایه اشک بخون آمیزد و نه تبا بے که
 حسن آتش عشقی بجگر ریزد و بفرز غم که شمع بکاشانه افروزد و نه بسوزد که جان پروانه بدیده و نه
 نبرسته که صبا غنچه را بخون غلتیدن آموخت و نه بکاو شسته که گل از سرنش خار انداخت
 نه بپوشیده که ناسور را بچکیدن و نه بشور که دانه را بچکیدن نه بحسرتی که جان را به تپنا
 افزاید و نه بحیرتی که دیدار به تماشار و نماید بیله بشو شسته که احدیت را بواحدیت و بند و تی
 که ذات مطلق را بهویت و همه ارغوان بارگاه ان بهیتا بزم دنی فتنه و آری که آرا
 خلوت فکان قلوب قوسین او اوسه که از مرکز کاف تا دایره قاف قیامت که بمشاهده حقیقت سفا
 ذاتیه صورت جمال و معنی جلالتش را آینه ایست روشن و صاف می بنید هر که بنیدست الا
 ناز و بیتی بر عکس زبانی و از نادانی قضیه منعکس ندانی که تنزل اول حجت قاطع است نور
 بسطش محیط است و بچندین اشکال مختلفه انسانی که هر یک بجای خود و عالمیت نورانی
 و کامل تر از داور است و از او جامعیت و فی نفسه به کیمائی صانع شایه است بلا ثانی و بجا نیست
 او دانا و در بقا سبب او نمانی بر تو با هر اندازه و ازین رواست که از د پاک باور داشته و از
 خزینه غمت گرانمایه تشریف که در لفظ کرمنا یعنی اذم گرامی ساخته و چون کاستار
 بالوان نوعات و انواع تلونات مرآت حقایق انوار اوست تجلی س که مافوق او گفته اند

کجا پس سایه وحدت پاید او هم جلوه بے پرده دوست و در مقام که دل از حیرت آمیزه وار
 است و دیده را از محویت مژه بر هم زدن دشوار نیایش را چه مجال و تالیش را چه مدخل
 غایت فضل رسول الله ناید و سخن هر کما لے را که سیدانی بدو نسبت ممکن
 اللَّهُمَّ صَلِّ وَسَلِّمْ عَلَى آلِهِ الطَّاهِرِينَ وَأَعْيَادِ الطَّاهِرِينَ و چون خواست الهی
 بدین وسیله جمیل در مسلک الشعاع تکرار میداد و توحید مسلک ساخت از دستان که هنوز از
 آموختن کمال نرسیده بود شغف بکلام در دلم انداخت الا بموجب آنکه لرا حتمه
 همت بلند داده و طالع نمکند پست و انهم از آسمان که زمین نمیکند در را
 سیزده ساله بودم که گردش بر روزگار روست و او و از کجای می نزد باز فلک شاه در شش
 افتاد و درم نشی و کجای علی خان مد ظله مهره در بساط ندید ناچار دوست از تربیت کشید
 یکسب چند بدین منوط که اگر از انوسے ادب به پیش او بی دریا مدے هر چه خواست میطلعه
 داشت میسر می شد ناگاه نشورے از هر دیار رخاست و آتش بے از هر کناره شگامه بر آرا
 تا اوقای که به تحصیل انموذجی از صرف و نحو گذشتے بنحوے صرف شد که همه از یاد
 رفت و تناسے که مرد از خاک بر وار و لغارت بر باورفت نه از امارت شالے نه
 از عمارت نشالے لا محاله از شهر دور افتادیم و روزے بکلا نوان که مسکن آبا است و
 شبے به صبی پور که ما و اسے امهات است از جواوٹ پناہے می برویم تا آنکه فتنه بیدار
 باز خفت و غبار سے که بر خاسته فرو نشست هر چند ورین زمانه از ان حالت که تمام
 در جايے و صبح در مقامے میگذاشت نجائے دست بهم داد و کم روز می و اندوه بهر روزی
 به حالت خود نمیکذاشت همدان منگام که از شن بگیری هفتاد و هفت بر یکدیار و در حد
 افزوئیے از آشنایان که چیرے میگفت بغزل گفتیم اشارتے کرد و با حسرت آمد
 که اندر م پیش رفت واده نظری خود بخود شنیدن گرفت تا بالے هفت هزار بیت کم پیش
 از غزل و مثنوی فراهم آورد و م چندے بر آمد که زمانه کم مایگی سر آمد دل زبان و زبان به سخن

این فقرت
 بارگرازدود
 نذر و درج
 در سال شاد
 دود زشت
 نذر دود
 عاصبت نذر
 بود از عجب
 مظهر نام
 نوشته شده

آشنائی یافت و آنچه از دل زبان می رسید چون اشک از سطر افتاد تا همه پاره کردم و دوباره
 هنگام تازه برانگیختم و چون پنج سال بدین و تیره گذشت از هر سه سرائی باز آمدم و پیوسته
 بسیم اکنون که سه سال بشمار افزون است و خرد بشتاد و پنج رهنمون کل اوراق پرگنده را
 بدو جز مرتب گسختم و دل از خاش و جگر از کاوش پرداختم و این نخستین مجموعه ایست از ترتیب
 ششمله متفرقات و غزلیات و بعد ازین اراده چنان است که بجز قصیده و رنفت یا محمدرضا کاکار
 نه گویم و بجا رسوی هنر کی نیویم

سعدی بسیار گفتن عمر ضایع کردن است وقت غدر آوردن است استغفر الله العظیم
 و بر اینکه تا سال هشتاد وین پاره از غزل و مثنوی بملاحظه غالب مد نظری فرستادم یک حرف
 درین فن شگرف یعنی نظم و نثر از کسی نیاموخته و در برابر هر سر کشته افتاده ام آرسعی کس
 نباید بجنگ افتاده و آنچه از قسم مثنوی و قطعه با تخصیص بصورت نثر و نثره و پنج رقه
 نوشته ام درین مجموعه داخل نموده ام و در مجموعه مثنویات هم نه نگاشته و نه از مثنویان
 نیک از بد شناس و مخور و زنگان دانش اساس اگر نه بقیاسی که بگردان ابناء زمانه
 ماند که بر شک آورد بلکه حقیقت و علمه الا انسان ما لک و لک و نشین گرداند و بکر انصاف
 مستقیم دارد و مائل فرماید پس بزند که این مایه از کمیت و این پایه از کجاد و نه این ننگ و فکان
 و عار آینه گان را چه نیر و که ام یار اسے ولایت آخرت نه نام که فرق در معنی هم و آن کردن
 نوازم و معنی فرق یک سر نموند انم و او ربے نیاز بے سنت نواز را نام و بدین ناز بصدر نیاز
 سر بر آسمان افزا زدم که شعله رویان چهره بشر ارت خوے کرده و از اعجاز حسن آب بروے آتش
 آورده و جان بکشته نظر که بسجریا کردن سامری خاصه ایامی اوست گداخته و خون از دیده شمشاد
 که زهره آب نمودن نخستین ماجراے اوست روان ساخته را فیض تعلیم ازین سخن است و
 پرستنده در دنان دل بر آتش بے دود عشق نهاده و بوسے سوزے که از کباب آید بیرون
 نذاده و اشک که از جا نگدازی خودش فرو چکد بر حالت خود زنجیره و تار آهن که جگر بسرشته یکمیتی

بدست آورده بر او چید از هم گسیخته را نمک از کلام پر شور من است - برق را بجنده و بحباب را
 بگریه در آوردن شمع را بگداز و پروانه را بسوز سازد و آن غنچه را بپشم و گل را بچاک گریان
 آتشنا ساختن گلبن را بسرکشی و بلبل را افغان آموختن خوان را اندر گ و پله و پله را از
 حی کشیدن و دیوانه را بخر و و فرزند را بپولن راه نمودن گل در آب و خار و در سپهرین ریختن
 ناکب به جگر و نشتر در گ دل زدن سپینه بسان و ناسور بالاس سفین روز و جرم و
 نمان از ویر تافتن در بجان و و وید باغ پنهان و آشتن الغرض هنگامه بر آشتن و بعد
 بر ناستن شیوه این شاید آن بے پرده بجلوه در آمده ستانده است که بصورت الفاظ
 کسوت معانی پوشیده با بیات سعی شده اند - کیست که ازین بے پاک ناظورگان خرد
 بعشوه فریب کاغذی استاند و در ووسے به شاطفه فکر که این ستورگان بگردانگلو نه و نگار
 بر آراسته و طره طراد را برنج و تاب واده و چشم نامسلان را کافری آموخته و ابروسے
 پرچم را بسجود معنی سازند **و**
 تاهنرین بنگرند و سرتیبه کشش برند شعر و لایت همه پیش حرفیان برند

وهوالمستعان وهوالمعين

هُوَ الْغَنِيُّ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَأَصْلَى عَلَى رَسُولِهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ

صورت معنی ناروے دل آراے ما
جوش اناحق زندبا وہ بیناے ما
عین حقیقت بود قطره دریاے ما
ذات صفات ترا آئینه جانناے ما
باطن امر و ریاست ظاہر فرداے ما
دل بچلاے تو عرش معلّاے ما
طائف او شوق کعبہ سوداے ما
جز تو کہ ز ایل کنز نشہ صہباے ما
صنع مجسم بود نقش سراپاے ما
عشق تو مقصود ما ذات تو باواے ما

ای ہمہ حیرت ز تو ویدہ بنیاے ما
سُکرانا سرکہ ریخت اندرو
پردہ کشای صباب جنبش بوج ست آب
ہستی اشیا یکسیت غیر تو موجود نیست
چہیت حدوث و عوارض مذہب وجود و قدم
جان بہ تمنّاے تو محو تماشاے دل
عقل یہ لبیک اولاشنو در و برو
خود نمک زخم دل جرعه پر شور اوست
آئینہ عشق وید پیکر ما آئینہ ید
اول ما ہسم توئی آخر ما ہسم توئی

رحمت حق بہر ریاست گریہ و لالیت چہرست
روضہ رضوان بود لہر فنا جاے ما

<p>ای گلشن از هواست تو آتش حسیل را کافیت انفعال که حجت نصب است مشهور شد حدوث و قدم از براسه تو نازم تو ایضی که در و نمانگاه داشت کوثر معجزات بنان تو رشحه ایست از بهیت و جلال نظورت نمونه ایست رعب خلیفه تو بے زهره آب کرد شان ازل نشان ابد نور کائنات خلق غظیم تو ز الف تا بسین همه معلوم هر بنی بنیایش تو بوده</p>	<p>خاک در تو نور قطره جبریل را توبه نگر که زنده کند اشمویل را حقا که دخل نیست در نخبه دلیل را سمدوم کرد صد کثیر و قلیل را و دوست جو دوستی بیکیل را دریا قیام مقصده اصحاب فیل را که تا زیاده حکم کند در و نیل را نمازست بر وجود تو رب جلیل را ترتیب داد مصحف ذکر جمیل را یعنی شرف زلت وجود عدیل را</p>
<p>جان سید ولایت پیدا ز درد دل خاک شفا بده ز درد خود عیسی را</p>	<p>۳</p>
<p>دل خون شده است چهره گلگون ندیده را یارب زو ستیاری گردون نگاه دار و اعظم کن ملامت و سنگر حیثیت کم ما را بسین و حالت مجنون قیاس کن تا زو بحسن در چم نیارد با که نیست زاهد بره ز بخودی عاشقان پیرس</p>	<p>بنگر خاک و خون تن طپیده را خنجر بقتل عاشق مسکین کشیده را دیوانه بعشق گریبان دریده را بے دیدن اعتبار نباشد شنیده را پرداے عند لب گل نودمیده را با بنجودی چه کار دل آرمیده را</p>
<p>۴</p>	<p>۴</p>
<p>ز زخم افتاد صد نامور در دل خستگانش را</p>	<p>بنازم نوک پیکان نگاه جانستانش را</p>

<p>نگرید اگر روی بخت عاشق را بخواه آب آتش یامانگشت خلق را و حیرت کرد و لغو برعم نش میخانه و خود کیت منظورش که سیکوید ثواب جان سپردن از پیدن میشود زایل الکایخانه جای تست و بار خلوت هم هستی</p>	<p>که در سرشور شسته افتاد و گریه ناگهانش را که هرگز تاب دیدن نیست چشم ناوانش را نگاه تیزی از سم که سوزد استخوانش را گذاشته تنیش تپیدن کشته گانش را فریب غییرا گوید که نرسد بانم بانش را</p>
<p>۵</p>	<p>۵</p>
<p>می تپد و در غم جانان دل صد باره ما دست بردل غم بخود می تپد چاره کن به ارا که بود هم ز ازل توبه کردیم و خطا رفت و شکستیم اکنون مرتب مهر بر دست و عجب ترانیت آبرو تو در زند به گلگونه حسن</p>	<p>آفتی کرد و پاگر می تپد باره ما جان بلب فیس ز دست دل آواره ما دست پرورده عشقت دل بچاره ما چیت ای پیرمغان امر تو در باره ما سیر گردن نکت دانه ترست باره ما غازه عشق کشیدند بر خواره ما</p>
<p>۶</p>	<p>۶</p>
<p>می کشد گر خود باند از هم آغوشی مرا می نماید چهره ام و در غم آب شرب هانگشت را از دل بلب پرده میخواهم که گویم پیش او می کشم طلقه گران و سر بایین می نشستم گر بمیرم بیان بخت طرز گفتارش نگر تاریک گوست و نیت هرگز نبای طعن</p>	<p>زنده می سازد لب و لعلش به گوشی مرا روزها و رانده تکلیف بلب هوشی مرا که و دوست این غرض به شغل هوشی مرا هر نفس در خواب دارد حرص در هوشی مرا در نه هر دم می کشد انداختن هوشی مرا بانم دل داشت زاهد بر سیه پوشی مرا</p>

۷	هر شب تا صبح دست من ولایت بر خدایا تا بیا دید یار و بنواز و بهسد و دوشی مرا	۷
طاف بر نگار بسته مصحف کفر سوز را ساعت شتری سبیل دخل بده بنوز را مست بیا بزم من تیسره سازوز را گزنگنی بسوی مانا دکت سینه دوز را		تا زه بمی کشیده چهره و لغس دوز را نخس بود فراق تو سعد بود وصال تو یار قریبی می نخور و در بخوری بر غم او دل نگذارش بجان جان نپاروش بدل
۸	هوش ولایت ای پری بردمیت بدلیبری آه که میکنی چو شب از قلب آه روز را	۸
ریزد شمع را بدم آتش نشان ما سوزد چو شمع شعله کش زبان ما آتش و دل بعلال هستی نشان ما نشر که می زند بدل تا توان ما تا بنگر و جبار دل خون چکان ما آن خود از دست ای بغدادی تو جان ما		گر سر کشد زبان دل از دستان ما اگر با جرای سوزد رونی بیان کنیم جان سوخت از تجلی و خاکستر بماند یار بزدنا و کفره گریست کاوشه از اشک سرخ ناسه خانی نموده ام چون دل ربوده طلب دین چه میکنی
۹	حال جگر پیرس ولایت چو حال دل بنگر ز روی پوست همه استخوان ما	۹
در دلدل داستم و بنجیرے بود مرا در پس پرده نمان پرده درے بود مرا نور افراست بصر خاک در سبے بود مرا اندر آن حلقه بهر شب گذرے بود مرا عشق باروے برهن پسرے بود مرا		یاد دارم که تے عشوه گرے بود مرا روز نرے بود شب و روز تماشا گاهم آبم از دیده همی رفت بجوشے که میرس داستم از خیم زلفه سیر سوداے بلا کافرے بود که ز نار بدوشم می کرد

<p>خوشتراز باوصفا ناسه برے بود مرا سوی او از همه پنهان نظرے بود مرا دلبرے سیمبرے دیدہ و برے بود مرا</p>		<p>می رسانید خیالم به نگارے خبرم فتنه چشم حریفان بگام می سوخت چشم مشتاق نمی کرد بر نشان نظرے</p>
۱۰	<p>گفتش کیت ولایت که بافت جان او گفت زین پیشتر آشفته سرے بود مرا</p>	۱۰
<p>بند بخت بگینه قتل مکن خداے را رضعت آشتی بده چشم کرشمه زاسے را راز دنیا ز با سرم با دونه مار ساسے را با دونه گل بر بختیم طبع کلیایسے را شیخ مگر ندیده است شاید خود ناسے را خار یا بکشکست در برودت پایسے را</p>		<p>دست بخون دل حبه نرگس سرمه سایی را ساز متیزه می کند در پله خون مردم است بنحوه ایت در برم جاسے حریف بردم طرف تراست مستقیم شد همه آب هستم تیغ زبان کشیده است لاف نان رسیده را دانم اگر بسرزنی آه که یاس گل کند</p>
۱۱	<p>صبح کشیده آه و گفت شب که شدم در انجمن کرد تپی و لایتم قالب خوش جاسے را</p>	۱۱
<p>جان شیدا بغرورینه و هم گلخن را نشو و خاک من آلوده کند و این را خار و رول شکند و غ و لم گلشن را کرده خاموش اولے سخت سوسن را هے که آموخته و لشکری رگ زن را دل سخت تو که شر بنده کند آهین را</p>		<p>په که در آتش عشق تو بسوزم تن را داسن ناز و فزونه سیاه حسن کم منم آن داغ بدل سوز که از جوش بهار بسکه بعلت دم گفتار شکر می ریزد می زند نشتر و بر جوش جنون می خندد که شود زم زبیبایی عشاق حاشا</p>
۱۲	<p>سر نسیم ولایت ز وفا قسم کردم تا بون ترکند آن تشنه خون گدون را</p>	۱۲

<p>برق نگاه کرد ز گس فتنه جوے را ناز چین کشاده دام فلکن سناوه دست ز خویش بخیر شیخ فرشته خو پیام بدست سیرود سرخوش دست می رود گریه عاشق از اثر کرد و چندی یکست نظر بوسی نگار من کجا رنگ بهار من کجا</p>	<p>تیغ بدست داده مردم شکر خوے را طوق شکست داده سبیل شکوے را دیده بخواب یک نظر شاه بهار خوے را خانه کشیده روی را باز کشاده خوے را فتنه اور چشم تر باز نبشت جوے را زمرنه ام غزل کند بلبل فتنه گوے را</p>	
۱۳	<p>چون لب زخم خشک دید کرد بآب تیغ تر یاد ولایت آفرین قاتل کینه جوے را</p>	۱۴
<p>غملین دور مست و دوزخین می کند مرا هست بلند داده طالع فلک دست بر غیر ناز و ادا و ادا سے بدش نگر ز ابد کجا روم که دل من بدست نیست اگر گویش چین تو ماه ست و زلف چین بر عکس دل که آئینه دار جمال دوست</p>	<p>می سوزد آن چنان که چین می کند مرا و اعظم ز آسمان که زمین می کند مرا ناز و اداش در پے کین می کند مرا مایل بکفر دشمن دین می کند مرا اندوگین ز چین چین می کند مرا ایال سوے چرخ برین می کند مرا</p>	
۱۴	<p>بگر فربانیه ولایت که فتنه گر بر لغت دایع عشق امین میکند مرا</p>	۱۵
<p>رفتم ز خود بهین که جنون می کند مرا هر چند عذرا آرم و گویم که چرم چیت تندیب من بچرخه تاراج کرده است سن پری رخان که بر آرد دل و جان آشفته حال و سوخته جان و پیرهنه تن</p>	<p>سوے خرابه زار و زبون می کند مرا کم می کند حواس و فزون می کند مرا ذرا اندرون حسنه برون می کند مرا افسانه ازان به سنون می کند مرا بگر ز خود گذشته که چون می کند مرا</p>	

دل در تیز دیدہ کہ آیم تو کردہ	جان در پیے جگر کہ بخون میکشد مرا
۱۵	مخدوم ای ولایت اگر بے خرد شدم بگذر ز من کہ عشق کنون میکشد مرا
نوشت کاتب شمت سیاه کار مرا شگفت طرفہ گل داغ در گلستانم توان شناخت کہ داری بمن نگاہ کرم بگفت چشمم براہم بیاش تا آیم مرا ز چشم سیاه تو چشمم رحم نمود کنون ز داغ دروغم چہ گل کند یارب	اسیر گرد زنجیر زلف یار مرا کہ شد بہار چندان چندان بہار مرا کہ دی بعبودہ گفتی گستاہگار مرا فتان کہ گشت بہ نیزنگ انتظار مرا نگاہ مہر تو کرد است شہسار مرا شکست کاوش ترکان پسینہ خار مرا
۱۶	سرم پیر سر ہویت فدا کہ منہ بودی بدام زلف ولایت بود شکار مرا
انداز تو آموخت نظارہ خود را آشفقہ و سرت بصد ناز ہی رفت کہ دست بہ نشان دو کہ پاسے بگوید یا حسن رخ روشن او کیت مقابل خود بین شد و دیگر کستم گشت سراپا کہ تیغ نگاہ زند ناوک ترکان	باتار نظر می کشند آوارہ خود را تاجارہ کند عاشق بچپارہ خود را ساتی بگر خواری بخوارہ خود را ای چرخ بدین سہلہ سیارہ خود را تا دید در آئینہ دور خسارہ خود را نازم روش ترک تہکارہ خود را
۱۷	یارب تو کرمی دو ولایت ہمہ بیان بنواز و بختا سے سہ کارہ خود را
بیا ہمیکہ ہنر جسم کشیدن ما عجب مدار عشق کہ قنہ حسن است	بسوی دختر ناز عاشقان دیدن ما کہ خون کند دل اورا بخون پسیدن ما

او اے رسم پرستش نگر که فوت نشد پر پرستش نگر اے بسوخت سرتا پا وصال اولیاست محال میگوشند بضد قبله نما گشته ام کنیسه من	بطلاق سیکده شام و سحر نمیدن ما ببین گداختن شمع سان چکیدن ما بکام دل برساند حجبان رسیدن ما کجار رسیدن شوق بتان طمیدن ما	
۱۸	خیال جزم و ولایت مکن که بخشیدن مراد بود خند از آفتاب دیدن ما	۱۸
بکوی دوست که سرهاست در کسند اینجا به محفل که نگاه تو خون فتنه بر بخیت برو بر بختان و بهین خسروابی ما نذر ز کوی چنان ترک رسم اے واعظ بیاب بنگه دهنه حق متاثر کن بخشنه که بخند و نگار ما بسنگ	مجال نیست که گردن کنی بلند اینجا چه احتیاج که سوز و کسب پسند اینجا که مفتیان بچه حال انداختند اینجا که جن شوق به بند و زبان پسند اینجا مر و بکعبه که ز ما دستگیر اند اینجا که خنده گل ترست ز هر خند اینجا	
۱۹	در آن چمن که ولایت سحر شوق کشد نواهی بلبل و طوطی است ناپسند اینجا	۱۹
کن در روشن خیال شمع در تاریکی شبها شب و صبحش مده بر آرزوی بوسه اش و شش چه ملت داده یارب پر ز او ان متاثر را نگیاشی ز خیم سینه ام تا چند اے واعظ هانا تخم الفت هم ز دل نفشاند می رودید چه باشد تا چند بهیاشی که با من نه نشین باشی	که میوز در گ جان منت فالوس گویند که جان را بجم رحلت باشد از زوکی بهما که خویزمی ثوابت اندران بر غم شربها که دامن خیال من زیز در ناک ندهما که بار آرد روان سر و حینان سبب غنچهما مبادا بر لب آید جاب نعم از تکرار یارها	
ثوابی که هوس داری بآب تیغ بنداش		

۲۰	کہ میوزد ولایت روز و شب در آتش تہا	۲۰
<p>پدر و پختی گشت بے خبر مارا ہلاک کرد غم کشن دگر مارا ز دست برد خزان کے رسد خطر مارا نذا د نخل محبت جز این شر مارا چو شمع و دو بس رفت تا سحر مارا شرار لش ہمتن بوخت چون شر مارا</p>		<p>فلک ز یار ستار از نظر مارا بزنگانی او بود زندگانی ما شگفت و چین دل ز داغ غما گلما بزدق بوسہ سبب ذوق در آسیم شب خزان کہ پروا نداشتی از ما دلہر بود و شکستش بسر و مہر ہما</p>
۲۱	ز مہر یار ولایت چگونه سہ تا بیم کہ فیض الفت او کرد مستہر مارا	۲۱
<p>فارغ ز فکر شادی و غم بودہ ایم ما پیشانی کہ بردہ تو سودہ ایم ما راسہ ہمہ بجز ز تو نہ ہم بودہ ایم ما بر خاک و دیر و کعبہ نگر سودہ ایم ما بر قیس رہ شناس نیفرودہ ایم ما کو گفت ترک عشق نگر سودہ ایم ما</p>		<p>داسن بلوٹ عفتل نیا لووہ ایم ما کے میشو د سیاہ بدایغ سجود غیر از ہر طرف بکوسہ حریت رسدہ ایم ما کامبر تو نیم و چین را بجز درست دروادی کہ رفت بر فیم و از ادب از بار ساہرس کہ مستی غلط نوشت</p>
۲۲	گفتم کہ جان سپرد ولایت بجزرتو گفتا بے ہنوز نیا سودہ ایم ما	۲۲
<p>پہنان چہ میگنی بکستان باہتاب را بر طاق نہ خیال ثواب و عذاب را ساقی بیار جام روان کن شراب را سہ دادہ است کامل پر پیچ و تاب را</p>		<p>بروے تابناک نیلکن نقاب را ز اہد بیا و سجدہ در ابروے یار کن آمد بخوبی کہ روانم فداے او بینم کہ این گندہ کراے کند اسیر</p>

گفت آن سیاه نامه نیز جواب را ای دلپند حرف لب تشنج و شتاب را	چون نامه خواند نامه برم را عتاب کرد چون پنج لب بند چو گل یک نفس بخت	
۲۳	در خم کنند بخت و لایست شراب نو ما بخت می کنیم بدل خون ناب را	۲۴
وز پر تو تو آئینه وار است دل ما هان فاخته بر خوان که مزار است دل ما داله شده یوس و کنار است دل ما خرشید صفت بیل و نهار است دل ما زار است دل ما و زار است دل ما آشوب جهان یا یکنار است دل ما علمیت که در پنج خا ر است دل ما خوشبوی ترا ز شک تار است دل ما	رخسار ترا آئینه وار است دل ما دل پنج روح آمد واد گشته عشق است بگذر ز سستیها و تنهانش بر آور تا جلوه بے پرده او سایه فکن شد با عیبه چشم سپه کار قناد است هرفته که پیش آمد ازین بے سرو پا بود بشکن بکرم اسے نگه است تو ساقی تا بسته گیوسه میه رنگ بته شد	
۲۵	تا حجت حق شایع است ولایت نارغ ز منسوب روز شمار است دل ما	۲۶
بسر بر پیچ زده زندگانی هوشیار اینجا تجیر باشد از روز ازل آئینه وار اینجا که بیشک آبرویانی چو باشی خاکسار اینجا بیارامه در تخی دوزخ فر داجا را اینجا مترس از پای لغزنی در سوار بیار اینجا ترش نشین چو باشد تلخ کامی ناگوار اینجا	سباش از باده غفلت سیه ست خمار اینجا چهره نرم است این که نرم پیش گویند تا دلان تو از غنچه پیشه کن گزینت و جاهی هوش اری همی گزشت زار آخرت فرمود و نیار ا بگرد است چهره پیش که درگاه کریم است این خدائی پاک تو اید کرد آخر کام جانت شیرین	
ولایت مستقل بودن بوقت اتمان شرط است		

۲۵	در اینجا کامران باشی نه گز کا سگار اینجا	۲۵
<p>تازه اش سیاب پیکر میکند آئینه را پر تو روے تو مضطر میکند آئینه را آئینه داری سنگد میکند آئینه را صورت ظالم مستمگ میکند آئینه را پیکرش شک گل تر میکند آئینه را چو چشمنش منور می کند آئینه را</p>		<p>مار خشت خورشید منظر میکند آئینه را میگرد از دانه شرارت روی آتش رنگ تو تابه پیش روی ز نشان خوش جا داده حسرت آئینه بودن میکند بدول ستم عکس او می افکند از بهر بلبل گل در آب نسبت آئینه بار خواره محبانان مده</p>
۲۶	<p>فته محقق ای ولایت نیز آتش در آب آه من بنگر که مجسم می کند آئینه را</p>	۲۶
<p>این چه زرمست مگر خلدین است اینجا ترک خو خواره من در پی کین است اینجا هر سببه قاتل دغا ز مگردین است اینجا دلبری شیخ و تکبیش حسین است اینجا شاهدی سحت کمانی بکین است اینجا نیک بنگر که هم آنت دم این است اینجا</p>		<p>آسمان سوخته ز شک زمین است اینجا مشتی چیت که میخ بخود می سوزد هر که در بندگی اوست بر ترکی ناز و توبه از طاعت و پر بهیز کن دست بیا هر که آیه بدت نیر ملاست گردد گرچه آئینه دجام است ز اسکندر و جسم</p>
۲۷	<p>ای ولایت بهوای دم جان بخش کس مایه جان نقش باز پسین است اینجا</p>	۲۷
<p>هر که بینی بغمت سوخته جان است اینجا موج خون است که از دیده روان است اینجا واعظا مفضل غوث تاب کشان است اینجا گرچه ننگاره آتش لفسان است اینجا</p>		<p>ای ضم آنجن سوختگان است اینجا داع عشق است که گل کرد ز دل همچو بهار طعن بے صوفزن تانه شوی تو پیشکن آه از دل بدین معتدل آید چو نسیم</p>

دل بر جبهه دین بنگاه فروش ایکرا آلوده زهر است دل و دین تو	سوختن هر بوس سود زیان است اینجا اندین بزم سیا و کربان است اینجا
۲۸	بان ولایت خبر تازه حجابان برسان چشم زداسن با اشک نشان است اینجا
تغور باش ز کردار ناصواب اینجا دوسه بر آرزو دمی که حسرتش نه بزی طمع مدار که فرصت دهد زمانه ترا رسول گفت که محفل شناس دنیا را نگاه کن که جهان میدهم غریب ترا بروز حشر خجالت چه سود خواهد بود	ز دستبازی نفقت مرو بخواب اینجا ببین که نیست جز اندوه حباب اینجا ایک نش بفرغفت ز خواب اینجا یر آرزو زگر سیان بختناست اینجا مباش قطره زمان در پی سراسر اینجا بهوش باش و بکن از خدا حجاب اینجا
۲۹	دم حساب ولایت ز بندخواهی رست سپاس کن نشدی که تو کاسیاب اینجا
تا بقیه ادب روی تو نظر آئینه را چیز حسن تو از خود بر بودش که نشد آن رخ ساد و کیا خانه آئینه کج بر تو سه در دل چون آئینه ماند از از شمع بگذرد خار از دل بر شمع برکش نیت رنگار که در آئینه است می بینم	در دل افکند خیال تو شمر آئینه را هرگز از عکس جمال تو خبر آئینه را نیت در بزم صفائی تو گذر آئینه را ای نقش رخ تو رنگ و گر آئینه را ای ز روی تو بدامن گل تر آئینه را سبز شد دایع محبت عجب گر آئینه را
۳۰	روز او شد همه تاریک ولایت بگر دود آو تو بدل کرد اثر آئینه را
خوش آنکه کرد در التجا منبر از اینجا	بزم سود و بزم مردم سیر نیازی اینجا

<p>اگر کام دولت دست بخشد از د پاک اگر نیا بخشم خدا همی خواهی قیاس کن که چه سود است جز پیشانی سیان حرص و قناعت و نه تامل کن کریم باش و کرم کن بشکر لغت حق</p>	<p>بخش دست تطاول مکن و راز اینجا به نیک و بد ز رو آشتی بساز اینجا نگاهدار بدل نمکته ماسه راز اینجا بخوب و شرقت ضرر هست امتیاز اینجا چو کرده اند در لطف بر تو باز اینجا</p>
<p>۳۱</p>	<p>مکن گناه و لایست اگر خدا ترسی که واجب است ز کار بد است از اینجا</p>
<p>بیکس خرد و ما از گردش اختر چرا چون نگه باید بگرد و چون اندر کائنات بر جهان بے مدار انگیزه کون ابله است کار سازی میکنند آخر خدا سے کار ساز گر سر پا جوهری بے وقت کے آید بکار منزل از خود گذشتن قطع کردن عمل نیست</p>	<p>سخت نادانی نمی بینی بخیر و شر چرا بوده چون عاجزان محتاج بام دور چرا با دخت ستیا چیده در سر چرا میشوی در چاره ماسه خوشین به نظر چرا در نه تیغ تیز بود در سیام اندر چرا اندرین راهی روی بے توشه در بر چرا</p>
<p>۳۲</p>	<p>اگر خرد مندی و لایست کار عقی ساذکن غافل از اے بخیر از پرستش محشر چرا</p>
<p>ساقی ز می خراب نباشد کسی چرا آب حرام نیست بجم تو ساقیا مشق بے کشید به تخته کشی چرا میخورد غم که کند از خود عبادت است بیرونش را محاسبه شرع کے رسد ای محتب خطای جوانان حاف کن</p>	<p>بے آتش تو آب نباشد کسی چرا مایل بدین شراب نباشد کسی چرا بخوف و حجاب نباشد کسی چرا اندر پله تو آب نباشد کسی چرا بل و ذریت از حساب نباشد کسی چرا دیوانه در شباب نباشد کسی چرا</p>

۳۳	سرت شد بدور ولایت زمانه اصح بشیخ و شب تاب باشد کسی چرا	۳۳
ز دنیا در اینها فراسخی می شود پیدا ز گردش چشم گریان را ایامی می شود پیدا اگر از منزل جانان سرانگی می شود پیدا که در دل از محبت طرفداری می شود پیدا بهین که تیره شب روشن چراغی می شود پیدا هانا از آتش سوزنده باسخی می شود پیدا		ولایت عشق از آن را دماغ می شود پیدا ندارد احتیاج ساعی خون دل آستان عجاب خانه دیر جسم از پیش می خیزد سرناس ز نادانی مگر مردن هوس داری ز کفر عشق آخر نور ایمان می شود ظاهر تو حق کن که باشد شیوه خلعت رضا جوئی
۳۴	سرمایه که فرو آید پند و پنا ولایت عشق از آن را دماغ می شود پیدا	۳۴
چهرت حسن تو کرد آفتاب سر آینه را که رساند شعله جنت صند سر آینه را ناز دی آتش ز عکس اندر جگر آینه را بانگاسه بیگنی صاحب نظر آینه را کرده جبران بدین شام و جسم آینه را ای ز نقش روی تو رنگ دگر آینه را		تا شودی چهره از شکم قر آینه را پرتو حسن تو شمع آسمانند اندر دلش دو و پنهان است ای آینه روزگار نیست آنچه تصویر می سر ایا محو رویت می شود روتی روشن یکطرفه کیسوی شکنج یکطرف نوبهار رنگ جبرتهای ماهم دیدنی است
۳۵	ای ولایت دم بصر روز محشر می زند جای برو میدید تا فتنه گر آینه را	۳۵
ز دنیا اگر شوی غافل تیراری می شود پیدا که چون از خود گذشتی اعتباری می شود پیدا اگر بر نفس ظالم احتیایر سب می شود پیدا		ز فکر تها دنیا اضطرار می شود پیدا بهین سالیس دارندگان و زویشین بگذر باینین فراغ آسوده دل سرب نه شبها

سال از دستبردند بادی گزشتندی بجی مشغول شو یکدم بود تا داری از چشم نه داری بود ممکن نه مرگ از کند ساکن	صورتی پیشه کن کاغذ ہارے می شود پیدا ز و ہم دوش و فردا انتشارے می شود پیدا مخو رکز ماده نعلت خمارے می شود پیدا
۳۴	ولایت دست رحمت عاقبت از خاک بردار بغم در سانه اینک غمگسارے می شود پیدا ۳۴
سال از تیرگی از گردش اختر شود پیدا خوشی هر یک باشد بجای خود تماشا کن چون خواهی با خدایون خود چون عارفان شو خود حق بدریای حقیقت سکے بود آمان نباشد کارش از رونختن جز مارا زنی نیا بد جو شود دست ب خون جگر خوردن	که چون تار کتر شد باز روشن تر شود پیدا که ماه از مطلع دوشید از خاور شود پیدا که گردل بخود افتد جلوه دلش شود پیدا بگردایش ز جان بر خیز تا گوهر شود پیدا میخارفته از گیسو اختر شود پیدا چونک سخت خون دل خورد جو شود پیدا
۳۵	ولایت هم دیرین است اینجا زادن و مردن تو گرد خاک رفتی مثل تو دیگر شود پیدا ۳۵
کرمی دانست که خاک اینهمه سامان شود پیدا بخندد برق در بار و بگوید ابر در گلشن بر آید سبزه تر و زلب او بوس شیر آید ز کار غنچه یکشاید گره باد سحر گاه شو و طاقس زین بال ز قاصد میجو برستان بگلشت چمنستان آید مجسم ساقی	خران و تو بهار و بیل و بستان شود پیدا بنال بیل است و گل خندان شود پیدا بروید یا سیمین و گیسو پیدا بهر سوئورے از نالیدن مرغان شود پیدا کشد شاوهر جاست و ریحان شود پیدا بهاری تازه تر از شرب میخواران شود پیدا
۳۸	بریز آبروے هر گله رخسار محبوبان ولایت عندلیب آسازم خوان شود پیدا ۳۸

شود چون تخمان از پاوه غفلت خراب اینجا پی پیری خرنشانی چه خواهی کرد اسے غافل اگر بنی چشم دل نه بندی دل و دین منزل ساسی کن اگر یک روز یا شب کاهران باشی و اگر گون می شود هر لحظه اوضاع جهان نگر قوت نشیدی که آتش کشت عقیقی گفت دنیا را	یا سایش مندر بر سر بالین خواب اینجا بنادانی مده از دست هنگام شب اینجا که باشد هر یک گشتی تو پا و رکاب اینجا بین کاهیدن ماه و زوال آفتاب اینجا همانا هر چه می بینی بود نقشی بر آب اینجا حذر کن تا بود ممکن ز فعل نامعواب اینجا	
۳۹	ولایت گرهی خواهی بنجاک همدول ختن دسے غافل مشوز اندیشه روز حساب اینجا	۳۹
زین مباحش و زچین جبین گره بکشا گره بکار من تیره روز او قناده است شکوفه زند بنده در چمن بے تو کشاد کار دل این یکبک کرشمه است دی بستانه بیارانی زلف مشکین را پیاله گیر بهرم من و چه سرستان	زکار عاشق الفت کزین گره بکشا شبلی لعل و غریبه این گره بکشا بجلوه زگل و یاسمین گره بکشا زکار بسته ام ای نازنین گره بکشا زناف آهوی صحرای چین گره بکشا زبند پیر من آتشین گره بکشا	
۴۰	همین بس است گرفتاری و ولایت را ازان دو سلسله معین گره بکشا	۴۰
از دست خلق ربانی طبع مدار اینجا تو راه راست بود که جهان بکینازی است جهان باز نیز زو سناز پر دولت اسیر نه دنیا نیست هر که را بینی که از کیم و دین عالم از هو او هوس	که جهان خبر و پر و از هم شکار اینجا تو از نیست کسی را یک قرار اینجا سیاست غره بسر بر بانگسار اینجا به ابراند همیشه و هو شیار اینجا بیارم تخم فضا است بدل بکار اینجا	

<p>بدان که خنده گل هست گریه بیل سنا ز بعل نیک در خباب کریم عجب بساط که گستر زود باز فلک</p>	<p>پایم فصل خزان است نو بهار اینجا بستی زنده پس بدو گنا هگار اینجا بیک خیال پایده شود سوار اینجا</p>
<p>۳۱</p>	<p>۳۱</p>
<p>ز غم شقت و دل از باده خراب است اینجا و اعطایند تو سودی ند بهرستان را سینه خنده قندخ میچکان جسلوه گراند ز ابد لقاده میرست پاسبی خم می یار یاسار و سر و دست و ندای زده اند شاید اند و فغانند و صبوحی زوگان</p>	<p>ساقی است و جوان و می ناب است اینجا هر گیتی ز خرد نقش بر آب است اینجا توبه از توبه صد ساله عوالت اینجا مختب و طبع جام شراب است اینجا چرخ و خود می و چنگ و بابل است اینجا از هم بنگارند شوخی و شباب است اینجا</p>
<p>۳۲</p>	<p>۳۲</p>
<p>کرد بهوش و گرجسلوه دیدار مرا چو پیمان شکنی ای بت پمانه بگفت تا دمی کمتر از خم نشودم بهوشم هر نفس عالم دیگر بنساید آرس آه که از غم بیتابی من خون نه خوری سجده سلسله تا کفر رساند بخدا</p>	<p>شور محشر کند عاقل و بهشیار مرا زهره آبست ز دلداری اغیار مرا ساقیا محو کن از باده بسیار مرا بر دل و دیده بود و منت خار مرا دل دشتی بود و جان گرفتار مرا اللهم الله که سری هست بزار مرا</p>
<p>۳۳</p>	<p>۳۳</p>

<p>روی رنگیت گلستان میکند آئینه را تا نگردد بتلائی عشوه جاوید خود ز هر دو آب سیر و دیدی آن پری تا کشادی طره و برود نهادی آئینه اللہ اللہ انتہائی جبرتش مفهوم نیست و عرفان زار محبت و ز نظری آیدش</p>	<p>نوبهار حسن حیران می کند آئینه را از نگاه ناز پنهان می کند آئینه را کز صفای خود پنهان می کند آئینه را پیچ زلفیت پنهان می کند آئینه را خسشت از نظاره بازاران می کند آئینه را پر تو روی تو خندان می کند آئینه را</p>
<p>۴۴</p>	<p>تا ولایت روبروی آن پریدی اند سر سهر پانده احسان می کند آئینه را ۴۴</p>
<p>کعبه گردوی دل آرمی کند آئینه را ساده روی از تجر سادو خوش کرده است بان نظر بازاران صفا کاین تماشا و نیست می نماید یوسفش ویدار و او در جبرتش او در آن بنی جلال این در و بنید صفا در پس او طایر تصویر می سجد و نوا</p>	<p>زلف هندویت کلیسامی کند آئینه را پر تو خوش صفت می کند آئینه را سوی حسن یار و در یامی کند آئینه را حسن جبرنگ ز نیامی کند آئینه را روی او محو تماشا می کند آئینه را صورتش رشک سجای می کند آئینه را</p>
<p>۴۵</p>	<p>شوقی آن سن روز افزون ولایت دیدیت اگر چه بلبان است شیدا می کند آئینه را ۴۵</p>
<p>عشتر نگه زندان خرابست در اینجا بان تاشنوی غرق بطوفان صراحی ز ابد چه زنی حرف ز تقوی و تقوی بار است اگر سپر بجزیر پنهان است و انعط که شود مضطرب از هول قیامت</p>	<p>هشیار که جامست و شرابست در اینجا در بای روان می ناب است در اینجا آن دفتر پارینه باب است در اینجا خلو تکه اهل شباب است در اینجا افزون توانسته ثواب است در اینجا</p>

بر خیز و بیا و دو سه پیاده منهد و کش		بایب شدن از تو به ثواب است در اینجا	
۴۶	با آن همه طاعت که بهید است ولایت بے پرده و بے شرم و حجاب است در اینجا	۴۶	
میگد از کتاب روست آئین آئینه را خوشید است و نباید بر دگر گز پیش او برو باری کن که گرد و سرمه خاک راه تو شانه ز دور کا کل و نه نشاند و روز سیاه عکس حسنت اندر و هر دم تماشا می کنی تا و طهر از تو تصویر جانان روشن است		هان کن ای ترک خاکستر نشین آئینه را بر زمین خوابد زدن از روی کین آئینه را بین که روشندل کند خاک زمین آئینه را طرح خوشبوی یار سه چین آئینه را میتوان گفتن دل عاشق چنین آئینه را داده ام در سینه خود جای این آئینه را	
۴۷	اگر چه گوید عیب خوبی و ولایت رو برد جای بروی دهد آن نازنین آئینه را	۴۷	
بیا که باد صبا گل بدامن است اینجا بیا که بلبل است در نو اسبخی بیا که سبزه بطرف غریب خواب است بیا که لاله بدایع کن نو به بخشید بیا که ساقی فرخ نعمت بجلوه گری است بیا که بر رخ گل باد صبح غازه کشید		بیا که تازه بهار است و گلشن است اینجا بیا که از گل و از نخله خرمن است اینجا بیا که سبیل و بچان و سوسن است اینجا بیا که جلوه طافوس رهن است اینجا بیا که جام خورشید روشن است اینجا بیا که جلوه انوار امین است اینجا	
۴۸	بیا بیا که بسنت است و در گه نیاست بیا که باز ولایت بشیون است اینجا	۴۸	
مترسان از قیامت عاشقان آن شکر را مترس از محتب ساقی بیا غنم می باقی		بیا ز ابر بدین پرورده و امان محشر را نباشد وقت مشتاقی نمی زند ان ابر را	

<p>بگو سرب بده ساقی که درستی پس از عمر بگویم عاشق تا خلق نه نماید با نکشتش سپیدی بر چشم زخم خودم سوختن اشب شب وصل است و یار هر وی من در اعظم</p>	<p>بدست آورده ام شب سبز لعل منبر را بدین بیان بهر آورده ام آن ماه پیکر را بیار اسه نشین آتش همی سازد منجر را بجست از یارب جلوه خورشید خادر را</p>
<p>۴۹</p>	<p>۴۹</p>
<p>برون کردم ز دل و از رویت هر تن را ز بتیالی شو بد تا قیامت خاک مقتولش سیحالی کند هر کس که گردد عاشق تا مش تجلی دیدگان را بخودی لازم بود سنگ بیزیم می کشان با آبر و بدون اگر خواهی خرو مندی نباشد توبه کردن از می و شاه بود که عشق کامل نیست حاجت با نگاپویت بفر و اس که گذارم کار اشب می بده ساقی حدیث توبه ای و اعطای پیش من چه میگوئی نگیرم موصی چون شیخ بیدین از ریا کاری چرا منصور شد بر دار مرغان منید اتم</p>	<p>بیا جانان که از بهر توحش ملی کرده ام جا را گذا بد بر سر تربت اگر قاتل کفت پا را ترسید ناز بر اعجاز جان بخشی مستیجا را که آگاهی بود از خوشی بر طور موسی را پسند عاقلان ز اهدی ترک من مصدا را برود اعطای فقر العبد ازین در پوسه مارا که همچون سیکند از دست سوی خویش لیلی را خریبه و اعطاست این که دانه حال خمار را بمی آلوده ام در سیکده و امان تقوی را که شیخ بزم خلوت کرده ام محبوب رعنا را بیا ساقی بیک پیانه حل کن این معمار را</p>
<p>۵۰</p>	<p>۵۰</p>
<p>جمع کن خاطر ناخدا پریشان را چشم جادوی تو خون دل ما میریزد</p>	<p>روشنی بخش یک جلوه نبش است کافری می کشد آوازه سلمان را</p>

چہ بود وادی مجنون کہ خیابان داند پارہ زو عشق بیکلیفت مداراوند و خست در و عشق است سیجاده آزار را گشته در و در تو سپهر کاخ و مومن رزوا	قدم هست مروانہ بیابانے را یار با تارنگه چاک گریبانے را اثری نیست دین راضه ریلے را عشق گدازشته بجای خود ایملے را	
۵۱	تا ولایت نرسد گفت بد بیان قائل اندرین یزم مدہ بار غزل خواستے را	۵۱
از کعبه برون رفتم احرام ہوسہارا از قافل ہشتادہ صدر وہ سخن گوید ماندہ مستانم از بادہ پرستانم چون بادہ جوش آید دیگر کہ ہوش آید یارم کہ غم اندوز دل بہر فغان سوزد برخیز کہ یار آمد ہنگام ہیسار آید	مستانہ دعا گفتم پیران کلیسارا در سیکدہ بادیدم اعیان زیستجارا جز زندگی و نیجاری کاری نبود مارا کاوا از نبوش آید ہر صاحب تقوارا تا ناز بیا موزدستانہ نند پارا ساقی چہ بیمار آمد گلزار مستنارا	
۵۲	بر چند ولایت را سہرست کند صبا با پیر مغان گوید کہ خود بستان مارا	۵۲
قدای کفر تی کردہ ایمان را ہوای یار بہ پیرانم چہ خار برخت قنادر اند بقلعت نہ ہر چہ بست و بوند خرد چہ بخجہ کند دای سادہ لوحی او ز بند خواب پریشان نجات نیست برگ زہی خجستہ نصیحت کہ گفت پیر مغان	گان بہر کہ بچش گنیم بزدان را کہ گل زخون و دو چشم شکفت دامن را بجیم ہم کہ چستی گرفتستان را زو ہم چاک بدست چوں گریبان را اسیر کردہ آن طرہ پریشان را کہ آشکار مکن رازهای پنهان را	
بسنہ کہ غم محبوب داغنا دارد		

۵۳	تفتیم ولایت عجب گلستان را	۵۳
<p>مایه هستی شمر طاعت معبود را تا چه گلی بشکند آتش سرود را حیف نیز زوزیان شکر سوزد و دورا بر و بچایه کند یوسف محسود را یار بن سازد سوزدهم عود را گر زنی آتشی دامن مقصود را آه چو پرسی پیش قصه محمود را واده برون از دهن گرمی دل دود را</p>	<p>هست بدان دلبر استی بے بود را در جگر شعله ز دول مجلس گرفت خون دل آتش سانس بکنظرش ایاں حسن زهرست عشق بر آلوده است ست بد بزم زید و بر بن آریسد مهر جان شوی دست و گریان شوی خوبی انسان کند آنچه بن جان کند تا که نسوزد جهان آب بر آتش نشان</p>	
۵۴	هان به ولایت یگوان نشود مضطرب عشق بود چاره گریان غم آلود را	۵۴
<p>وی بسته خنجر اک و لاد ز تو سر را بر چهره پر نور تو بار است نظر را بر باد و هم خاک تو در را بگذر را فریاد که در آه مانده است از را پوشیده بخاکستر ما هست شر را ای بخیر اندر ره عشق تو خبر را</p>	<p>ای خسته پیکان جفای تو خبر را بر ناز کی حسن خدا داد تو نازم آتش به نهامم زد و گفت که خواهم و مانده و شکافه پهلوسه فلک را جان سوخت بیک جلوه دیدار و میکن الف ز دکان تو همه بے خبر اند</p>	
۵۵	یارب تو بیا ز زهر جرم ولایت آند بر جبار دور تو رانده درها	۵۵
<p>بگر تباب آتش رخساره سخاں را چون کردم آشکارا بیتی بی نمان را</p>	<p>آتش زن بهستی زاهد بسوز جان را تا شیر ناله دیدم رسواست کشیدم</p>	

<p>گر شیخ عشق دوزخ سوزش بنه که از دوز ساقی شدم لاف دوز آرزو سے ساغر تاز دوزخ دهنائی سوز دوز کج ادائی</p>	<p>جوشی بود دهنائی هر پرو هر جوان را از ماهه ساز دوشن پستانه گران را شکل قناد یارب بیچاره عاشقان را</p>
<p>هر چند خون بریزد خلقی بمن سترد چون گشته شد ولایت پیر سخاں با تم</p>	<p>خون ریز گر بگویم آن چشم نالوان را گفته که گشت همتی کی آن بنده سخاں را</p>
<p>۵۴ بگو قسیم ز طغی در کلیسا را بیار جام دیگر دان که یار گردانند محبب مدار که از آسمان دزد آرد بخون تشیده ام نیست بی سبب پیشم لبش کار قناد دوز گریه سے ترسم بساک مرده شد ندوب که زنده شدند</p>	<p>۵۴ چو کا فریم چه کارست با حرم مارا بجام عاشق نسکین لب شکر خارا هوای گردن و گوش صنم تر یارا که محتب تملاول شکست مینا را که زهره آب کند شور اشک در یارا خوام ناز به بین و بلا سے بالارا</p>
<p>۵۵</p>	<p>۵۵</p>
<p>تا نمودی یک چشم در خواب عریان تیغ را که تواند با خندنگ نغمات دم زد بآب بسکه اندر رشک تیغ تیز ابروی تو سوخت کبیت تا هنگام کشتن از شفاعت دم زند گر همین طفل است مکتب سینه خواهد شدن تا که بود است آنکه صادق باشد اندر امتحان که بود خوریزی عشاق شیدا بے اثر تا نباشی منفصل خولے بخور مان اسے جگر</p>	<p>کشت جان را تیغ حسرت حسرت چان تیغ را که بدیدم زخم این سر تیز بچان تیغ را میرود بر سر ز جوهر دو پستان تیغ را سیکشد قاتل بقتل بے گنا مان تیغ را می برد با خوشین اندر لبستان تیغ را آزمایش می کند بر عشقا زان تیغ را عاقبت دل خون کند خون شیدان تیغ را کرده ام در خانه دل باز مسلمان تیغ را</p>

<p>جزین آشفته سربار ب زرد خون غیر غنچه زخم دل مانا شکفته مانده است</p>	<p>دیده ام امروز اندر دست جانان تیغ را ای ز خون عاشقات گل پیدایان تیغ را</p>
<p>۵۸</p>	<p>۵۸</p>
<p>الایا ایها الساقی که خون می جوشد از دلهما اگر در بزم آید به نقاب آن شمع محفلسا بروی روزگار بیدلان هست ز رسوائی عجب بحر است بحر عشق طوفان هست بر طوفان سایه کشتی را حاضرت بختش نیست از تکیه که ای رشک یللی کرد بخونم که از آتش هم که باشد هیچ من دیوانه شدم بیاستم وسله دارم بخون آشفته از آلوده دامنم تقدم آید است دل بیا رویا از کار شد بکسر رسیدن تا بزم دوست آسان نیست اطالب</p>	<p>بیاران باد و گلگون باد که ساقی تو دلهما بیشناخته جان در پای او پره انسان دلهما اگر یک شب در آئی سحر بستان چرخها اگر افعی بگردانیش ندینی روی ساعدها بپای جیغی طلیعی کنم بر خطه منزها ز شور ناله باد و کار روان شکست محلهما ز دم دامن عطر چاک و افتاد است شکلهما بپا و سنگیری کن که بایم رفت در گلهما نایم توت ز تنه و در پیش است نالهها رسانی که سحر ای بخت من بیکلهما</p>
<p>۵۹</p>	<p>۵۹</p>
<p>طوفان زنگیت دل افروز گشتن ترا ولایتی نمک ز شیب و مهر برون ز چه افتاد در و باز بر آمد به سرعت باز سر ساقی آمد شد داغ جنون اگر تو صد چاک کنی چاک دلم شام و صبح</p>	<p>سوزانیت عجب سرو خرامان ترا بام و مهر چه نسبت رخ تابان ترا چاه کنعان زسد پناه رخسار ترا می تناسم گل تر خا به بیا بان ترا من نه آم که گذارم سر دامن ترا</p>

<p>بر نیاروز گریبان خجالت سرخوش وصف حسن تو چه گویم که نباشد حد زخم ز زخم جگر خورده و حسرت باقیست روی از پرده برون آر که دل منتظرست گر شب و روز بگویم نتوانم گفتن من گدا ای تو شدم ملک سلیمان چه کنم بخت بدر ایچم ورنه بیاموی عشق</p>	<p>ماه نو بنید اگر نو بر گریبان ترا جسم صاف تو چو آئینه بود جان ترا کشت که نازدم خشم بر آن ترا گردش چشم ترا بختش مرگان ترا سختی روز و راق و شب بجران ترا هر دو گیتی انجلی است گدایان ترا ترک سر گویم و گیرم ره فرمان ترا</p>
<p>۴۰</p>	<p>۴۰</p>
<p>گردش چشم کس گردش جام است مرا نفسه دیر و حرم هر دو برفت از یاد من دل من قبله عشق است که گردش گویم هوس دیدن حوران بهشتی نمکنم عشق را گردش ایام مضرت نکند یاد زلف و رخ دلداری ایس دل است</p>	<p>آفتابی است که دریا و تمام است مرا بر سر کوچه دلداری تمام است مرا پای نهادن بره کعبه حرام است مرا کافیه هست وین دیر که ام است مرا آرزوی که بدل بود و دام است مرا شب چو روز است مرا چو شام است مرا</p>
<p>۴۱</p>	<p>۴۱</p>
<p>چه چاه است که خرسید غلام است اینجا باد و خام خود از محفل عشاق ببر زهره آب شراب و جگر خسته کباب زخم عشق است که دیوانه کن و عاقل را</p>	<p>تا تمام است اگر ماه تمام است اینجا ساقیا خون جگر با ده تمام است اینجا یک نظر دیدن او گردش جام است اینجا رتبه خاص خون انلی تمام است اینجا</p>

نفرت و تنگ زبان من ز نام است اینجا بایش و نیک که نه صبح است و نه شام است اینجا	خوار بودن سر را از آشنای دل است از رخ دوست محبب نور زشتی پیدا است
۴۲	۴۲ طلاق ابروی بقی هست ولایت سرنه نیت سجده بحجاب حرام است اینجا
پیش غیر کرد امر و زبانی سر بانی ما که او جان باید و من دادم از سخت جانی ما که برگرد جان ساعت بعد ز سر گرانی ما چه شد که مسکیند غیر بر آن در پاسبانی ما چه داند و اعطاید رود لطف همزبانی ما بهم چید لبش از لذت شیرین بیانی ما	فرز تر شد گمان چون هر دفع بدگمانی ما خیال بسکه دارد نمی سازد مرا بسلی فرز پیش من که گرا بد نیزم ست سآید درون خانه دل جای دارو آن پری پیکر نمک بر زخم دل باشد که پراز شور او باشد از کشت نیت تا خیری که می بینی بگفتارش
۴۳	۴۳ نیاید بر سر بالینم آن دلدار لب بر و ا ولایت گر چه جان برب رسد از ناتوانی ما
که داند غیر از شادی فراید خسته جانی را سخن با تیغ گوید بازم این جفا دو بیانی را سخن که نکت گها فراید سر گرانی را بین بلب ز من برخوشتن این مهربانی را که شاید عنده لیبی در گلستان ببله خوانی را سخن نا گفته می داند بازم نکت دانی را	فرز پیش من که می پرسد ز من درد منانی را نه بنید چمن برابر و سوی چشم سخنگویش گذر در خواب گرفته دمی سوی گلستانش بگریم پیش گل تا اشک خون در آستان سازد بیز پیش طایر رنگ پریده آشیان نبند خشمم دید و اندر فکر تو صیفت دهن داشت
۴۴	۴۴ بپر از چشم ست او که اندر رشک می باشد میرس از من ولایت حال نه از ناتوانی ما
حبان من زاید بل ترا نه ما	دل را باید ز حبان فشان ما

قیس لیلی شود چو گوشش کند آب و رویدہ سوخت آتش دل افتادست پای او روز کے بوی او چون کشید سوسے چین بشرارت کم از شرارہ سیاد	شورش نالہ شبانہ ما آہ از آو چون زبانہ ما سرماہست و آستانہ ما گل بختید بر بہانہ ما ناوک آہ عاشقانہ ما	
۶۵	ای ولایت چو آن پری پیکر دلبرے نیست در زمانہ ما	۶۵
بانگ تکیہ بلندست ز تجانہ ما بس کہ باشد رنگ آمیز بیا دلبر او خرقہ سوزیم بنوشیم شراب گلگون می شود روشن اگر سرمہ کند یکدوشے یادہ ناب بپرکز می عشق صنی سر بر یک بود و رنگ در او باشد	لوحش اللہ زہی شرب زندانہ ما شور و دل فگندہ نعمتستانہ ما محتجب کردہ بلوان و کاشانہ ما دیدہ شمع ز خاکستبر پردانہ ما ساقیار و ز ازل پر شدہ پیمانہ ما گر ببیند ربان جلوہ جاناتانہ ما	
۶۶	آب بر خاک نہ ریزد چو صاحب کرش کے شود سبز ولایت بزین دانہ ما	۶۶
بکشت چو شمع جلوہ کند گر نگار ما بر باد و ادہ است شکر محبہ ناز دو دو قیاس است ز کفری کہ عشق بر است پای طالب بہت مردان کشادہ کم آزادیش ز قید کہ تعلیم کردہ ست در عرصہ خیال تفرج ہمی کنم	بروانہ وار گرد بگرد و مزار ما ہرگز بجاک بر نہ نشنید غبار ما فریاد از سیاہی شبما سے تار ما باشد محال عقل بیک جا قرار ما ام خیال بگسلد از ہم شکار ما ہر دم بزرگ تازہ بر آید بہار ما	

۴۷	گفتم که آن ولایت در خون تپیدگیست گفته بشنید زخم دهم دو الفت را	۴۷
شده روکش آئینه دل بوالعجب را درست بگفتار بهین یک وجب را آواره کند عشق منت در طلب را آئینه بے رنگ بود در طلب را هر لحظه فروزن ست نغم بے سبب را بتیاب شد آخوش الزام و شب را		یزدگر سه حیرت صفت لب را با بین وجود و عدم با بنو و قرق اگر حسن تو دیوانه خود کرد و لطم را جز پر تو روی تو خیل بدم نیست آه از اثر عشق هستانی که ندانی از آئینه دل نیست و دار و سیر خانه
۴۸	آن ماه ولایت ز من خسته جدا شد روشن چه کند ماه فلک تیره شب را	۴۸
ناز و جو و انداز و ادا جلوه گری را تعلیم ز من نیست چه لایح سحری را جامه لبذا با د نسیم سحری را پامال کند به قدرت کج درازی را زلفت ز من آغوشه آشفته سحری را دانه زلف از فتنه گری پرده وری را		تا کرد نظر جلوه آن رشک پری را دور و دلبس بردن و یا نوز بگردن آورد بزم نکست آن کاکل مشکین ناز و رموش ناز چه سستانه خرامی تا گیت چو من تیره سر انجام ندانی میش توان کرد که این نبوده سحر است
۴۹	ناقل بگفت از سر بالین ولایت زانگونه که ناز هست بر او بے خبری را	۴۹
صد شعله بخور من فکرم برق تیان را سرت نمی تاب کنم کیم پیر و جوان را با چشم خواریت منگ و درویشان را		بیرون دهم از سینه اگر دود نهان را خواهم که حدیث لب یگونی تو گیم ای شیخ بر و غرت این خرقه نگار

<p>هر دم بخپالم ز درخت سانه و رانی از سختی جان بنگم که ز تنم چون فاخته گویم من دل باخته کوکو وصف دهن تنگ نیاید بیان هیچ از خود بگذشتیم پله یار خود آرا</p>	<p>جز روی دل خسته کشائی در جان را دلخسته کند عشق من آن رشک بتان را صد بار به نیم اگر آن سرور روان را ای نکته در آن قافیه تنگ است دیان را داویم ز کف سود و خریدیم زیان را</p>
<p>دیگر هوس جان و دلم نیست ولایت</p>	<p>تا و رفتم یار غشاند هم دل و جان را</p>
<p>سانی بجام زیر شراب سغانه را تا پای تازنین بت سرست من بنام پایه بر او دیو سر سجده پیش بت کافیت ای نعم دل صد جاک استخوان بکشی چشم و جانب اهل نظر فلک یک بوسه اگر ندی کام دل بول</p>	<p>سقط بلند ساز نوای ترانه را بوسید پر سیکده این آستانه را حاجی بهر قدم چه گذاری دو گانه را بازافت شکبار سپاویشانه را ستی فروش کن نگه جاودانه را دخله مده ز غشوه بخلوت بهانه را</p>
<p>آب بر آن بریز ولایت زیل شک</p>	<p>در نه مشغول آه تو سوزد زبانه را</p>
<p>خون گرم در قنور بگذرد گریخ را همیشه خواهم خدا را که ز بیم ای استخوان تازدی بر غم و از ز شکم دل او سوختی ریخ ابروی تو باشد آنگه مجروح کند سخت بر جمی که از بهر ناشایستی تا در آغوتم کجا خواهد که دقت خواب</p>	<p>نقش خاکستر شود هر خط جوهر تیغ را میزند بروی من ترکب شکر تیغ را میرود در شکل جوهر دود بر سر تیغ را دلیر من که بود این آبرو بر تیغ را نیم پهل کردی در اندی مکر تیغ را می بند از دم در پهل و برابر تیغ را</p>

بشاش ستانه می غلطه بین خاک خون بکنظر ویدی کشتی چین برابر و چستی ناکشید و بر سرش بر دو نقیستلم از نو سکند کار کلید ابروی تو با صومعه	آب و جوهر پاده هست و خط سائو تیغ را سیکشی بے صوفه بر مقتول خنجر تیغ را ناکشید چین شد سر اسر زلفت جوهر تیغ را یا کشد چون مرغی را باب خنجر تیغ را	
۷۲	می تقدیر و دل ولایت از نیایش و بدم شوق خون من مگر درست مضطرب تیغ را	۷۲
الهی سوز آتش و دل لیا نامه مارا برده ای ساقی وحدت بجام خود را سوتی بیا جان که جام سوخت از تاب جدا نمیا هجوم غم و عالم را یکساعت زنده بزم سماع طاعت و تقوا یکساعت غمی از تو بجز آزار و ساز ناظر نمی بندد	لبالب کن ز آب سر خوشی پیا نامه مارا می از نشسته عوفان دل مستانه مارا منور کن دمی از نور خود کاشانه مارا اگر گویند افنون خیر و دافسانه مارا بیا ز ابد بکش جامی بهین میخانه مارا خدا یا آتشا گردان بت بیگانه مارا	
۷۳	ولایت در دسر افروود عقل نکست سنج ما الهی بے خبر گردان دل مندر زانه مارا	۷۳
خاک نیری و برهوانی چشمه جوان چرا غنچه می بار و همه زمین کنه تنه استون گریه کن وز گردش افلاک مینائی تیر پست همت خوار باشد همت باید بلند گردازی تو نشسته تحت دل و خون جگر می پرستی گر هوس واری بین آن چشم مست	سخت ناوانی نمی بوسی لب جانان چرا بنیطر هستی بزرگبند گردان چرا میشوی بر حال سکینان لب خندان چرا خود بر افتادن چو اشک از دیده گیان چرا می روی راه محبت بے سرو سالان چرا خوار بودن بدو میخانه چون ستان چرا	
گردازی ای ولایت تاب این آفتنگی		

۷۴	دل بستی در سر آن طره پیمان چرا	۷۴
<p>که گفت از بهار فیض آن گلشن بدو انما بیک نکت که از کوی تو آرد در گلستانها که بخون داد تو طلی کرد من کشم بیایانها کند صد چاک جیب لاله گل در خیابانها که از شیرین حسنت بهم سپید فرکانها که روی یار باشد شمع خلو تنه حسانها</p>		<p>تعالی اللذری نامت فدای نام تو جانها بخندان صبا گلنمای گوناگون حسره گاهان که لعلی رشک یلی کرده بتیاجم نمیدانم نسیم از کوچه جانان محب شوریده می آید بیک نظاره در دل جای کرده این چه شد یارب جانش نگر و نسبت ده با آفتاب اورا</p>
۷۵	<p>بهر دم جرس زن کاروان زندگانی را و لایست تو شنبه در دوشو غافل ز سامانها</p>	۷۵
<p>طرفه دردی بدل از تو هم و گمان است مرا آتشی هست که در سینه من است مرا هر سر خار پیراهت جان است مرا آتشم سر بسیر و شعله زبان است مرا شمع آسادل پر سوز عیان است مرا در برگ و پله دم تیغ تو روان است مرا</p>		<p>جان بن یار من و خار پیمان است مرا می رود آب ز چشمان تر بن آری سر خوشی بخیرم کرد که در وادی عشق چون بگویم غم نهان که سخن می سوزد همه تن آینه ام که در فراق عشقت زنده ام زان سبب آید دست که باندش</p>
۷۶	<p>ای ولایت چه محب جان زن آید بیرون دل چو پهل لبسم یار تیان است مرا</p>	۷۶
<p>خوشامدی که در کنج قناعت آرسید اینجا کسی که شیرینی پامی و در امان کشید اینجا جمال سازه رویان پری دیدار و پدید اینجا که لهای نظر بازان بجاک و خون تپید اینجا</p>		<p>کسی جز خار غم خوردن گل راحت نخید اینجا بحر قد از گریبان فراغت سر بیرون آید دلم بر جو حبت بعد مرون چشم نکشاید بکن ترک سرو آهسته تر پانه بکوسه او</p>

<p>دل سرخوش ندارد ویرفتیم گریه می آید برود اعظم که فردا دیده آید هر چه خواهد شد</p>	<p>که از خوف و درجای چاره در دست خود ایجا هلاکم میکنی بے حرفه از مملکت و عید ایجا</p>
<p>۷۷</p>	<p>ولایت مطمئن شد از عقوباتی که می ترسم نویده خمش از مخیر صادق شنید ایجا</p>
<p>در کمال است آه از من چه گویم اضطرار تجو اجم آمدی بیدار کردی محبا الا چهرستی و لوده یارب بچشم نمیناز او سری و دم بسودای که سودای سرم دارد پرو رنگ رخ و تاب پیر چین نمی آرد منید ام که پامال سمند ناز خواهد شد</p>	<p>بنده وستی بدلداری و دیگر التماس قرار از پاک بین بوی بفرمودی عیال که است افان شور و قیامت خال بین اشفته شکین طریح و تالش نیچی نازک از مار نظر باقم نقاش که رفت و ساری ماه نو گریه و تالش</p>
<p>۷۸</p>	<p>بمعنی عشوه کرد و بصورت چهره براروشد ولایت صلح باز است پرواز نقاش</p>
<p>دوش وقت سحر از خود یلبودند مرا در شب هر که چون زلف سیه بود و ساز تاخن فکر من گشت چو از کار بماند رند سحر ارم و زندان در پیر میان تا هر آینه در وصف جمالش نگرم روشن ملک اسلام چه دالم تو به</p>	<p>روی خورشید دل افروز نمودند مرا کم نمودند و درین روز فرمودند مرا گره از کار فرو بسته کشودند مرا اندرین شیوه بهر نرم ستودند مرا زنگ آینه دل پاک زدودند مرا ملک پیر خرابات نمودند مرا</p>
<p>۷۹</p>	<p>اسے ولایت منم آن موخه خسته جگر از چپ و راست حرفان جودند مرا</p>
<p>چو طوفان غم غرق از نور دل شود پیدا</p>	<p>مگردان زهره خود آب تا ساحل شود پیدا</p>

<p>بجای داوران دل بست آوردن اطفال حجاب حق بودند ارباطل بنایین نشین درین وادی که شور عشق لیلی را کند مجنون فیضی از محبت نیست مطلق یا سربایان ز صورتهای بخینی حذر کن اگر خدا خواهی</p>	<p>نشان کعبه مقصد ویرین منزل شود پیدا بچشم دل نظر کن تا بحق از باطل شود پیدا غبار کاروانها شود که آن محسوس شود پیدا کمال معنوی از خدمت کامل شود پیدا که اسرار حقیقت از بطون دل شود پیدا</p>
<p>۸۰</p>	<p>ولایت گریه و اشیم پیدن آرزو دارم بسیل نمی زوم هر روز تا قاتل شود پیدا ۸۰</p>
<p>سوخته در دیده بیدار شبها خواب را بیقرارم گرمی نظاره ام سوز و زتب خون بنایت بگون گرسنید افی حلال زنده ام و در جهان ساقی بده رطل کران ناتپ بچرخ ایل نمی شود از بوسه اش چون نشیند با حریفان حرم را و در میان</p>	<p>تا نمودم شمع بزم آن ماه عالما را که کشد بیدخل حکمت آتشی بیاب را همچو خون محتب نوشین شراب را مقتضی آمد لطیفست جسم خاکی آب را غرق در خون میکند رنگش مناب را می فرید لطف پنهانش دل بیاب را</p>
<p>۸۱</p>	<p>بارمنت پاکشیدن ای ولایت خوب نیست نشت خم بار عبادت میکند محراب را ۸۱</p>
<p>خوشر آرزوی که قاتل روی بناید مرا دشت شغل وجود می برد از خوشنیتن تا شوم پروانه و گرد سرنش گردم بجان ساقی در ساغر افکن عکس رو صندلی با حریفان رفت و باز آمد که خوش کن نیست من پریشان و سر زلفت بدست دیگران</p>	<p>از پی خوشنیتن از بند یکبشاید مرا خلوت آباد عدم چون یادمی آید مرا منصب سوز و گداز شمع می باید مرا تا خار باد و درد سسریغزاید مرا می نماید عمره کز خویش بر باید مرا آه ایامی که سیگفتی که آید مرا</p>

۸۲	ای ولایت در عجب بیم و امید افتاده ام تا بجشنه آن صنم یا تشل منم یایم را	۸۲
چون بخودی مطلوب طالب ده جابل چرا چون بود انجام این درد و سر حاصل چرا جستوی جاده سیداری درین منزل چرا می تند بقتول او در خاک چون بیل چرا بسته آخردینا به مغرور دل چرا راز باطن کو ظاهر شمع در محفل چرا	کرده خود را ز نادانی حجاب دل چرا گر گیتی ترک و لائل تا بجانان میری تا به پیش می رسی گر کینفس بخود شوی کشته شمشیر قاتل زنده باشد جاودان مقدور دل کی کشاید ناخن فرسوده اش باید اندر پرده پنهان سوختن مشتوق را	
۸۳	ای ولایت می بخور تا بچرخ ساز و ترا بوده در دست کمر آسان در غم مشکل چرا	۸۳
بر غرض ضلالت ز وجود تو زمین را سیر گردن بود و دخل چنان به او چین را با گرم روی سوخته جبریل امین را مشغل بکف از جلوه رخسار تو دین را شد جلوه ده از پیکر تو خانه زمین را افروخته ام در ره تو شمع یقین را	ای تلخ ز خاک قدمت برش برین را در بار که حباب و حالات بتامل ای در شب معراج بر او تو به دیال در خلعت تار یک شب کفر و نفاق از نور که بطور بیفکست حبسلی حاشا که بهرم باز کشم از ره عشقت	
۱	گفتم ولایت غزل لغت که آریم وزیر تلکین مملکت حسد برین را	۸۴
روشنی روز و تجلی شب زخم ترا هر رسم دانغ طلب عالم عالم تلکین امی لقب	اے ز جمال تو جهان بوالعجب درد تو دار و حیران عیش شاید یکی مدنی حساسی	

<p>نام خدا اسطبل و در نسرب حامی است نه بجم تا عرب جلوه بے پرده حق را سبب</p>	<p>سید ما کنت نبیا صفت شیخ شبنان حدوث در دم</p>	
<p>۲</p>	<p>هر چه بخت تو ولایت نوشت رو بکنش گر نبود منتخب</p>	<p>۸۵</p>
<p>عیان بخلی طور است در شب مهتاب بجای جنت و کور است در شب مهتاب خازن زهر در دست و در شب مهتاب خیال تو قصور است در شب مهتاب ترانه ناله صورت در شب مهتاب جهان بچرخش سر در دست در شب مهتاب</p>	<p>بیا که جلوه نور است در شب مهتاب به احتیاج بدانم که یار و صحن چمن به زم ما که می در شاد است اسے زاهد مکن مکن که با خبری پشیمانی خمش باش معنی که بے تجلی دوست بین زوایه چرخ تا به نقطه خاک</p>	
<p>۳</p>	<p>بوصل ماه ولایت خوش است بکین می دلم به چهره صورت در شب مهتاب</p>	<p>۸۶</p>
<p>بوی گل روح مبارک بهار شراب منزه چهره سیران بهار است شراب دل نگه دار خدا را که شرار است شراب لذت افزای شب بوی گنار است شراب بین که در محفل بالیل و نهار است شراب آفتاب از فروغ شب تار است شراب</p>	<p>تاب جانست و توان دل زهر است شراب خوبی گل بود بے می گلگون ساقی تازه میخواری و لب یار بخورای زاهد گرم شنگامه و صلت نشو و بے ساغر زهره محبت آب است ز میخواری ما می شود گلپه تار یک ز جامش روشن</p>	
<p>۴</p>	<p>ایان ولایت خور این باغ بهار در شب تا به غفلت به آشوب بهار است شراب</p>	<p>۸۷</p>

<p>دل شود قطره چوری و لبستان بنید بخواب هر چه اندر دل بود پیش نظر باشد همان گرددش او دور جام است و نگاه مهر سے انچه رفت از جوئی او باز آمدن آید بکوت پرده عاشق دریدن لازم آید عشق را حسرت در خاک خفتن می ریاید جان او</p>	<p>مثل چای رس که مرگ ناگهان بنید بخواب تا قیامت بر همین روی بتان بنید بخواب ست خیزد هر که چشمش بکیزان بنید بخواب دیده گریان بر آب روان بنید بخواب شاهد آن شاه که یوسف گمان بنید بخواب هر که خود را در وصالش کامران بنید بخواب</p>
<p>۸۸</p>	<p>میکنند هر شب ولایت خواب با صد آرزو تا شبستان ماه و راه را سبمان بنید بخواب</p>
<p>نیک زود و دهم هر دو غم و دلدار طلب همه هیچ است اگر یار نباشد در بر با به عشق بخور است بهر کوی چه بگردد بگذر از کعبه و خیمه و بیخنا نه برو نیکشاند در بلبه و پیر میان تا شب قدر شود هر شب تار یک ترا</p>	<p>چشم گریان و لب خشک و دل زار طلب گرد حای تو بقول است ز حق یار طلب نهرم بگذارد مرا می سحر باز از طلب رشته سحر زهم بکسل و ز نار طلب رو به چینه نه و منقلع ز رخا ر طلب شب همه شب ز رخا دیدی بیدار طلب</p>
<p>۸۹</p>	<p>گرفتار است ولایت که شوی محرم راز در خوابات برو ساغر شایر طلب</p>
<p>می سباید غمزه موزون رباب ما هتاب امشب سمر ایا داغ شد تا که خواهد رفت چون هوئی زهوش سربدش اگر انی سے کند عشق باز انیم و دلبر بوفاست</p>	<p>هان بگردان ساقیا جام شاد آب روی ساقی آفتاب جام روشن آفتاب باز کرد است آن پری سیکر نقاب هان بکیش تیغ دیدست آور نقاب وردمند انیم و دار و خون ناب</p>

<p>سید بزرگ سیاه راج و تاب</p>	<p>بار پشان بدشویم و آن پری</p>
<p>۷</p>	<p>در کاسبت مثل گلگون سوار تا توانی ای ولایت می شتاب</p>
<p>باوری کرد بمن طالع سید از آفتاب گو که در دوزخ کند روی شیشه تار آفتاب سید هم کام دلم یار دل آزار آفتاب بوسه ام سید به از فعل شکر بار آفتاب من دینم که بود غیرت گلزار آفتاب ساقی از دست منم سحر شکار آفتاب</p>	<p>شمع خلوت شده آن ترک گار آفتاب آفتاب رخ محبوب طلوعی دارد صبح فردا ندر تا بقیامت یارب تو دیگر و از سخن تلخ که دشت نام بود غیر را گو که سپادش سیه شد روزت سر را نیم فدا کنم ز دنیا خبری</p>
<p>۸</p>	<p>اندر آفتابش بکش تنگ و لایست چون بکام تو شد آن یاب و جفا کار آفتاب</p>
<p>و چه نوری که چراغ دل مجانت آفتاب وین نه بام است که خورشید عیانت آفتاب شوق در هر گد و هر ریشیه و دانت آفتاب بخود از ساغری پیرو جو انت آفتاب هر کجای نگرم آب روانت آفتاب غیر از دور محبت نگرانت آفتاب</p>	<p>شب قدر راست و عجب نور عیانت آفتاب این ندر است که در حرم عراجی روح است ذوق را نشه و دیدار و بالاشده است هر طرف جوش سرور است بمرگ اعدا باوه بر یاد حریفان زمین می ریزند آسمان به خبر از بازی و آن ترک بکام</p>
<p>۹</p>	<p>محتب غیر بجز صلیح ندانست خبرش ولایت به چنانست آفتاب</p>
<p>حالت که لغت است می کنم آفتاب تو ز می و می که کنی کنم آفتاب</p>	<p>من قصه بستی می کنم آفتاب با جام حبه شاهی می کنم آفتاب</p>

<p>آند ہی وجہ ہم اگر فتم بہریش تنگ خواہم کہ زخم دست ہو س در کمر او دہم است کہ بخون کند عشق من اورا ہاں سطر بخوش لہجہ برانگیز نواسے</p>	<p>بس گری ہنگام کہ خوشے میکنم اشپ راہ عدے ہست کہ طے میکنم اشپ تا فتنہ محبوبے میکنم اشپ من ساز بے شوق دے میکنم اشپ</p>
<p>۹۳</p>	<p>اشپ چہ شہس ولایت کہستی ہر گونہ اشارات بوسے می کنم اشپ</p>
<p>شب فراق تو بخیر می کند منساب ز خاتقاہ برون میکنم ششایج را ز صحن بیانا بجلوت نمی رود ز اہد پر است لوح زمین از سواد روشن او سبایش بلے می و محبوب تا سحر ندید شب سیاہ چو روز سپید شد روشن</p>	<p>ندام آہ چہ تائب میکنم منساب بجیرم کہ چہ تشبہ میکنم منساب بین کہ پاسے بزنجیر میکنم منساب بخط نور پسہ تحریر میکنم منساب زانہ ریز کہ شبگیر میکنم منساب نظارہ کن کہ چہ تو بزمی کند منساب</p>
<p>۹۴</p>	<p>بیابا کہ شب ہجر تو ولایت را اگر چہ ہست جو ان پیر می کند منساب</p>
<p>ای نور خدا آب بقادر دہن لست گیسوی سہای تو آشوب دل جان خروس زمین بوق ملک مرو و جہان بنگر ز رہ بندہ نوازی کہ دل ما ہر ذرہ لطف بہ تناسے تو گرید لا اقسام یا است ز خاک کف پایت</p>	<p>آوازہ اعجاز مسیح از سخن لست ناز کہ تو خوشتر ز گل ز بدن لست گلزار ارم خاک رہ انجمن لست حسرت زدہ یک نظر غنہ توین لست تا خطہ پاکیزہ بشر چمن لست در کعبہ حرم گشت ہما وطن لست</p>
<p>در لغت سرودے غزل خوب ولایت</p>	

۲	ایجاد کرد در لب شکر شکن بست	۹۵
<p>که کرد آنچه با ترک بیوفا کرد است که ناوک فرود بسینه جا کرد است بین که حق محبت بجان ادا کرد است هر آنچه کرد زلفین تو صبا کرد است که ابتدا بستهماے انتها کرد است اسیر چرخ و خم زلف مشکا کرد است</p>	<p>چه طلبهاست که بجان مبتلا کرد است ازین جراحت کاری چگونه جان ببرم زیر تیغ تو گردن هست و عاشق تو گمان مبر که دل عاشقان پریشان کرد بجیر تم که چه انجام دارد این آفت از سیاه کاری من بین که در بر زلفش حسدا</p>	
۳	کمال کفر در لایت نکر که تا بکجا است نماز صبح شب وصل او فضا کرد است	۹۶
<p>بوی تنیم بیک جزعه پمانه اوست سخن بلی و مجنون همه افشانه اوست روشن از نور خدا بام در خانه اوست شرح راز شکبالی و پر پروانه اوست شانه کش باد صبا چاکش پنهان اوست کعبه در رنگ زنگ در کاشانه اوست</p>	<p>هر که از حلقه زبان در پیخانه اوست اندوین سکه کفرست خیال من و تو سجده بر در او کن که عبادت این است یار ب آن روی دل آرد اچه فروغی دارد نازنین است بت ما و ز انکت نگر ضمیم است که پاکان بطلو افش آیند</p>	
۴	ای خردمند بر پیش ولایت زهار سخن عقل بفرماید که دیوانه اوست	۹۷
<p>وز وصل کام دل تن پر آرزو گرفت هر اشک کا و فغانه کوی او گرفت چون بشود محال بود آنچه گرفت از با فغانه هر که سحر تجو گرفت</p>	<p>دل با کیدن لب لعل تو خو گرفت از دل بیدیه آمد و تسخیر او گرفت خون ناب بوی نوز دل و شکل او فغانه اندیشه را گذر لب کوی یار نیست</p>	

از خاکساری در او آبرو گرفت راستی که روح ماست بجزان گلو گرفت	ز اهدیاد سر بدیش نه که هر کس ای ترک است چشم بیا و سپا لکر
۵	۹۸ آب حیات پیش ولایت بخاک ریز دل با کمیدن لب لعل تو خو گرفت
که آن علیل سیت هوشیار گجاست اگر خیا سیر از بهر نام با و سیاست بگوشی که بر دامن تو گردد ریاست باز روی وصال تو آشنم در دست نگاه ناوک دابر و حسام و زلف سیاست جراسته نبود با شهادت که مراست	ولا نکات غفلت ز چشم بیا خطاست سیان عاشق و شوق محرمی حساست برو که بارید بر معان سخو اهی یافت ز دور و ای که کارم ز انتظار گذشت ز دست قاتل برین چو نه جان ببرم بر خیت خون دل من بیک نظر قاتل
۶	۹۹ وصال یافت ولایت دم فراق بین حکایتیست بحب ترک که نه در فراق نه رست
طرح سودا و در سر خلق خدا پیچیده است تازه عشق من لباط کنه را پیچیده است آه من در ذره دوش علا پیچیده است در خم تار تشکیب به پیچیده است ناله ام در گداز گردون و پیچیده است دیر بهر بوی گیسویش بلا پیچیده است	بوی زلف یار تا اندر هوا پیچیده است جوش مجنون از گجا وصال زارم از گجا تا بنفید اسبان بر خوش سیر ز درین کاکل شیرنگ او دار و شکن اندر شکن الامان شور محبت زارم این آواز را تا نفیق اندر ان دام بلا پیشا را
۷	۱۰۰ تا شد از التجا بردن ولایت بالوا باید انان قناعت ببله نوا پیچیده است
می پرستان راز بتیانی نمی آرام نیست	اندر ان بزمی که ساقی بامی نگاهام نیست

<p>عاشقم زنده بگویش نیستم ساقی برو جان یکیزین هر دو جانب ای بری بیکر برآ زینهار ای شمع با سوز درون خاموش باش گرچه در فانوس باشد که شود پنهان چراغ از دلاست در محبت می شود بیگانه تر</p>	<p>خون دل آتشم محتاج شراب با هم نیست از لبیت کام و دم خیر بوسه یاد شام نیست خاص بزم جانگدازان است بارعام نیست آتش الفت منتقلن جز خیال خام نیست عاشق بدنام را پرده ای تنگ نام نیست</p>
<p>۱۰۱</p>	<p>می زنده بگویش رسوایی سبب آفت را آن بخت پیمان شکن ناباوریست نام نیست</p>
<p>ناز و بقا هستی که قیامت شکار است میرم به پیش می دم تیغ نگار او گوی کشد نیاز و گوی زنده می کشد و شام داد آن گل رنگین ادا مرا زلفش نه نیل نیست که بوی نمی دهد زاده بر لب و صومعه نبشین بجا نیست</p>	<p>سبب بهر قدر که گذارد و شکار است تیغی که شعله خیر دم آید ادا است مرگ و حیات ما همه در اختیار است بشکست نخچه که عدم دادند ادا است خفش هباز را بیکه مشکبار است خون رخسار بنادک دله تر کار است</p>
<p>۱۰۲</p>	<p>بر زبیت و لایست خونین جز گذشت آس کشید و گفت که از تنگ مر ادا است</p>
<p>پیش روی تو تبار خدایانی نیست کفر او خام بود گرچه برین باشد الفت پرده در آیانه سازد هرگز شمع سان آتش عشق تو عیان سوخت مرا پای در دوی الفت منه اینجا خراب همه سرایه سوخت است سر زلف منیاه</p>	<p>چون گوید تو زاهد که تر آمانی نیست هر که افتد عشق تو به پیشانی نیست خاطر با ابرو از وحشت و دورانی نیست همچو پروانه بجان آتش پنهانی نیست طمی این منزل و شور با سانی نیست کیست که سلسله او به پیشانی نیست</p>

۱۰	ای بر چهره گهی سوسه ولایت بگر رحم بر موزنه کردن ز سلیمان نیست	۱۰۳
<p>آسانی که هست مشکل برابر است شکاکه حال را کجی اصل برابر است پیشانی تو با من کامل برابر است این مایه بر اقطار و مایل برابر است این کلیه سیاه و سفید برابر است آری پندیدن من بوی برابر است</p>		<p>یک گام راه عشق بمنزل برابر است چاپیت آتشین و خلاصه بهر قدم نیستی نه همت و لیکن بروستی از آستین تر لب ز خشم نمی شود آهیم چراغ و ناله بشکیر طرب است در خون دل پدیدم و ختم جواب مرگ</p>
۱۱	بر ناله ولایت دیوانه گوشت نشین گلایه انگ او بچون عنادل برابر است	۱۰۴
<p>در ندامت دیده گریان دل بچون پس است وحشت صحرانوردی از پس بچون پس است از پیا لکین عاشق نامیدی مضمون پس است در دل اهل سخن گنج در کمون پس است آه که بر لب نباشد ضعف زور افزون پس است بهر آرام دل بیمارم این بچون پس است</p>		<p>زنگ زور و عاشق چهره بگلگون پس است گر خوردم سنگ طفلان کسرتان عشق نیست گر چه بی مضمون و ستاوست قائل نامدم بے نیازم گندارم فخر نه از سیم و زر شفقتان را نشان می هم زور و افتاده است عزیزه در وصل با نانو حیا آمیخته</p>
۱۲	دست را بیدارنده شمشیر تیران را کش از پس قتل ولایت چشم برافزون پس است	۱۰۵
<p>جان من حلقه بگوش تو سر بسته است در خیال خردندان تو که هر شده است دل آتش زده او غیرت چهره بسته است</p>		<p>دل اسیرم ز فتنه چهره بسته است دعا و اشک که از چشمم زخم بخفته است آتش چهره بسته تا شش را فکند و درو</p>

<p>چه عجب گرد بر آرد ز نهاد عاشق آفتابم بدو و جام بگردان ساقی اگر همه نوش بود لذت او را نرسد</p>	<p>بے سبب خاطر عشوق بکند رشده است تیره شب از رخ آن ماه نور شده است پوسه لعل لب جان بخش میر شده است</p>	
۱۰۶	<p>گور به چشم حرفیان که ولایت است پنشین بیت سفاک شکر شده است</p>	۱۳۳
<p>نر ز شید بشر اری ز دل پر شدو باست هنگامه دو استقامت که قریب است افسانه بود جن بر یوسف کنعان ای شیخ بدین زهد دل پاک نداری آسپه که از آب شود زهره آتش ناخوانده پید اندوه نقطه و خط را</p>	<p>طوفان که شنیدنی نمی از چشم تراست شوری ز خرام صتم فتنه گرماست افزون تماشای صتم کسیرماست نظاره و پاکی هر وقت نظر است در دیت که از آتش فرغ جگر است گوید که اشارت زو مان و کمر است</p>	
۱۰۷	<p>پرسید حریفی که کدام است ولایت گریان شده و فرمود که آشفته سر است</p>	۱۳۴
<p>مرا عشق و ذرعت دلی پریشان نیست ز دای عشق دل زارین گشتا نیست سیاه کلبه اخوان شستا نیست گمان سیر که درین تیره کالبد جان نیست نگاه یازنگویم که تیغ عیب یان نیست که هر دوش ز جیون دست و گریبان نیست</p>		<p>مرا شکفته گرا ز لطف سبب نیست ز جوش حن اگر چه تو گلگون است اگر جمالی تو روشن تراست از متاب توئی که جان منستی و زنده ام با تو هزار دل بجراحت و کار می سازد ز طول دامن محشر چه پاک عاشق را</p>
۱۰۸	<p>ولایت است که اندر نیاز موهبت اگر یکشور نازان پری سلیمانیت</p>	۱۵

دل ز ننگد لیهاسے آن ختم ننگ است بنار و عودہ انکاخچ نیش و چنگ است وے چه بود کہ آئینہ ز چرخ ننگ است کجا روم تمانا کہ پای من لنگ است بحیر تم ز محبت کہ این چرخ ننگ است دل ز دست چو لیلایس بر ننگ است	ز رحم تابه دل او ہزار ننگ است کشیدہ است بر آئینہ تیغ ابرو را جمال بار در آئینہ خمیر من است نشستہ ام نگہ الی بر آستانہ دوست رقیب بہ نفس من بعد وفا محروم سن آن نیم کہ ز فرمان یار سر پیچم	
۱۶	نماند هست مردانہ تا کشد سختی ولایت این دل نالان ز نام ننگ است	۱۰۹
مگو خیر یا پیش زلف ییلاست جراحت بردم خط چلیپا است لغالی اللہ ز ما هست آنچه بر ما است قیامت از خرام ما ز پیدا است کہ دست میکشان در دوشینا است گہی کعبہ دم گاہے کلکیا است	جنون را با سر مجنون ہوہا است زوی بر یک دگر تیغ دو ابرو بجوش آورد عشق با جسمان را بر آورد دست گرد از خاک ساکن بدہ ساقی میندیش از خرابی گہی کافر شوم گاہے مسلمان	
۱۷	ولایت عشق باری پیشہ دارد طریق او خلاص گبر و ترسانست	۱۱۰
چشمہ من عشق باری از قضا یا فارغ است خاک را کوه جانان از بہر سافارغ است رہ نور و منور نش از پست و بالا فارغ است زخمی تیغ محبت از مست فارغ است گفتہ اند آخر کہ مستقی زو یا فارغ است	عاشق از امید و بیم روز قضا فارغ است خاک باشد بسترش خارا بود بالین او سالک کامل نہ رسد از نشیب و از فراز قطرہ آبے دم رحلت نہ کرم آرزو کہ شود عاشق بیک نظارہ از دیدار سیر	

آری آری تشنه وصلت نصیب افراغ است		مے نخوردم و در فراق ساقی پیانگی کش	
۱۸	کے فرو آرم ولایت سرمدین کشت خاک ہر کہ بخیر دیا شد از دنیا و عقی فارغ است		۱۱۱
میر و بزرگ ہر کس علت بہانہ است آدم کہ خوشہ پذیر بخت بہانہ است نیرنگ عشق بود و نہ سیرت بہانہ است رحمت بود و مہر او قیامت بہانہ است روزش رسد زنیویں سلیت بہانہ است حکیم خود جلیل و نہ سخت بہانہ است		باشند کہ نہ تقدیر و غفلت بہانہ است منقصود و جرم پوششی تو عفو گناہ بود برادر بر کشیدن منصور حق سرشت از بول لعنت و نشر و زخم غای باز پرس کار تمام خلق ہر اسباب بستہ اند منظور بود و ختنہ در ابلیس و آدمے	
۱۹	خود عشق گفت را ز خود دجائی گفت نیست اندر میان وجود و ولایت بہانہ است		۱۱۲
مار اہل تم گشت و بحسرت نگران است جان سوخته و گفت درین سوختہ جان است سرمایہ خون گرمی آتش نفسان است پیماری چشم سید اش سحر نشان است دشنام لب او کہ نصیب و گران است داروی دل سوختہ خشک لبان است		آن شوخ کہ آشوب دل و خورش جان است خون ریختہ ز داشتلم آہمخت بجا کش پرواے جگر سوزی آفاق ندارد سو داے سرماست پریشانی زلفش جان بخش جہالت زشت کشکنیا آب دم بخش کہ بود آب حیاتے	
۲۰	احوال ولایت بجا پیش میرسد آشفہ سرخستہ دل و نعرہ زمان است		۱۱۳
تا جرم معرفت ہر سالکی را راہ نیست ای برادر کار و نیاد ایا و نخواہ نیست		از بلند و پست منزل ہر کی آگاہ نیست تا بچاہ اندر نیفتد کی شود پوخت عزیز	

<p>ترک هستی کن که فارغ بشوی از نیستی تا توانی در به آزار سکینان بهش اسی هم شیوه ز پیکان تقصا نامل بشو بادخوت و در سر از سودا خود بینی رخ</p>	<p>اگر بقا خواهی حصول بی فانی الله نیست آن شنیدی که جای بچاه کن جز چاه نیست مایه در ماندگان بے نوا جز آه نیست ز پرستی خاک فرقی در گرد و شاه نیست</p>
<p>۱۱۴</p>	<p>ترک دنیا کن ولایت دل چرمی بندنی بزم دنیا پیش دانشمند عشرتگاه نیست</p>
<p>اگر بسوی توا از صاف عیش لبریز است بهوش باش ز انتخاب نیکو ن میس اگر تو عاصی از گردش زمانه پیرس سیاحت خواهی ز انجام خوشی تن عیال بیایک دانی خود را اعتبار است از بگیر غیرت و کاری که کردنی است نیاز</p>	<p>بیا که گیر چو زندان که آسمان تیز است که دور آخر چاشمش بلابل آینه است که طاق گنبد نیلوفری بلاریز است که روزگار شب و روز فتنه انگیز است عروس کشته دنیا بسے دل آید است نه جنگ ماندن جنگی نه بزم چنگیز است</p>
<p>۱۱۵</p>	<p>ثبات نیست ولایت بیک و تیره دے نفور باش ز دنیا که جای پر پیر است</p>
<p>ماظم حیرت داریم که دلبر بر است می ناب لے که از و بافته منصور بنے ما که ایان در دوست هر شایانیم هر چه بینی ز نجوم فلک ز نگاری اینکه ریسم زده یک جلوه او عالم را نسبت دهن و یار که در انجم داد</p>	<p>دوره عشق خنجریم که خود پیر است بجل افروزی ساقی مهر ساغر است کف پای که زند بر سر ما فیه است پر تو ی از رخ محبوب پری بکراست ترک مانند با قافل ما و پیر است رشک بوی کرش تارن لاله است</p>
<p>اگر بود نظر فردوس ولایت چه کنم</p>	

۲۳	روزن قمر بے رخنه کيسے نظر است	۱۱۶
<p>باد کو برد از خویش بپمانه کيست شوخی و ناز کی و غمزه مستانه کيست يارب اين آفت جان که جهانانه کيست هان پسريد که اين نگاره کاشانه کيست</p>		<p>ساقيا سانو توحيد بيجا نه کيست آنکه از عريزه اش پير و جوان جان نبرد تیغ در دست و دل آماده بخون مردم هر پستان از زند قافله پاکان را</p>
۲۴	سکيشد آه جگر سوز و لايت شب و روز آه اين سوخته دل عاشق و دیوانه کيست	۱۱۷
<p>آری آری مست ساقی را مقام ديگر است آن زبان ديگر است و آن کلام ديگر است وز بے صدر دل عاشق درام ديگر است و آنکه ساقی را کند سرست جام ديگر است جلوه اش را بر زمان چون طوبیام ديگر است جان و جانان را بر يکشيند گام ديگر است</p>		<p>صبح و شام مشق بازان صبح و شام ديگر است و هم منصور از کجا قول انا الحق از کجا بوالهوس را از لطف جان است زنجير پلا می پرستان بفرس بدبوش جام ساقی اند هر زمانه نوستی بهوش دیدار و سست محرم را از محبت کے بود باد صبا</p>
۲۵	ماجرای حیرت افزای ولایت دیدنی است جان فدایش کرده و دلبر بکام ديگر است	۱۱۸
<p>خون دل لیل بصر احش بدام است گو محبت آشفته و گو ماه صیام است زاهد حذر از تو به که تر و زهرام است آن بوی که خیزد ز قح حلقه درام است آن کس که نمی ناب بخورد است کرام است کاین عمر که احمی بدمی چند تمام است</p>		<p>آن ترک ستم کیش که باده و جام است ساقی من مخمور ندارم سر پر ریز طلحات نیزند بچوبے عمر گراهی اسکینچ مر و بر پیر ان خرابات از خاک نشینان در پیر کلیسا سانده از دست اگر با خند و سستی</p>

۱۱۹	چرخش صبحی بکن اندیشه طاعت هشیار و لایست اگر ایام بکام است	۲۶
<p>از گرمی که بدین دل است هر دم سوخت بجهر تم که چه آتش عیان اوزده آتش است فرقت مسوز روز و ششم ز مسوز و ساز دل آتش چه می پرسی بزرگ سو که آتش نهند بی چه بصورتا چه کند پوسه که از شوخی</p>	<p>منم که داغ دل من ولی دو عالم سوخت ز شعله که بزرگ کل است بنده سوخت توان به برقی نگاه مرا بیکدم سوخت بین بقطره غمی که چشم پر نم سوخت مگر تاب جلال تو زلف بر خرم سوخت رخ از نقاب کشاد و سواد اعظم سوخت</p>	
۱۲۰	مگر خیل بلا پیش رو و لایست بود که از شراره آتش بر رخ سوخت	۲۷
<p>از خویش می راید بوی که در شرابست زندی حق پرستی آتش زند بست باشد ز جلوه آونیز نگ هستی ما تا کی سیاه هستی بگذر ز خود پرستی طفلی بله و رفت و پیری کند ضعیف بگذر ز کامرانی چون نیست جاد وانی</p>	<p>خوشحال پاکبازی که انجام می خرابست این که بیایستی آکسیر سیاه بقا بست هر زره که بینی روشن از نقابست این هستی دور و زود با هستی جبابست غافل مباش یکدم که در شتابست کاین خاکدان غلی نقشی بر دوا بست</p>	
۱۲۱	امروز اگر توانی کار بکن ولایت فردا که خفته باشی اندیشه حساب است	۲۸
<p>بسته ز بنجر زلفم کفر ایمان من است ای که می پرسی که منتظر و جانی پاک است از دل من جلوه گرفته صورت زیبای او</p>	<p>بوی گل آشفته طبع پریشان من است جان با بجان از الفت پشیمان من است منظر خورشید منی مشرق جان من است</p>	

<p>دل سرایان شد از دغا کشین چشم زکون نباشد رسم و راه قاتلان اولین عشق بازان جزین دیوانه گیسست اندر ان عالم که بر رخ نام دارد از ازل گذرای همان زاندامی خود و کایست</p>	<p>آه خون آلود رنگین نخل تیان من است و اگر بر مقول گزیده کتاب ان من است آخرین تعلیم بخون شر دیوان من است پیر تعلیم جنون طفل وستان من است خسته از از غم مرگ در مان من است</p>	
۱۲۲	<p>یار من میگفت روزی با سال آشتی بر شما با غم و لایست نیز همان من است</p>	۲۹
<p>کعبه جمال او جلوه خدا این است گر طاق آن ابرو فوت شد نماز تو باقضا در آویز و فتنه ما بر انگیزد ترک در کار کردن جان و دل خدا کردن خون دل فرود من مردن و جفا کردن دل سیل بیرونی من نفس حبس سوشی دیده خون همی بار و دل تنبی بی دارد از بلاهت رسیدن در چنان بخت بد</p>	<p>ایکش برین نیست دین پارس این است سر ز پیش نه سجده قضا این است خون پارسا زید و غمزه واد این است صورت نما نیست معنی بقا این است شرط طاعتی نیست نشان بقا این است جان بخود و اموشی برین که آستان این است ضبط بقاری چند را بر نما این است اگر تو عشق او داری شیوه وفا این است</p>	
۱۲۳	<p>نشته و لایست را زنده کن بیک ایما همچنان بخش بارش جا هر جا این است</p>	۳۰
<p>دل بگرد فتنه و آشوب گردیدن شد است سینه مجروح نگاه ناوک اند از ان نبود رفته رفته و درش افتاد و میل دیگر ان تا چون شد آن سی قاتل بالا گرفت</p>	<p>خاطر اسوده عاشق و زیدین شد است دیده نمیده بر چارها و دیدن شد است پیشتر محبوب با میوه بخت بدین شد است فتنه زین پیش اینقدر بر خوشن بالیدن شد است</p>	

<p>اشتیاق نغمه در پهلوی او و بران کرد ناز عشق خانه آخر بتلاسه و هم کرد</p>	<p>فی کنج بنوا سه ساز نالیدن بند از خیال زلف در آئینه رسیدن بند</p>	
<p>۱۲۴</p>	<p>بر دل زار و لایت خور و شاید ناو که پیش ازین با پیش الفت سینه کاویدن بند</p>	<p>۳۳</p>
<p>کمال صورت بر جزر از دلی هست سپاسش در غم فردا و تنگ در برکش صبا بخت جانان پیام ما برسان پایه گیر غنیمت شما صحبت دوست چه احتیاج بچو ادایک که کافیت برو که جای ملاست نما ندای و اعظم جواب تلخ زده ای لب تو شکر خا بنفشه و گل و زنگس کجا دید ز سرو</p>	<p>زوال ویدی آنت گرمالی هست اگر بکام تو ام و ز خرد ساس هست که در دمنده فراق تو خسته حالی هست فراق دلیس آنت گره حالی هست ز کشتن بن سنگین گرش خیالی هست که در جو اس من مضطر اقلالی هست مر از لسته خندان تو سولی هست سهال قامت جانان عجب نیالی هست</p>	
<p>۱۲۵</p>	<p>بعد ز بے ادبی سر بر آستان دارد گر از دلاست بسکین ترا ملالی هست</p>	<p>۳۴</p>
<p>چیزی است که در تیغ ابروان تو نیست که دام دیده که خونین از اشتیاق نشد کسی نماند شهر اندرون ز دینداران نمی دیند نشان از کسی صغیر و کبیر به نغمه نخی لبها سه شکرین نازم تویی که با خضر است آسجیو است</p>	<p>چیزی است که در غم ناتوان تو نیست که دام سینه که منت کشان تو نیست که سجده گاه دش طاق ابروان تو نیست که کشته نگه ناز احتسان تو نیست که عند لب نواخ هم زبان تو نیست که گوید انیکه میاز کشتگان تو نیست</p>	
<p>اگر ملبط بیانی به بزم ما چه شود</p>		

۳۴	اگر ولایت میکنی ز عاشقان تو نیست	۱۲۶
<p>در بزم بخودی رخ محبوب دیدن است رسو شدن لعش و ولایت کشیدن است پندی که پیر میکده گوید شنیدن است واندوهوای دوست چو بل تپیدن است دیوانگی گردیدن و دامن دریدن است آسودگی فروختن و نسیم خریدن است</p>	<p>ای شیخ پاک شرب با می کشیدن است زنگین ترانه گفتن و معشوق باختن از محتب گرختن در دوسه تاختن از دست خویش خون دل خویش بختن آوختن بدامن محبوب دست شوق سود و زیان ندیدن و سرمایه بسختن</p>	
۳۵	در کج عاقبت ز جهان بے خبر شدن وز خویش و آشنا چو ولایت بریدن است	۱۲۷
<p>هر که اینی درین بود از جان برخاست طرفه تر این فتنه از خواب گران برخاست فتنه از سحانه چشم بستان برخاست باز طوفانی ز چشم عاشقان برخاست بروح می زمان هر دو عمل در نشان برخاست این دل فی ننگ نام و نشان برخاست</p>	<p>شور الفت از دل بر جوان برخاست بخت بیدارش کند جادو چشم نیم باز مردم با از میستی بسم دارد ستیز ای سحازنده کن از بستی نوح را تا که خواهند درین دریای شور افزون و اعطایند مده افشانه گوی تا کجا</p>	
۳۵	هان بیاساقی ولایت از پس مردن بخت در تمنای سیکه رطل گران برخاست است	۱۲۸
<p>نمک بزخم دل بتلایا بید ریخت بشت خاک بچشم قضا بید ریخت که درو سیکده در جام ما بید ریخت که خون خلق به تیغ جفا بید ریخت</p>	<p>شکر غنچه شورش فرا بس بید ریخت فلکندی بی چشم بدست و سله چه کنم مرد پراب و دریم شراب صاف بید ریخت نگاه تیز کن اسب پری بس بید ریخت</p>	

<p>مده سوز زلفت بهرست بلالوسان ترا که گفت که خوابی بفرش گل باغیر</p>	<p>ز رشک بر سر عاشق بلاناید ریخت به بسترم هر شب خار ماناید ریخت</p>
<p>۱۲۹</p>	<p>ولایت است که از رشک جان می سپرد بعید زلف بحیب میاناید ریخت</p>
<p>والسته بخوناب تو چو گل هست این زلف چه زلف است که در سر زوش هر چند که گشتی به بنو ساز می پیش ور و بر معان جز زوش جو زیدیم ای شیخ بیا و بگر است نشان ده هستم خریدار تو ای یوسف ثانی</p>	<p>ای دیده فردرزا اگر تو نمی هست آتشقه می است بهر سچ و خمی هست باز آ می سجا که درین گشته و می هست هر سنج به بانی طرز سستی هست گر خوبر از بندده ما حرمی هست وز سکه در غم جگر انیک دمی هست</p>
<p>۱۳۰</p>	<p>خوش باش ولایت بگلستان عاشق خردوس اگر نیست نباشد ارمی هست</p>
<p>این فتنه که دیدیم تو را م تو که دید است ای حسن تو امانه و با این همه شهرت نا دیده همه گشته عشق اند و گرنه حدیف بر آن سینه که با دماغ دغانیت اول سبق کتب عشق است پندین باد روز پلوش به پلو چه تپاند گر جذب محبت ز دل یار نبود است در کار من اوقتا و بچ عقد که فریاد گر حبیب قبا می نت انگشت نما کرد</p>	<p>نی فی غلط این شور قیامت که کشید است بوی سوز زلف تو صا هم نه کشید است تا کوچه آن ترک تنگر که رسید است صد و ای بر آن رنگ که از رخ نه پدید است دل نیست که در کوچه قاتل نه پدید است جانی که رشوق پیش از خود نه رسید است تا دیده تول خون رنگ پی که کشید است هر شام نمی بر غم هر صبح مزید است ای ترک بگو پرده عاشق که درید است</p>

۱۳۱	بازائی ولایت زینبیدن توخجر بسیار پیش از روشن شدن شب است	۳۸
دور از تولد جام و صراحی همه خون است محفلی همه برهم شد و می ریخته بر خاک هر دم کشد آب ز جگر بر خوابات ابدوست بیاورند اینک شفتیدی آگه نشوی تامل پاکت نشود خون بادیده خود بین نتوان کرد نظاره	وین طره که تا نیمی ناب جنون است ساقی تعبت مرده و پمانه نگون است سودای خنان نفسی بی تو قرون است آزرون دلهای پرانگنده زیون است ز ابد غم الفت زکلمات برون است آن نور دل افزور که بیرون و درون است	
۱۳۲	بیار شد و در ولایت بزم او وان ترک سنگیش نه پرسید که چون است	۳۹
تیغ ابرو از دل و تیر خزه از جان گذشت چشم بد دور آن دم تیغ که خونم بر سخت کار با تابوت نبود گشته ناز ترا تا بچو شد رحمت و شاید سجای کند یک شب ای قاتل بکام دل نه خفتی در برم تا بشور آرد خجاک اندر لب هر زخم را	کار مجروح توای سفاک از درمان گذشت تا خیال سخت جانی در دل پیکان گذشت بینوایانه بساز الفت از سامان گذشت هر که آمد بر سر مقتول او گریان گذشت آرزوی فصل بی فصل تو از پایان گذشت بر فراغت تیر خود بالب بخند آن گذشت	
۱۳۳	وی عشق مصحف رویت ولایت جان سپرد اگر چه کارش بت برستی بود با ایمان گذشت	۴۰
ایجاد بی محبت که دل ز کار گذشت بیار باد صافی که پیشتر دیدم بکام دل نکشیدیم در برش روزی	نشاط رفت و جوانی شد و بهار گذشت که دورست شد و عهد و پیمان گذشت شب وصال بیک سو و کنار گذشت	

	مگر نسیم درش از سر هزار گشت که بیل خون شکر کم ز کوی یار گشت اگر دغا می دل ز ابرم از شمار گشت	شید باز برون آمد است قص کتان حقیقت که ز طوفان شنیده بگر بیا که طرف گلک بشکند ز بهر داسنه	
۱۳۴	نیاید آن بت بدین که دل کند خالی تمام عمر و ولایت در انتظار گشت		۱۳۴
	یکدانه تنفشاند و برین مرزعه تاز نیست عافل ز سرزای خود و دهنگام جز از نیست تا بود بدینا بهر یا حرم و بهر از نیست اندر طمع آنچه بماند به فنا ز نیست اندر نشئه که در از خود عافل قضا ز نیست حد سال اگر ز نیست با سید بقا ز نیست	ایو ای بران هر که بی یار خدا ز نیست آتوده خلعت شد و یا خویش ز پر دخت هشیار نشد بیک نفس از مستی هستی یک دوره نیند و خست ز سر بایه باقی نیکشاد که دیده بهرست بر تاشا یک روز نیار و بدیل روز منارا	
۱۳۵	تا بوده و تارفت بعد دوس ولایت چون قبله تا روز و شب از ترس خدا ز نیست		۱۳۵
	عربانی تیغ نگر و تیغ زبان چسپیت ستاند برون آمدن از دیر مخان چسپیت وز خوش نصیب بود خوش پیر و جوان چسپیت هر دم خفته تازه به مجروح شان چسپیت یار بکشش لی به دین آه و دغان چسپیت آخر به کشتن خوشاب کشان چسپیت	این تکی و این عویده با منو خکان چسپیت وز دیده نگر کردن و آتشوب و زودن از خشم برافروختن چسپیده گلگون با عارض چون ماه چسپیده آمده باز فی سبل تیغ شد و سس زخمی سیر با سوخته جانان سر پرچاش چه داری	
۱۳۶	بر خیز و پاسه صنم مست بهفتان در ملت عشاق ولایت دل جان چسپیت		۱۳۶

<p>کیت از شیخ ویرمن که بلیگار تو نیست کیت از سلسله سولیان که گرفتار تو نیست کشته تر دمی ز گرس بیمار تو نیست پوسته نیست بصری که خیره دار تو نیست ساقی نیست که منت کش دیدار تو نیست بیلی نیست که دیوانه گلزار تو نیست</p>	<p>ای ختم کیت که مستانه دیدار تو نیست کیت که ز تیغ نگاه تو بخون در نه پدید کیت ای ماه جبین که ز آفتابیت هر حین چو ز لعل بخت بیمارست مستی بلوه کشان که چه ز جام ساقیت بر گل عارض تو نقش سرانیده</p>
۴۴	<p>بند است ولایت مشو آرزو ازو برگشته معترست از چه گنگار تو نیست</p>
<p>کام عشق نباشد اگر ایمانش هست روزنه از دل او با ایمانش هست از آب بقادر لب خندانست هست گفت بستان ز بیم بوسه که درانش هست گفت از عشوه که بیاغم اگر ایمانش هست بین که خون بافتن و دیده گریانش هست</p>	<p>هر که سو دازد زلف پریشانش هست بجز نیست ز خونباری مجنون لیسلی سیکند زنده یک شوره نیم است گفتش در دهر هیچ عتابی نبود گفتش بسمل تیغ تو پیدار دارد عمر گذشت و بخت دل عاشق گذشت</p>
۴۵	<p>گفتش خرقه صد چاک ولایت دیدی گفت فام است که تار سه بگریانش هست</p>
<p>بیا که جان بیم جامی لمن ترانی نیست که ام زخم دل من بخواه پیکانی نیست پریه رنگ رخسار که غفرانی نیست که نسیم بسمل اندازد نا توانی نیست توئی که خون شدن دل ز تو نمایی نیست</p>	<p>بیا که بی تو ام امید زندگانی نیست شید خنجر ناز زری حمالان است فروغ چهره عاشق بود بخت زنده زرد کز آنکشت یک عشوه چشم بارت حریف که چه زشت میزند حسنه</p>

من درو چشم تو یک نفس نمی گذرد	که نوک هر تیره سر گرم خوشفتانی نیست	
۱۳۹	ولایت آه که نشتر شکست در دل تو که سحر تو کم از سحر نفغانی نیست	۳۶
بوسه اش از بی در و دل بن در مان است ز شکم نیست که در بزم سیه یغان رفتی ز یک هر حرف زده صفت رخ تو ریخته ام صاف پیداست که حسنت تیر کردش شور او دیگر و شور لب حبا نمان دیگر ز یک گلزار بود یکت از سر زاپاس	نوشته در لب محبوب چاشنان است در نه هر شکل پیدا که هست آسان است لوح دیوان مرا بین که نگارستان است ای صغیر آینه در پیش خست چیران است نکمی در لب او نیست که اندر کان است ز گریه سبیل نشناود گل در میان است	
۱۴۰	دین و ایمان ولایت همه نذر یار است دین او عشق حق و الفت او ایمان است	۳۷
کشته عشق زنده در کفن است مستیم از شراب سبکه نیست نکته ریز بر جراح دل طرفه نیرنگ با خنجر بحال این چمن است و اینچهره عانی است نیجیب است کار دست جنون زنده دارد بجاک عشق تو ام رومن ایدوسه که نکند	غمره را کاوشه بجان و تن است جان بجوی تو مست و بدن است لب لعل تو شور را نغمه است عاشق دین شیخ دبر همین است بتلای تو جان مردوزن است پاره پاره تمام پیرهن است مردم و همچنان انیس من است ز یک من جان نواز و دلشکن است	
۱۴۱	اے ولایت ز خوشتن بگذر سفر اهل شوق در وطن است	۳۸

<p>تا ذره از خاک من و خاک مزار است تا لعل در آتش ننگه خسته دلان را ستانه بیا ای گل خندان بگلستان سستی و ذوق سے گل رنگ چه داند شوریده سحران طاعت و تقوی نشاند خود بخیر از زوده و خود بخیر بایل</p>	<p>خزند زیر پادی این پشت مبار است بر تازی چالاک چه ترکانه سوار است گل آمد و هنگام تماشای بیار است آز که ریاضت سبب رنج خار است این طایفه را شب زندانه خار است پرسد که دولت از دم تیغ کی فکر است</p>
۱۲۲۲	<p>تایار بکام است ولایت بستان شب تاب سحرست می بوس و کنار است</p>
<p>هندی صنان در لطف دین خدا چیت ای شیخ نترسان ز بلاهای نیاست دل بدون و خون کردن در دانه نمون یک آبله کردی دل بار انگار چه دانی همه حال دل من خوشتر از من هر دم بخیال آمدن دوش بر دوش</p>	<p>آن ترک سحر غمزه اند که وفا چیت خبر سلسله زلف ندانم که بلا چیت این نموده ترکانه و این ناز و ادا چیت این بریده و این تمام ای ماه تما چیت آه ازین بنیاب چه پری که ترا چیت این طراز جدا گانه ز آئین جفا چیت</p>
۱۲۲۳	<p>دامان شفیق است پرست تو ولایت پس و غمزه محشر و هنگام جزا چیت</p>
<p>ای زود چشم نه رنج و لال چیت باد خست ز آتشین بوش مدام کوش چشم تو هر که دید تواند بکلم گفت رومی تو آفتاب و دوبروی تو هلال انجام سر کشی بود از پا در آمدن</p>	<p>چین چین شدن پیام و سال چیت اگر مانعی خیال حرام و حلال چیت سستی بچوش با دونه کردن محال چیت در جرم آفتاب و دوشکین لال چیت ای پر غرور در سر تو این خیال چیت</p>

	از دست رفت کار شهیدان خجرت	اکنون قتل بگنجان افغان چیت	
۱۲۴	اگر نیست پاره پاره دولت از خرق دوست هر شب چو ماهتاب ولایت زوال چیت	۵۱	
هر که از سایه شمس بفر عاقل نیست پایگی بیرون بالذم و ملزوم افتاد باعث کمیت بیام بود غفلت او پند سپرانه گوش کن از خانه بر آید که نصیب تو شود هر چه قسمت نبود ایکه داری دل فرزانه تلخ چسب کنی	ماه بی کاهش اندیشه یک منزل نیست بایه طینت با بدین که جز آب و گل نیست خوشتر آن مرد که در راه روحی غافل نیست هر که سالک و قاصی نشود و کامل نیست آبیب است و تر از آبیب اصل نیست جز کف خاک آیین کشته سر اصل نیست		
۱۲۵	بخی نیست ولایت دل به غم چه کند دل که دودای سر از عشق تدارد دل نیست	۵۲	
مسجد حق پرستان آستان دیگر است بر سر بالین نیکو جان آسایش طلب است پای ماو اماندگان در اولین منزل شکست چون ز دوست او نگردد دل شوریده را اگر چه چو بان مورقی دارند سر تا پا حسین هر چه می بینی بر آید او میا کرده اند	سجده را بر خاک پیشانی نشان دیگر است آنکه جانان را کند بیابان جان دیگر است آنکه تا جای رسیده از کاروان دیگر است حسن روز افزون او هر دم نشان دیگر است عشوه او دیگر داند از روان دیگر است عشق را در هر نفس کار جهان دیگر است		
۱۲۶	چون ریا کاران ولایت را به محرابی چه کار گوشه گیر اند غنیمت ابرو گمان دیگر است	۵۳	
ای پیر می فروش شراب مخانه چیت اگر نیم ز حرمت خاک در رخان	آتش مظهر آب صراحی زبانه چیت ارکان سجده ریزی بر آستان چیت		

<p>هر جا راه سیکرده حکم دو گانه چیست وقت سجود این اور و نشانه چیست آواش تان چگونه و شرط تر این چیست شور و غوغا و زهر زنه عاشقانه چیست</p>	<p>فرض است یا کسنت پیران می است اوقات پنجگانه بود و چه نسبت است چون صوفیان بیکدیگر آیند و می خورند زنده این پاکان و چرا و چه مدتی کنند</p>
<p>۵۴</p>	<p>۱۴۷</p>
<p>مالی بزرگ است همه از آن کیست ملوای تپش کوچه رشک چمن کیست این طاق خیمه اردو شمشیر زن کیست ترکانه ادای آنکه بشود خرقه کیست سهرستی پناز سرور سخن کیست جاود زده ترکس نقوا شکن کیست</p>	<p>انگهای نهالی همه خار پیر کیست سرمایه تسلیم دم تیغ که بود است تاسجد کند سر بقضا و ادول سن ستانه خرامی روش ناز که باشد بست است گره آله قفل بگلولش زاهد بودی جز غم نظاره ندارد</p>
<p>۵۵</p>	<p>۱۴۸</p>
<p>وزن جاسک بختی در آزار است سهم شقاق سخت خو بار است زنگش فتنه ساز بیمار است گل حساب بر تنش یار است هر که مقتول خیمه یار است این چه غلغاله و این چه رفتار است هر که آب تیغ در کار است</p>	<p>دل گرفتار و دست خنجر ندارد است هوان بیک جلوه مردی فرماست در نگارش ستیز باقی نیست بسکه نازک تن است شاهروما لذت بهماش مبارک باد میشود جان عاشقان پامال که باب حیات زنده نشود</p>

برجیک مانینگدرو	نک مارا ازین روش عاراست
۱۴۹	سیچ زمار شد ولایت را این چه لشیج و این چه زمار است
۵۶	ماشقان را پای در زخمی کردن شکل است هرن شقت خانه تقدیر و سر هاتوشت چون نگارم حال از خود رنگی مایه بر دل خیالی دارد و لب باخوشی آشناست از نگاره کافرینت پارسا کعبه را حیرتش را دیده مشتاق من آینه است
۵۷	کار چون از دست شد تیر کردن شکل است سر نوشت ایزدی تغییر کردن شکل است دستان بخودی تیر کردن شکل است خوا بطل بی زبان تیر کردن شکل است جگر کردن شکل و تیر کردن شکل است آنچه بر دل میرود تیر کردن شکل است
۱۵۰	ای ولایت محو سلیم و ضال بودن خوش است چنجه در سر چنجه افتد بر کردن شکل است
۵۸	جلوه گزوار نزل در دل درویشان است مهرت آباد دل کمال درویشان است لطف حق دفع هر شکل درویشان است این از بوج بلا ساحل درویشان است کعبه قرب خدا منزل درویشان است ناله چرخ ناله درویشان است
۱۵۱	درو لایست نبود که صفات این قوم لیکن از حدت نشان داخل درویشان است
۵۹	جلوه اودر سه و خرنه دیدن شکل است بو الهوس کی میده اندر پاره کردن همچون
۶۰	از گل تصویر بوی گل شنیدن شکل است بی محبت جیب تادامان دیدن شکل است

بنیوای نقص دارد طالب تکمیل را اشکم از دل تا چشم آید بعد خون چسب زخم شسته زخم دارد و عجب ز حالش خویره ام از بهر اخفای محبت خون دل	گر نداری ترا دانا متزل رسیدن مشکل است ما شقی سست آری غم کشیدن مشکل است اگر محال دانه شود و پیدایش مشکل است قطره از ناسور دماغ او چکیدن مشکل است
۱۵۲	آرزوی تنم لوهر لوله سوس دارد و بله چون ولایت زیر شمشیر آید مشکل است
۵۹	۵۹
حال من این که دست غم عشقت چون است تا که نوشندی ز نوش و که بوسه لب حجام هر که او یک نظرش دید اسیر جادوست نخوان کرد و جز وزن نظم لفظش ز دهنی که همین طفل بخشیم بگذارد حسرت افروخته لب لذت دیدار کس	جگر خون و دلم خون و شکم خون است دانش صورت جام است و لبش سگگون است مرد کسای می دوشد او افسون است سهره قاصد محبوب عجب سوزون است فرغ کردم که معلم همه املاطون است دای تاثیر که در دم زد و اخرون است
۱۵۳	و این مرکز خود گیر ولایت احب بر حذر باش که این دایره گردون است
۶۰	۶۰
دل بستم نیت تا خصال در پای شماست در نقشه پیچ زان گیسوی شگمین بوده است چون باشد سرخ رنگ از پای تا سر آن قبا بوسه باد شام وادون در شب وصلت بناز دید و اش محو طعم و حیرتش آینه شد لمحه خنده جنت میکند کار سنان	فتنه بیشتر مگر پایوس بالاس شماست وزنک شور از لب هنگامه آخر شماست روز و شب اندر دل پر خون با جا شماست از خصال شگمین طبع خود آرا شماست و هم بانی صفه نقش سراپای شماست دید و دل هر دو مجروح از تماشای شماست
نیت ایقان ولایت در زبان داون و یبلغ	

۱۵۴	سیر یا افغانه نش موقوف ایامی شهاب	۶۱
<p>دیدن بوی عاشق بر طبع او گران است از خوشی می رباید پیران پارسا را از طره بلندش صد حلقه در کندش آن چشم نیمش آن لعل می پرستش تا خنجر از آتش ترکب سنگر ما نوشم که سحر گری از جلوه حسینان</p>	<p>خاکه ز گیس او بسیار ناتوان است آتشوب پاکبازان این طفل ناتوان است هر چه دلپندش دام دل جهان است آن جامی بدش از خود بانی جان است دل باینر اسود افقون گرفتگان است ای سیر یا سایان این بزم گلخان است</p>	
۱۵۵	بسیار خامه لکبت بیار نامه در موقت تا در کف ولایت کلب گرفتار است	۶۲
<p>تا دل امیر حلقه زلف دو تاشد است از بهر بیا بیوس تو بر خاست نور حشر تیغ تو خون غیر به سازیش بر بخت از چشم زخم و هم دل من بعید نیست تا کار دست بسته قتلیم تمام کرد طغش مزین اگر ندید یا رخون بها</p>	<p>پایخ و خم چو طره آه آتشا شد است بندشین که از خرام قیامت پاشد است دروئی که بود در دل طبع و دوا شد است بسلی ز نادک نگه سیر شد است خونم بیا بیوسی قاتل صفت شد است در خاک زندگانی ما فو نهان شد است</p>	
۱۵۶	دارد سیر نیاز ولایت بر استان پیر طغش به یقین به نهان شد است	۶۳
<p>ز خاک من از گشته خود بجز است مشت خالی که با آورد از کوچه دوست راز الفت نتوان و آشنائی در دل عاقبت زین تبر انجام چه خواهد بودن</p>	<p>ز آنچه گفتند و گویند تنگوار تر است پیش صاحب نظران مایه تو نظر است آه از بهر گل فرغ نسیم سحر است نوبت گریه چون دل و لخت جدا است</p>	

شور عمرے نکند آنچه کند ضبط آدمی هر خم و پیچ بلای دل خلق است و هنوز	سوز پروانه دگر ناله بلبیل دگر است طره کافران و شک پری مکر است
۱۵۷	دل الفت زده ام آه ولایت چکند شور اوسله افزو ناله اوسله افزا است
دوستان غمت بی سرو سامانی هست دل بستم زین تو دور روز بلی ای جنون مآبتنای تو مجنون شده ایم خورد بر سینه از سینه نیاید بیرون سج پای زمره کاوش پنهان ز غلش از پی عشق زبان جز دل کافرنه سوز	بسته زلف سیاه تو پریشانی هست روزی باز از دل تیر شبنمانی هست پیش ما آئے که ماحل گریبانی هست بر دم است جان بخشی بیکانی هست دربایا بخت اگر خار میخانی هست در ره دوست بختان اگر ایمانی هست
۱۵۸	نا توان کرده چشمت ولایت بهتر در دندست که محتاج بدرمانی هست
یک نفس کم نشود شور رنمایی که مراست در تمنای نوستانه سخن می سجد یک نظر دین اده سیرت می خواهم دل زیش نگر و سختی داغ بگرم آخر این رنگ بسی فتنه پا خواهد کرد پیر کس نیم و این همه فتنه ازلی است	هجری ازلف دل است و دهنی که مراست تر جان دل است آت زبانی که مراست هوس هوس می سیانی که مراست می کند گریه ز ناسور روانی که مراست سینه پر خون همه از سرخی پانی که مراست شاعری را نبود طریسیانی که مراست
۱۵۹	دور سلیقت ولایت بت شیرین دهم رنگ فرهاد بود و ختم جانے که مراست
بجهر متغیر بقلم کشیده است	ز کس که مگر سپید است ماکو دیده است

<p>عشق نگر که بادل تو جان چه می کنند بیوج بنیت این همه خود بنیت بے شد ز سره من آب خدا با و ناله حرفه گفته ایم و سرشک زینجه بروے دوست خانه کتخیر می کشد</p>	<p>خون جگر ز دیده بد امان رسیده است از دوز از شوخی و ناز آفریده است گشتی بی لنگاه محبت رسیده است ناویده است حال از نا شنیده است رنگی که از رخ بنگاست پدیده است</p>	
۱۶۰	<p>بے زخم تیغ و لایست هزار بار بسیل صفت بگو خیز قاتل تمیده است</p>	۶۷
<p>نگو شرب مخور که زخم خالی نیست سر شک تیغ و تیغ زرد ویدنی دارد اگر چو دی بودی بهشت انکام ز کشتگان دم تیغ او پر است جهان چه آتشی که بخوابد زدن بسد چینی دل زوانع تمام آتشش برگ زست</p>	<p>قدح ببار که انا پوسه یار خالی نیست دور کی چشم از هب را خالی نیست که جام من ز می خوشگو را خالی نیست بهر زمین که شدم از مرز این الی نیست ز فتنه جنبش پائے مکار خالی نیست بزر خاک و می از قمار خالی نیست</p>	
۱۶۱	<p>چو بلبل است ولایت بند نغمه سرا از کالان سخن روزگار خالی نیست</p>	۶۸
<p>دل ای بخت و آتش آری پیدانیت عشق نهان توانی داک که قدر زلفت خوبی که ندانم دل من بر و بخت همه حیرت نده ام پیش که فریاد برم من و اندیشه فوای قیامت حاشا بسکه در وقت او شام و سحر می گرم</p>	<p>شعله هست بجان و شرری پیدانیت رازم انسا شده پرده و ری پیدانیت فتنه بر پاشده و فتنه گری پیدانیت وای بید او که پید او گری پیدانیت شام امید مرا خود سحری پیدانیت پز خون است زین خشک می پیدانیت</p>	

۱۶۱۲	سید هم آب ولایت ثبت روز و تاحال تخل مرزگان زهر را شمرے پیدا نیست	۶۹
<p>مهر بانست بن سادہ نگارے کہ مر است خلو تم گلشن و جانان گل وین بلبل او او در آغوش من و خانه ز غیرے خالی لیله القدر بہتاب نباشد محتاج مر حیا طالع فرخندہ کہ وارم اشب بوسہ بوسہ ز دم پر لب بیگون کے</p>	<p>می کشد روز و ششم جلوه یارے کہ مر است بگیمان رشک بہار ہمارے کہ مر است کے بود روزی کی لیل ہمارے کہ مر است روشن است از رخ جانان شب تار کہ مر است منزل ماہ منیر است کنارے کہ مر است کے فرو میشود از بادہ خارے کہ مر است</p>	
۱۶۱۳	دوش از بیکہ در آغوش فشر دم اورا گفت فریاد و لایست زفتاری کہ مر است	۷۰
<p>گر عشق روی است بقرآن چہ حاجت است درمان عاشقان بود ای ترک درو تو صد بار گشت بچہ عشق و زندہ کرد سستی از دو کو غم و ہستم کہ اسے تو مردم بگوے رشک بہشت تو اسے عنم جز انیکہ خود در آئینہ مضنون خوشو می</p>	<p>کافورین کند کہ بایمان چہ حاجت است آخاکہ در دست بدرمان چہ حاجت است مارا بچہ عشق و پنہان چہ حاجت است آرے مرا بیک سلیمان چہ حاجت است خاک مرا بر دشتہ رضوان چہ حاجت است مشاطہ با جمال و خشان چہ حاجت است</p>	
۱۶۱۴	خود مردن آرزوست ولایت بعشق او جانان اگر غمی طلب جان چہ حاجت است	۷۱
<p>بار بہر صحنی دیر پستم کار است من از ان روز کہ چون صدم از عشق زدم در دین نیست بدرمان طیبان محتاج</p>	<p>رشتہ سچہ من سلسلہ ز تار است آفتابانہ بہر ذرہ کہ دیدم بار است از پیم خاک شفا خاک در دلدار است</p>	

یخچل بهر دامن او لیکن ایدوست پوی زلف تو بمای بر دانه فاف بقاف پوی می بو که زهر قطره خون سے آید	خزق این است اگر گیسوی تو نمک بار است نمک مشک اگر تاخن و تا مار است طینت من گر از خاک در حمار است	
۱۶۵	روح مست است ولایت زمی عشق و خرف دل من که بدین باده کشی بهیار است	۷۲
بهین را بنود این دل کاغذ کمر است می تپد روز و شب اندر بوس کشته شدن ترک آفاق کتم ترک و فاش نگم شادی مایه رخ زهره خمیر هم داودند سرخ روی ز رشیدان جفاست نکیت و هم را یکپرده و مسمیاید بطل	کس نذر دومی غیرت از که مر است عاشقی را بنود این دل مضطر کمر است نبیت در نه چیدن ترک بگر کمر است نما که است چنین طالع یاور کمر است خیز و خورش و بگریه خنجر کمر است قیس را نیز بنود این تن لاف کمر است	
۱۶۶	ای ولایت منم و خلوت و جانان بکنار شاه را هم نشد این عیش میسر کمر است	۷۳
بی محبت ویده را تو تاب کردن شکست دل بدیر یا محبت چون فکندی صبر کن ماتل از یاس نفس غافل نگه داشته در میان عالم آب است جای هر یک سجده و بار روی جانان میکنند ای پارسا هر چه پیگوید کم کن یا کن ترکش کنم	زهره بی سودا گفت آب کردن شکست حفظ گشتی پر سرگردان آب کردن شکست ویده بیدار مار خواب کردن شکست خانه اندر موضع سیلاب کردن شکست عاشقان را ایل محراب کردن شکست بسکه یاس خاطر احباب کردن شکست	
۱۶۷	از غم دوری ولایت اندر آب و آتش آری آری جان چون بیاب کردن شکست	۷۴

<p>تا نو تهم به دور و محبت رسیده است ساقی بیارے که بکام است بخت من آهنگ که کار رقیبان مستام کرد آن که بدست می کشم که به پیشم سترای بلبل ای ساکنان تنگده دست بر آورید از که خافتاه دل من سیاه شد</p>	<p>بر وقت خج شور لایست رسیده است ماوس از سفر بسلامت رسیده است پایان یکدیگر بجای رسیده است پیر بختان چشم کرامت رسیده است بچاره و اعطای بیعت رسیده است فریاد بر عشق که آفت رسیده است</p>
<p>۱۶۸</p>	<p>این خرقه صفای من آلوده که شود کزی پر پارسایه ولایت رسیده است ۷۵</p>
<p>منظر طوبه جانان دل پرور من است گر خوشی بحر یمنان در بهنگامه نشان دوره عشق بهنگام بود صد آفت دروغ از فکر خدا و ادب باغ دارم خاک گردیدم و لایست بود میخانه شدم هر نفس بیده هست بستان من داد</p>	<p>منظر تاب و تپ عشق رخ زرد من است رنگ انفاس صبا نفس سرور من است آنکه درانه صفت رفت دل در من است حادی منی صدمت یکے فرد من است آنکه صد دور بادش ندید گردن من است زهره شیر و لان آب زباد در من است</p>
<p>۱۶۹</p>	<p>ای ولایت همه طرز شخم یکسانست انچه در آید من هست و آورده من است ۷۶</p>
<p>ایمان زتن برای که جان رسیده است قاصد رسیده گفت که فرمود صبر کن پیکان بدون نیاید و پیک اجل رسیده هر غنچه بخنده در آمد ز رو من آید خیال یار به تیسار تو دلا</p>	<p>ای دل بیار جان که در من رسیده است بگذارد اے تنگی که فرمان رسیده است تیرم بدل ز عشوه پنهان رسیده است این طوف زعفران گلستان رسیده است خون جگر بسیار که همان رسیده است</p>

کار شب فراغ پایان رسیده است	روز وصل کرد تلافی بستان	۷۷	آن یار برودت ولایت ز خود مرو ای دروستد باش که دربان رسیده است
سر زین خوشی است خوشی بالا خوش است هر کجای ز حیدران خود را خوش است ز بگای خوشی لبان خوش با خوش است ز نازاگر شکب ارم از اسه خوش است بخیرداری غم آس که سودا خوش است بکار جلوه گلین که تاشا خوش است	از خوشی بندای که ماوای خوش است هر صبح خانه ز صندان برهن دلکش صبح و شامش چرخ زلف بهاری دارد هر مقامی ز بان بگلین معنور است گرم هنگامه یازار جنون است مدام بشنو نغمه بیل که سبب رنگین است	۷۸	الغرض حاصل گفتار ولایت این است کز خوشی بند آس که ماوای خوش است
خضر آب بقا که طلبه گردین نیست گنجه ترکانه تقوای شکن نیست گر ز گیسوستانه بسیل فلک این است گر تیغ همین است که تیغزن این است گل خنده بشوخی زنده گردین این است بغروب شود یوسف اگر پیرین این است	ایحار میساج بود که سخن این است از زهد که گوید زکامات که لافند جانب ز نشود و اعظم چاره ز کویت تا کبیت که گردن نه بند ز یوم تیغ باشد همه حسرت زده شوق حایل تا بر دصبا بوی توانمده نشان نیست	۷۹	در انجمن عشق غزل خوانده ولایت خودش شود خاک اگر انجمن این است
بلبل غمخواری طوق خوش آواز است سحر و شام جگر خسته انداز است	اندرون دیرخان ز غم نه پرواز است روز و شب محو تاشا به جلال زیبا		

<p>از تب و تاب دل خسته چویم که هنوز هر نفس طالب آنم که بر زبانی خوشم گل بخیزد و صبارا چه خیر بود که گفت مرده خود زنده شود و حاجت هم گفتن چیست</p>	<p>تشنه آب و دم خنجر طارن هست دست یکشا بدلیری که طارن هست و در بیان من و عشوق اگر از آن هست هر سخن از لب نوشین تو انجاری هست</p>
<p>۱۷۳</p>	<p>یار با باست ولایت که خیزن می گوید ۸۰ با خرابی زدگان خانه بر انداز هست</p>
<p>اندین سیکه دست می بینا هست خوشتر از دیرینان نیست مقامی دیگر سیکه ناز و نگر جان به تنم می بخشد یار باست و تو از فرقت او می تالی قدرت صانع مطلق ز جانش سپید زاهد اندر گرامت سبز زلف بتان</p>	<p>جرعه نوش لب سگون و دلار آ هست هر که آید رود از خویش معجب جا هست هرگز از ترک نه ترسم که سیجا هست بنید آنکس که شطریاب ز دنیا هست بگر صورت خویش که تا شایسته هست از در تپنده بگریز اگر پاسبان هست</p>
<p>۱۷۴</p>	<p>میسرای غزل نازه ولایت هر دم ۸۱ اندین بزم سخن ز غمزه آرا هست</p>
<p>مرا بدیرین خان عشق گلخندار هست بدان که ناوک الفت نخورده ام بول سبب گمان که ندارم خیال معشوقه چه شد که رنگ رخ من نمی کند پرواز گمیز خنده که بے ذوق شو گفتن چیست بسین لپورتی معنی که من دارم</p>	<p>مگو که در ونداری که دروغ یار هست ز کاوش مشره و ریشنه خار هست که ویده با س پیچیدم با تمار هست که خون گرفته دلی از پنهانکار هست که از غم جگر می سوزد و فکار هست که حسرتی بدل از پوسه و کنار هست</p>
<p>ولایت است که دار و محبت پنهان</p>	

۸۲	آباد کرده جو رستم شعار است	۱۷۵
<p>ز چشم انتظارم خون روان است درون صاف من آینه سان است دلم از سوختنیت تا توان است رضاے قائل من گوران است که اشب ماه من لبس مهران است حجاب خود نمائی در میان است</p>	<p>بیا جانان که دل از غم بجان است مگر که شوم از جوریت تعل تو آنانی سرشت عاشقان نیست بخوابسم در تیر خنجر پیدان بدو ساقی تجب اتم آفتاب لے تو که بینی جبال بر کمالش</p>	
۸۳	ولایت از جسد اعلی غم ندارم بیا و اودل من شادمان است	۱۷۶
<p>با سوخته جانان محبت نظر سے داشت عاشق اگر از دوری او چشم تر سے داشت از سادہ دل ساز بخون جگر سے داشت اکثر زہرہ مہر کیویم گزر سے داشت ہم نالہ زار من مخزون اثر سے داشت روز و شب ہنمام و سحر از من خبر سے داشت</p>	<p>زین پیشتر آن ترک عشاق سری داشت بر بخودی و گریہ اور ہم ہمیں کرد در بزم حرفان ہوساک نمی رفت دیوانہ انداز رفت بود سراپا ہم آہم اور دل آن شوق رہی بود بیکانہ صفت بجز از حال نمی بود</p>	
۸۴	ہر لحظہ ولایت نیست گریہ و گوید زین پیشتر آن ترک عشاق سر سے داشت	۱۷۷
<p>سوج خون دلم از دیدہ تر خواہد رفت اگر از نالہ عشاق اثر خواہد رفت پایام من اگر باد سحر خواہد رفت ہر دم از چشم ترم خون جگر خواہد رفت</p>	<p>صورت یار اگر از پیش نظر خواہد رفت یارب انجام غم عشق چه خواہد بود عصمت یار یقین است کہ یارش ندہد بے تو یک سالتم آرام نخواہد بود</p>	

<p>شمع مانند مراد و دوسر خواهد رفت و اے ناکامی رشک که خبر خواهد رفت</p>	<p>تا نیایی شبستان من از سوز و گداز مروم از حسرت و تا بزم حلقیان نشدم</p>
<p>۸۵</p>	<p>۱۶۸ اللہ اللہ کہ شود کعبه ولایت گویم یار گر گاہے ازین را بگذر خواهد رفت</p>
<p>همه پیلو شده سوراخ تو گوی تیر است در پس پرده دل من که جان تقویت رشک من میی اگر خود بخشش تسخیر است زلف مشکین صنم نیست مگر زنجیر است یا که بازان ترا خاک شدن تقدیر است هر که ناز تو کند بکین نظرش لغیر است</p>	<p>درمی سیکد عشق عجب تاثیر است ایکه اندر طلب یار غمی آسانی غیر خود کام از و کام ستاندها نشا چچ و بیچ و شکن در شکن و خم و در خم سر نوشتی که بود محو که داند کردن حاجتی نیست بفرنام که بکین نیست</p>
<p>۸۶</p>	<p>۱۶۹ برو ولایت کن ای ترک جوانانه نقاب رحم کن رحم که این کشته العنت بچیر است</p>
<p>منم که خاک شقایق دوت دو آگین است منم که زلزله بر بار ناله های من است منم که بیخون شمع رهنمای من است منم که اینهمه بیخانه از بهای من است منم که اینهمه ام قلب با صفا من است منم که روی ترانه از دهان من است</p>	<p>منم که بر خاک در تو جای من است منم که شور محبت ز من زنی کرد منم که خاک ره پیر من فروش شد منم که بچه بچم جام سید بندام منم که صورت جانان درو بهی نگرم منم که زلف تو از آه من پریشان است</p>
<p>۸۷</p>	<p>۱۸۰ ولایت آنکه رسانید تا خدا را از نیو رب بنی همان خدا را من است</p>
<p>دران محال تر است آنکه موی آسان نیست</p>	<p>چشم شکست که تسکین دل بجز این نیست</p>

<p>گهی بدیشدم گاه در حسرم زخم بشام مرگ رسید است هیچ ندیدم روم بودی بخون و بچگونہ روم به نسبت که مرا با تو هست سیدانی کند نیم بوسے تو مرد را زنده</p>	<p>وین دو خانه خالی نشان جهان نیست عجب که فرقت اورا هنوز بایان نیست بقدر وصل پندای آن بر بیان نیست پس حال آن ازین کج بینان نیست گلی که مثل تو باشد وین گلستان نیست</p>
<p>۱۸۱</p>	<p>بدین فیض ولایت طیب گریان گفت برو که درو ترا جز وصال و زمان نیست ۸۸</p>
<p>عشاق جان تار ترا بیم جان کجاست آنانکه کامل اند شب و روز ساکت اند معلوم شد که هست و نمی آید م نظر حاشا که تحت و فوق شود در هر یک عشق طریق ز قید نام و نشانند عاشقان ای ناتمام عشق چه پرسی مقام دوست</p>	<p>دین پرده های خوف و جلد و بیان کجاست اگر دلالان راز صم را زبان کجاست حرفی بگویی و ذوق نشین کن دبان کجاست آنجا زمین کجا بود و آسمان کجاست پروای نام کو و خیال نشان کجاست در بیکر است و کس نماید روان کجاست</p>
<p>۱۸۲</p>	<p>بجز جبار نیست ولایت سکوت کن در مان در وای من ناتوان کجاست ۸۹</p>
<p>سر به چشم بخت خاک در گاه من است کشته عابد و پیاغم مرا باین چه کار آگهی آنت که خود آگهی بنو و ترا عشق تاثیر نمود و جای کرد و روش تا چه خواهد بود خوب که دل بردار کش ماه شب تا سحر در جام دار و آفتاب</p>	<p>عشق را نخر و اثر از نامز بر آه من است صادق اندر بت پرستی قلب گمراهن است راز و ان این حافی جان آگاه من است طایر عرش آبی انجن گاه من است هر ری رخسار و حیرت زاکر او من است نور جام آفتاب از پر تو باو من است</p>

۹۰	ای ولایت چون نباشد بنیازی شایسته سن گداوم شدیم فتح علی شاه سن است	۱۸۳۴
<p>کار با خون دل با چرخ ترا فتاده است در خیال عارضش خون در بکار افتاده است شهره حسن چشم در جبهه بر افتاده است در ترش فکر که بر هر گام سر افتاده است و دوده آهن که در جرم قمر افتاده است پای من هر جا پایش پیش افتاده است</p>	<p>تا مر بر روی محبوبی نظر افتاده است دود سودا از گیسویش بسپرده است تا چه گل در آب خواهد خفت عشق نرفته است کرده مسلح ترک لب پروای من هر کجا افتاده است صورت دانی گرفت فلک در چهرت که در بیابان محبت پیرو مجنون نیم</p>	
۹۱	نادل شیدای من یک جلوه ترکانه دید ای ولایت از دو عالم جبر افتاده است	۱۸۳۷
<p>وزیر او گیسویت این چه شک پنهان است دیده از دلازاری باز زار گریان است یک نگاه است ادای هیچ دیوان است حالتم در گون شد جان ز بجز نالان است زنگ چهره زردم هر که دید حیران است من ز دل بشیامم دل ز زمین بشیمان است</p>	<p>چین زلف بیچانت شام نکست افشان است چند بخودم داری جسم کن بخو بناری کار با علاجت نیست در و مند جانان را در عشق از خون شد دل بافتش خون شد چون کنم بدل پنهان عشق آشکارا را اشک سرخ جاری شد دامن بهاری شد</p>	
۹۲	می نیم چاک خون ای ولایت از دوری جان ز خود فراموش است دل بیاد جانان است	۱۸۵
<p>ترم از اشک که از دیده چکیدن دانست بچنین شیوه که اند از تبیدن دانست با دهن تاب لبش هر که کشیدن دانست</p>	<p>دغم از دل که غم عشق کشیدن دانست دل بعد پاره و پاره بصد گونه تپش پیر می خانه از گردش چشمتی خواهد</p>	

شوخی نگرش مستانه که داند الا پای من سر نکند جاده بطحا و گشت هوس آبجایش نبود تا به ابد	هر که آه و صفت از خویش رسیدن داشت که بگوید حرم دوست رسیدن داشت لب شیرین کسی هر که مکیدن داشت
۱۸۶	چه بود خار که دامان ولایت گیرد که ز سودای غمت جاسه در بدن داشت
۹۳	
هر کجا سواد و نگاری و گل اندامی هست دل صاف و خیال رخ زیبای کسی است آنکه طشتم ز لب بام نیست و ازو ای بخون کمال دل است چه پری ازین نامه از سوز و خون بال کبوتر در سوخت گوش چشم است مست خود آرای بس است دشت خالی نشد از رحلت محزون که هنوز یارب این طول ایست که تمام چرخان آه که شدم از سینه در آن کوچه زلفت کوی عشق است که خوزیری عشاق اینجا است	عشق را اگر می شناسد ز بدنامی هست اندرین آئینه تصویر دلارامی هست باز در جلوه چو زرشید بامی هست بختی نه غریب نیست عشق و بخود خامی هست ای نسیم حری خیز که پیغامی هست با چه سازیم اگر با ده و گر خامی هست همچو من سوخته خون دل آشنای هست سحر در پی آن نیست بختی هست که بهر چرخ و خورشید تیره سرانجامی هست کشته بر سر هر کشته بهر گامی هست
۱۸۷	از ولایت روشن زنده پیر سید که او رند و سنجو آره و آواره و بدنامی هست
۹۴	
خار حشرت بره یار چو در دل شکست دایم چشم ننگا نه رندار آگاه بس از زینک شدم و دوش که قتل عشق سایه قیس چو زیارت لب از قناد	پای هست همین اول منزل شکست دای تقدیر که قاتل دل بیدل شکست در گلوئی دگری خنجر است تل شکست بخود آناه به نعل طبله که محل شکست

۹۵	ای ولایت بود انداز نمایان ز تپش نشر ناز مگر در گریب لب شکست	۱۸۸
گاه در آتش و گم گاهی در آب افتاده است هر که اینی بدو در آن خراب افتاده است کس روی یار تا بر آفتاب افتاده است از کف رنگین باقی گل در آب افتاده است آهوان را در جگر با خون ناب افتاده است زنگی است است در جام شراب افتاده است	و نظر اشب رخی گلگون نقاب افتاده است اللہ اللہ من چکومستی پس اند اش پاره پاره گشت دلهادر جگر با خون قناد زنگ سرخ از جوش مستی نیست جام باوہ را تا نسیم صبحگاهے نافت زلفت کشاو خال نبود آنکه بر دور لب معشوق باست	
۹۶	ای ولایت نیست خود بینی طریق عاشقی اندرونم خالی از خود چون حباب افتاده است	۱۸۹
بهرش بتلاطم چین است همیشه در بغل طفل حسین است ز بانم لال در جفش ازین است خم ابروی او محراب دین است گل اندامی بخوبی یاسین است سخن سخی لفظرت نکتہ چین است جوانے لاله روی و نازنین است فرنگی بجست آشوب چین است سہی سوے قیامت ازین است	رخش رشک نگارستان چین است مراحم دختر زرد کسار است عقیق از رشک لعلش می خورد خون بکن ز ابد نماز سے بر رخ او سہ خالے نہکت مشکبوے دل آراے حبان بخنی سیجے پری پیکر نگارے عشوہ سازے ختن رافتند و ہنگامے ترک سہ چشمے بر عنانی سبذالے	
۹۷	نہ ایمانے کنون دارم ندینے ولایت دین و ایمانم ہمین است	۱۹۰

<p>اشب آه سوزانم در شرر فشانیاست بسکه سربنگ آید جان ز دل تنگ آید که بخون بی غم که چو موسی می چم از من که مخورم و ز پی که نخورم مردم دیوای او زنده کرد و حشاکم منی محبت حیات عشق را حقیقت است</p>	<p>شعله بادمان من گرم مهر با نیاست ماه من چو پی پی دوت مهر با نیاست این چه درد دند نیاست اینجا تو انیست سربوش من با نیست طرزه سرگرا نیست حال دل میسر از من دانه سخت جانیست نکته ز من نشینو نام بے نشانی است</p>
<p>۱۹۱</p>	<p>بر ولایت شیدا رسم کن یاد انا ۹۸</p>
<p>نازم این دل را که هر دو خود در میان نجست تارک هر آرزو شد بر خلاف آرزو بر سر خاک ره عشق بے پروا نیست عقل را دانست در راه محبت رنجه گر آفرین در محراب محبت مردانه اش عار دانست و محبت همچین خواهد پیله</p>	<p>پوسته اندر شب وصل از لب جانان نجست چاره کار بے بجز سنگامه حیران نجست از فریب عشق بی سامان شد و سامان نجست از فلاحون حکمت و ظاهر آفتابان نجست واوی مجنون همه سر کرده و پایان نجست شکاش او قناد هر که خیل آسان نجست</p>
<p>۱۹۲</p>	<p>اولین گام ولایت بود که زمان عشق خاک شد اندر ره یار و ره یزدان نجست ۹۹</p>
<p>دانه اندل کرده پیرخان را دانست تازه فرمود به پیران کلیسا بیعت که در زید و سر از کعبه اسلام تباخت جام می خورد و بنجاک در خاکیست زنده می کرد بنام تو لبش عظم ریم</p>	<p>لذت جامی ساغر صبا دانست سرخوش افتاد و سرور می پیا دانست رتبه خاک در پیر کلیسا دانست تارک بجهنده در زمره شکاری دانست کنه جان بخشی اعجاز میخا دانست</p>

معنی نقطه مشکین سوداوانست	عکس خال تو در آئینه دلها اوتاد
۱	<p>۱۹۳</p> <p>نور حق جلوه چشمان ولایت کرد است اسے ختم ہر کہ ترا ویدست در اداوانست</p>
<p>الغیاث ای اہل ایمان الغیاث ای انیس بے نواہان الغیاث ای شفیع روسایان الغیاث ای عین بانسیران الغیاث الغیاث ای روح عرفان الغیاث مونس بدست و پایان الغیاث ای پناہ جان پاکان الغیاث ہست غمخوارم کسی بان الغیاث</p>	<p>ای حبیب خاص زیوان الغیاث ای ورت ماوا سے ہر حیارہ ای بنتی صفت اشقی ۳ بطحی جان بلب آدرفنس فتنہ گر دل بہ تنگ آند زوست راہزن دوست و پاکم کردہ ام از بے خودی الغیاث اسے رحمتہ للعالمین بان غشی اسے محمد بیکم</p>
۳	<p>۱۹۴</p> <p>تاب کے باشد ولایت در فراق جان بلب آند ز حیران الغیاث</p>
<p>بیدخل علم عقل نیاید بکار بحث بگذار جاہلی و مکن ز بہار بحث ہر چند خوش بود چونو ای ہزار بحث ہرگز مکن ز کیر بہرست کسار بحث پیدا کند سیان دو یکدل غبار بحث در ملت صلاح کس بہر قار بحث</p>	<p>ہرگز بابلوی نکند ہوشیار بحث انجام آن خرابی و زنج فداست است چون گل سکوت کن بچو اب زیادہ گو تخلیم خاکساری مردان راہ کن بادوستان زہر زہ سرائی چہ فائدہ نشندہ کہ حق تبارک و تعالیٰ خیر گفت</p>
۳	<p>۱۹۵</p> <p>خوشتر بود تیار ولایت خوش باش گر می کند نیاز وفا سے تو یار بحث</p>

الغیاث از زلف پیاچان الغیاث الغیاث از چشم فتان الغیاث در غمار بر سینه سوزند از ستم دور کرد از منزل آن ماهرو عشق را احلیت بیرون از قیاس بسکه در دشت از کف پایم شکست	کرد مال با پایشان الغیاث همچو ز گس کرد حیران الغیاث الغیاث از لاله رویان الغیاث الغیاث از چرخ گردان الغیاث دورم افزون شد در مان الغیاث گفت هر خار معینان الغیاث	
۱۹۶	بر گرفتیم تنگ در پرچون منش ای ولایت کفایت جانان الغیاث	۴
دل غ دل باز نمودیم عبث در شب وصل بر اندک ما را خاک باد او سرور تو پیاد هوس افروود دوباره حبه مجال عاشقی راست ملاست لازم گو بر اندش بستم دل گرفت	راز بسته کشودیم عبث به تناسل تو بودیم عبث سپید گاه تو سودیم عبث از لب لبوس بودیم عبث خسته طعن سودیم عبث قصه غیر شتودیم عبث	
۱۹۷	ای ولایت همه بی یال و پریم متب در دام وجودیم عبث	۵
آمدی ای محتب در صحبت زندان عبث کاملان را نیست نقصانی ز اسید بی ال یک نظر کرون سخن خویش افکنند از نظر عاقبت با تو نخواهد رفت سامانی بچاک پایه امان تو کل کش که روزی خود رسد	ساختی زیم طرب را کلبه اخزان عبث ماه کنعان را از لیلجا داشت در زندان عبث کرد خود بینی گوارا یوسف کنعان عبث روز تا شب بوده در حسرت سامان عبث خوار میگرددی بر کوی چوبی حیران عبث	

بختیاری و همی خند گل خندان عبت	بختیاری و همی خند گل خندان عبت
۱	۱۹۸ ای ولایت استثنای بختیاری مردن است آه می جویی براسه در خود در میان عبت
ای بیک خیش ابروی تو پاکان محتاج دل بدر تو علل هست مبدیان محتاج هست این نرنگ خشک بیاران محتاج ای ملایک بجنور تو چو انسان محتاج ای نبوش لب تو خشمه چو ان محتاج ای افران دل آویز تو شالان محتاج	آدم بر دست ای رشک سلیمان محتاج پان بده خاک شفا از در خود بهر خدا سبز کن سبز کن اسه ابر حیدر رحمت آبرو بخش یک جلوه دیدار مرا ای خشم تشنه لب آب بقای خشت ای گدا می در تو هر که بود در عالم
۲	۱۹۹ تابکی باشد ازین لطف ولایت محرم ای بدیدار جمال تو دل و جان محتاج
بنود هیچ گدا تو بکشور محتاج بگاه کرم دست سراسر محتاج نه بخت استنی نه به کوثر محتاج نه زبانی مترصد نه بساغر محتاج چشم کوته نظر هست بمنظر محتاج نه ز خودی متقاضی نه بجمبر محتاج	سر که شاد خاک رست نیست یا فخر محتاج از عرب تا بجم هر که حیدر ایشا خشت تشنه لب تشنه لب دیدار تو بهتم لاریب مستم از باوه خوشین و ز سبب سستی من روز گزینی من ای شاهد کی بکشتای پیر بوی سر ز لعل تو بود آغوش منم
۳	۲۰۰ در زلف ولایت زوری زنی می آمد آفر ز در خلق برین در محتاج
نه به پروای گریان نه بدامن محتاج نه به صحرای متوجس نه بگلشن محتاج	نیت دیوانه عشق تو میسکن محتاج روز تا شب همه در پی خودیش میگردد

<p>اندر آن روضه بیکشای تشیمن محتاج دل همیشه دوده بر وزن محتاج بنمودن نبود اختر روشن محتاج بهر دیدار تو در کوچه و رزن محتاج</p>	<p>طایر جان خرابال و پری بخش که هست آه صداه زین بگ نصبت که بود بے تابش به ثنا خوانی تو مشهورم بینوایان ز مینایی دل سے گرم</p>
<p>۴</p>	<p>۲۰۱</p> <p>جلوه کن لبستان ولایت روزی ای بیدار تو عالم همه چون من محتاج</p>
<p>چون سیل که در دامن ویرانه زند موج آن کن که سر شگم همه در خانه زند موج گر باده گزنگ از بیخانه زند موج از جوش انا الحق می پیا نه زند موج طوفان بلا سر سبز از خانه زند موج گر خون دلم تا در جبانان زند موج</p>	<p>از عشق تو خون در دل دیوانه زند موج ترسم که خسر ای کن این موج خدایا بے شبه بلغز دستم شیخ چو زندان گر پیرخان و ممد از سرستی چون نشانه زند یار بلبسو به معشر اسے وید و کن گریه که از رحم بیاید</p>
<p>۵</p>	<p>۲۰۲</p> <p>صد جوش نمان در دل من است ولایت اگر گریه کنم سبیل زور یا نه زند موج</p>
<p>هر که کند خاک درت نیست بیماری محتاج ای یار پر گشت هر گل و خاری محتاج نبود کشته عشقت بفراسه محتاج نبود حسن تو یا آئینه دار سه محتاج ای با صانع تو هر میل و نیاز محتاج بچو سرو که نشاند یار سه محتاج</p>	<p>هر که یارش تو نشوی نیست بیماری محتاج سبک کن خرزرج ایسید یار رحمت اسے ز بی مرتبه اگر شود خاک رهت هر دلی آئینه جلوه بے پرده تست روز خوشب از رخ و زلف تو بیماری دارد وروند تو ز پرده ای محل آزاد مست</p>
<p>ایان بخشای و طاکن به ولایت چتری</p>	

۴	سایل آید بدرت سینه فگارے محتاج	۲۰۴
<p>ای بوی خوش تو سنبل و نسیم محتاج دل ماهست بختان چند این محتاج ای بخاک و پیاک تو سلطان محتاج چند باشد سر شوریده سبالین محتاج ای بچین سز زلفت خشن و چین محتاج ای بنیک گمبت موی تور یا چین محتاج</p>	<p>نیت با ناز کشتی عارض رنگین محتاج نشت خالی زور خویش عطا کن مارا ذره ذره همه غار خوش او اکسیر است وقت ناست که رنگ درت باز نهم شسته بوی تو خوشبو کند عالیہ را آه گراز سبکوی تو نیسے نو زد</p>	
۱	مشکل او فتاد ولایت چکنم چاره دل یا سلطان غنی و من مستکین محتاج	۲۰۴
<p>جانم فدای اوست که من سرودانا صبح او از میکند بسیجایت صبح اگر گفت که تو رخدا نی بود صبح یعنی که هست ذات قدم خارج از مدح</p>	<p>هر چند در جهان شده ضرب الش صبح تا زنده داشت عشق تو اش ای خفته و انت ای ذره با س خاک در تو ستاره با آئینه جمال تدیم است حسن تو</p>	
۲	باشد و بسیل درو محبت گریستن پوشیده چون کینم ولایت غم صبح	۲۰۵
<p>مصحف رخسار تو صورت اریان صبح ای دل شب زلف تو ای رخ تو جان صبح اگر شب یلدا بود زلفت پریشان صبح ای بهر تنایتو چاک گریان صبح رنگ کجا بود کجا در گلستان صبح از خنده و یو ارماسه منتظر این صبح</p>	<p>ای ز رخت جلو به مهر و رخشان صبح نسبت آن چون دم بارخ و بازلف تو طره مشکین تو ناز کشتی وی است نموده عجیب چپ بس اگر نیت پاره شد خوش تر روشن است همچو جمال تو نیت چهره نورانیت شمع شبستان است</p>	

۳	فرق بدان اند که هست ولایت یکی نخستین سوزون مانا که سرشان صبح	۲۰۶
تا کشد جلوه بر خسار ملک تازه صبح باش در محفل عشاق باندازه صبح او قتل است بهر آنجن آوازه صبح باز گردند شب وصل تو در دوازه صبح	شب بیا بر رخ روشن چو رخ تازه صبح از سر شام بکش باوه رنگین و مرو این چه صبح است که است آمده در بیا خانه پر نور شد از عارض روشن گویا	
۴	ای ولایت زجای غم دل چون کتاب نمک شیدیم شراب لے بر رخ تازه صبح	۲۰۷
که پیر باده فروشان نکرده است مباح مرد و لیر که غفلت نبرد و سیاح اگر چه سخی فراوان کشند و سیاح که پیر باده فروشان مگر کند اسباح که دل نپذیرد تعلیم شیخ روی فلاح من و طواف خرابات و عالم ارواح	مجموعه از من زنده شرابخواه سیاح روندگان همه دارند بر قدم نظر سے غریق بحر محبت برون نغمه آید بعض حاجت خود سوی دیر می پویم کنون بدست سبت تازه می کنم بیعت برگ نیز ز عشق سخنان بخاتم نیت	
۵	اگر چه شیوه آن ترک شوخ استغناست ولایت است و نیاز و حاجت و الحاح	۲۰۸
آشنا بدم به اے ساقی پیمان صبح حال شمع و بحر و حالت پروانه صبح بیل آسانیم آشفته و دیوانه صبح یار بگریست یک ناله سر تمانه صبح	روشن از نور قریح شد به سحر صبح از من سوخته جان پرس اگر می برسی مردم دشت صفت هنر زلفم سخن سنت باوصیا بر دل و بر دیده ما	
باده خواریت ولایت که سر اپا خاری		

۱	میکشی هر سحرے سنت پیا نصح	۲۰۹
ای منظر با تماشای جالت گشتاخ ای ز نخل چنستان تو طویلی یک شتاخ دوست گیرم و گرم بهو بهماے فراخ گردو صد کون بود بزر و بهتر زمین کاخ	ای جگر با تباخاے جلالت سوراخ گل رعنا چه بود با این نورانی تو با خیال تو اگر دست و ده خلوت تنگ از ازل تا بابد چشم ریشل آمده	
۲	کاش در انجمن پاک تو بارش بدست تا به نظاره شود چشم ولایت گشتاخ	۲۱۰
ریل خون جگر سیکم بیابان سرخ بر آید از دل زخمی چگونه پیکان سرخ به تیغ عشوه کند هند تا خراسان سرخ کز رنگ او همه زرد و آس و روی جانان سرخ ز جوش با ده تلخ نیست رو کستان سرخ عجب کین که بود محل در بدخشان سرخ	بسی که شود هر طرقت گلستان سرخ شد آب خون من و دیده ز خنثی قاتل بترس از نگه او که چشم جادویش با قناب چه نسبت جمال روشن را بیار با ده شیرین ز بهر دفع خار زمانه خون جگر می خورد ز رشک بهت	
۳	پیرس حال ولایت که از غم دوری ز خون دیده گریان نمود دامن سرخ	۲۱۱
یکبار نمی برسی و صد بار شود سرخ کز پر تو رویت در و دیوار شود سرخ از لجه خون کوچه و بازار شود سرخ از فیض صبا چون همه گلزار شود سرخ دامان نگه از نخل دیدار شود سرخ تا بهم تشرش نیست که بسیار شود سرخ	هر دم ز غمت دیده خونبار شود سرخ کز سرخ شود سانغمی جای عجب نیست افزون ز نمی قطره نمی گرم و تا اسم از جلوه پکاشانه من رنگ بر غیر آسم ای کاش کند بزم مرا رشک گلستان از هر تره ریخته ام قطره گلزارنگ	

۲۱۲	گر تیغ کشد آن بت سفاک ولایت از خون بر همین رگ ز ناز شود سبزه	۲۱۳
<p>ساقی چپی است این که نودانیمه اسب باید سپی بیار لب لعل دوا سبزه ست آمد و از بهر دم کرد قبا سبزه کز رنگ گل است هر دی و با سبزه تیغ بکف دست ز خون شد اسب کز پوینج ساخته ارض و سما سبزه</p>	<p>از باوه گل رنگ تو شد ساغر اسب یا عاشق لبان نه نگاریم سبزه ساقی می علمیده امروز که جانان آن طفل برین مگر افتاد بر سبزه کشت است لبی او هنوزش سر قتل است تعبیر جان است شفق را و چمن را</p>	۲۱۴
۱	آن رنگ خانیست ولایت که تو دیدی بود است زخمت کف دست و کف پا سبزه	۲۱۵
<p>بلکه کونین لبش بران محمد داود دولت عشق به یاران محمد داود آن عصای که بدر بان محمد داود خویش را بر بدو ان محمد داود ملک هستی به بجهان محمد داود بله نیازی به ثنا خوان محمد داود</p>	<p>باو ستای یگه ایان محمد داود مخزن درو نباشد دل بهر لب موسی مایه نیاز کلیم است اگر دست دهد اختیار من و تو جمله سپردند بدو کائناتی که خدایا است بود از پیشان خارج است از بهر عالم دل مستغنی ما</p>	۲۱۶
۲	ایان ولایت سخن مصروفی تا چند شان یوسف لب لعل ایان محمد داود	۲۱۷
<p>خوار و خراب و مبتلا کرد که کرد یار کرد نوش دهن بجام ما کرد که کرد یار کرد ز گسست سر سده سا کرد که کرد یار کرد</p>	<p>با غم و دردم آشنا کرد که کرد یار کرد مست شراب جانفرا کرد که کرد یار کرد تیغ کشته بر گلو راند که راند یار راند</p>	۲۱۸

<p>مستوه کنان بجوی من وید که دید یار وید از همه کفر و دین بدن بود که بود یار بود سینه بنا دگ ستم شفت که شفت یار شفت دین ز دل دل از غم رو که بود یار بود عاشق باز خویش را گشت که گشت یار گشت لب ز نشا طایر لبم سود که سود یار سود خون دلم بکافری خورده که خورده یار خورده فاطمه بتر بتم خواند که خواند یار خواند</p>	<p>بجو دوسه خود مرا کرد که کرد یار کرد در همه دیر و کعبه جا کرد که کرد یار کرد بسمل تخم را داد کرد که کرد یار کرد جان مرا خدا نما کرد که کرد یار کرد زنده بچکم خون بها کرد که کرد یار کرد لمخی عشق را داد کرد که کرد یار کرد حاجت خسته جان روا کرد که کرد یار کرد کار ولایت از وفا کرد که کرد یار کرد</p>
<p>۳۱۵ اشک من خون در دل یار بهاران میکنند می کنند قریب و قیس و یازمبید ارم یار من بهر تماشاگر بگلشن می رود کز بیم شگب طفلان رو به بحر امی نهم نیست پروا سے خضر جان داده ناز ترا کز بخواند و بر اند سر پایش می نهم</p>	<p>۳۳ قطره چشم تر من کار طوفان می کند طبع مجنونم اگر سیل سیلان می کند لاله را دل خون و شنبلی را پشان می کند سر زنش بر هر قدم خار بغیلان می کند از لب یک بوسه کار آید چون می کند می اندر بر دیده منت آنچه در بان می کند</p>
<p>۲۱۶</p>	<p>ای ولایت دل اگر ادای جهانی نمیداد مرحبا یارے که جان تسلیم جانان می کند</p>
<p>تیره شبان که لب و دای دو گیسو باشند منت ناله تانا را چو مردم نکشند کشتگان نظر الفت یلی نشان لذت زخم دل آن خسته در روان دانند بنیت محبوب حینے که سگر نمود</p>	<p>پای زنجیر ز چرخ جسم هر مو باشند مست از ناست زلفین سخن بوباشند همچو مجنون همه خاک بر آه باشند که قتل نگه ز گسب او باشند آه زانکه جفا پیشه و بد خو باشند</p>

<p>همه از شوق درین معرکه یک رو باشند</p>	<p>ماشتان سر زدم شجر قاتل نه کشند</p>
<p>۵</p>	<p>۲۱۷ شاعران جلد ولایت چون چمن پست بایل چشم سیاه و رخ سبک باشند</p>
<p>سیر غیر از دلش بیدار زود دل نگردد اربابا تنظر زود تیر او تاب سینه در زود زود در دوازده جگر زود پایه امان شکن که زود تا به گوشش این خبر زود</p>	<p>خون دل تار چشم زنه رود می کند انتظار وید و پید درد دل که فرود رود زود تانه دوزخی بنا و کب گمش کوچه گرد می کنند انقباست خون دل می خورم عشق منان</p>
<p>۶</p>	<p>۲۱۸ ولایت هنر ز رست که اگر زود برود رست نه رود</p>
<p>مشتاقی او از دل زنا رخ خواهد شد این ناله من هرگز بیگار نخواهد شد تا به سرمه خنم حاضر خار نخواهد شد جانم ز بلا می او بیزار نخواهد شد از خواب سیه تی بیدار نخواهد شد خالی ز دل پاکان یک تار نخواهد شد</p>	<p>ست می ناب او پیش از نخواهد شد آخ دل او سوزد بر سوز دل عاشق مستم نغمه ساقی در وی ز می باقی سودای دو گیسویت آشفته سرم دارد آن نگرش بیارش آن چشم منو نکارش در طره شکینت ای ترک نشا گاهی</p>
<p>۷</p>	<p>۲۱۹ با صفت روی او عشق است ولایت زنا این سیم صد دانه زنا رخ خواهد شد</p>
<p>صبا ز کوی تو چون ست باده خوار آید حرا چه کار که گل آید و بیا آید</p>	<p>اگر جمال کزان ست هوشت یار آید ز خار خار غم دوست بیند پر خون است</p>

<p>دلیم بوی تو اشتغلی ز سر گیرد مکونز گریه چه خیزد مگر تو بے خبری فقیه کیت که بلع شود ز عشق تو ام بنجاک خفته کند مجسمه سنجائی</p>	<p>هواز کوچه زلفت چو شکار آید که خوشنقشانی عاشق بے یار آید که یک نظر نه کنم گر هزار بار آید نسیم صبح نفس سگر از ان دیار آید</p>
۲۲۰	<p>ولایت آن شب قدر است گردانی قدر سجده که یار پیچیده در کنار آید</p>
<p>ساقیم روز ازل مسنانه کرد سر نوشت ماخذ اسرار نوشت آتش می بادل مانی کند تا اگر فتم جام می از دست او</p>	<p>مست است من خدمت میخانه کرد روزی ماباده و پیمان کرد شمع روشن آبخس باروانه کرد عنسنه ساقی مراد یوانه کرد</p>
۲۲۱	<p>می به مینوشان ولایت که کند انجیر با محبوسه جانانه کرد</p>
<p>وقت آن آمد که سیواران دوا غم کنند بزم عشرت را بصدر ترتیب آرایش دهند از سر نو نشان در زلف گر بگیرش زنند مژده دیدار مجوران شیدا را دهند انچه بر جان حرمین از گردش ایام رفت گل بفتیاند و عود ناب و محجر آورند</p>	<p>ساقیان بادیه پیاسه می جام چم کنند سطربان بانو سازی بزیرو بزم کنند طرحه مجبویه ماباز حشم و چشم کنند خاک اندر دیده کم بین نامحرم کنند از مکافاتش نه ای در بهیمه ساز کنند محبوب هم گزیرم آید خیالش کم کنند</p>
۲۲۲	<p>وقت آن آمد ولایت تابشکریل دست می خورد و می زنند انهم کنند اینهم کنند</p>
تا که دست کا کش صبا برد	سپه پای بهوش با سوا برد

<p>سنگ که محبت کج بود این دشمن دین یک او بود آن ز گس چشم سهره سا بود بیماری عشق بے قضا بود آن عریه جو بے یوفا بود او دست فرو بخون ما بود بیگانه که دل ز آتشش بود در کوچه ترک دار با بود</p>	<p>از خاک بذر ده سسما بود دینے که بدل نهفت بودم هوشی که سر بے زلف او داشت جاسی که بے نشا را بود سال دل مبتلا حیرت پی دشمن گنجه آنکه هوشمند است یا در و دم حیرت کار او را تسلی بان ها که استخوانم</p>	<p>۲۲۴ من بودم و دیر است ولایت مقتدر بخت ای خند ابرو</p>	<p>من باشم و آن نگار باشد هم محبت و همکنار باشد همکاسه و همگسار باشد آن ز گس پر شمار باشد چسانه آید ابر باشد ستاره و هوشیار باشد</p>	<p>یار بے خوشگو اربا باشد آن رشک پری ز پر قاش بے رحمت غیر با دارا مدحوش ز نشانه محبت اندر کف ساقی سیه سست از شادی وصل او دل من</p>	<p>۲۲۴ در دست ولایت از سبزه آن طره تار تار باشد</p>	<p>هرگز زوشش کافر و نیر اندانه تا کیست که این فتنه بیدار اندانه ز تبار که او طول شب تار اندانه</p>	<p>دلیانه و لم سجد و ز نار اندانه هر فتنه بود و فتنه و او فتنه بیدار جاسی که نه ابر و سرود ای دور لغت</p>
---	--	--	--	--	---	--	---

<p>بر حال درون تو خاکانش نظری نیست از آنکه جگر خون نشود از غم دوری رحمی نکند بر دل آرزو ده عاشق تا خون حریفان بخورد چشمیاهش ببیش عشق نباشد مژه زندگی ایو</p>	<p>آن ترکش تکلیش جز آزار ندهاند خون خورون شیدای تو زهار ندهاند تا حال دل آزاری اعیار ندهاند خونباری این دیده خونبار ندهاند یارب دل زاری که بجز یار ندهاند</p>
<p>۲۲۵</p>	<p>ایو ایو بر آن عاشق بیار و لایت کو جان دهد و بچسب آزار ندهاند</p>
<p>خود گشته و باز صحرایان شد ز انگونه بنجاک و خون پتیم راه دم تیغ زلفت عاشق از کعبه وصول مشکل افتاد مقتول شدم بیک نگاهت عاشق شدم و بشق مردم</p>	<p>بر خاک شهید گلستان شد کز دیده دوست خون بدوان شد تا جوهر تیغ استخوان شد وزیر حجاب در بیان شد این عربه مرگ ناگهان شد هر آنچه که خواهم همان شد</p>
<p>۲۲۶</p>	<p>صابر بفراق شد و لایت آهسته بومال شادمان شد</p>
<p>دل خستگی از خنجر بران که دارد که بشکند و گاه شود و غنچه دل من خون در دل سودانده ام جوش زلفت چپ و پچون تار نفس را دل بر خون صد باره شد از غیرت من بی بر زبان بر دوش فلک است سبز زلف و تار</p>	<p>دین جان خیزن حسرت پیکان که دارد این طوفان گل تازه گلستان که دارد یارب بوس نشسته تر مرگان که دارد سرگشتگی از طره پیمان که دارد تا یار سرچاک گریان که دارد تا کافر با سیل با میان که دارد</p>

۵	کاید همه شب ماه شب افروز ولایت تا و انج بدل از غم سپاسان که دارد	۲۲۷
<p>در خلوت تو باد صبارا گذر نبود جز من بصیبت تو هر لحظه دگر نبود رحمت بخود نشان چنان تر نبود جز گردش پایله دور ان خبر نبود جز ذکر خیر بهر مکان فکرش نبود منون از هر آن نسیم سحر نبود</p>	<p>زین پیشتر بحال رقیبت نظر نبود پیشد محبت تو شب و روز بیشتر بودند مردمان همه شتاق یک نظر عالم خراب بود و صراحی پر از شراب یک بوالهوس بهر دم وصل تو ره داشت می کرد بوی زلف دلم را بیاه مست</p>	
۱۶	و قتی که دل ولایت مسکین تو سپرد سودا سے الفت تو کسی را بسته نبود	۲۲۸
<p>شام و صالے رسید هیچ تنوا مید نالہ ماکار کرد پرده حسانان درید کز فزّه تا تلک قطره خونی چکید چشم خدایین ماجز تو بر دے ندید با همه شکفتی که داشت بار محبت کشید آه که آسے نکرد گر چه بخون در تپید رشته مهرش برید طرز کلام برید لعل ز زکس نشانده قصه فرقت شنید</p>	<p>صبح تنوا مید شام و صالے رسید ساغرمی آوردید مطرب دے آورید سوزن و ساز من دوش از جالش ربود دل همه بنیاد و دیده همه کور شد همست او دید نیست بر دل ما حرجا سوخت غم او جگر ضبط نهانش نگر نامه ماباز کرد دشمن ما ابراند حرف بچرخش بخواند برد و بخلوت نشاند</p>	
۱۷	سوز محبت نگر ساز ولایت نگر سینه اومی زند نفس به بل بن فرید	۲۲۹
	از خاک بر دل آیم که خود بجز از آید	صد پاره کفن سازم که بوسه نگار آید

<p>سهرین پیش میرم دایم که بکار آید از خود بگذر تا او بے خود بکنار آید این را ندیم از کف تا وقت نثار آید هر بیده ز کوسه تو یا گرد زار آید تا چرخ بر از من تنگ آید و عار آید</p>	<p>تا جان نهد عاشق حاشا که یو و صادق هر لحظه تنیدن چیت با سوزیا زایل حقا که گرامی تر از حسان نبود گوهر از حسن تو حیرانم تا چیت منی دایم از شوق تو بیتا بزم و زهر تو بے خوابم</p>	
<p>۱۸</p>	<p>ز نهار کش قاتل سحر و لایت را ترسم که ز حق ترسی چون روز شمار آید</p>	<p>۲۳۰</p>
<p>در بستم نشنود این بن بے جان برید سخت پر غنایب سوی گلستان برید فتیس سراسیمه راست بیابان برید شاه جان بخش را کاش بدیشان برید گویا گوئی مهر ز پی سچو گلان برید یوسف سحر را گفت بزند ان برید</p>	<p>جان بوفایا ختم مرده حبان برید تا سیر نو بنا ز جلد کگل جان دمد و شش افزون شد از بزم لیلای حبه عاشق شید ابرود در بوس سحر بخش ترک پریدی من بایل بازی شد است حسرت و حریان نگر تا ز لیخا چه کرد</p>	
<p>۱۹</p>	<p>تا هنرش بگریزد دست بدش برند شعر و لایت همیش حریفان برید</p>	<p>۲۳۱</p>
<p>بهر خاک بشید ان دوش باز آمد بستم رفت و باند از و ادا باز آمد ساقی ساغر جمشید نا باز آمد مطرب نغمه در لحن سرباز باز آمد محو ناز آمد و با ساز و نو ا باز آمد مقیم باب زمره ز را باز آمد</p>	<p>شکر صد شکر که قاتل زحیف باز آمد طالع خفته باشد ز سعادت بیدار بزم روشن شد و پیمان از باوه صاف رفت عهدی که پر آوازه بود از بزم صلح پر از و با هنگ محبت و ساز رفته بود از پله آزار که زارم دارد</p>	

۲۰	رسم بختی اندوه ولایت فرمود کان سجا بسلام دل بابا زاده	۲۳۲
پیغام زبانی بختا، رسم نفرستاد وانست مر از خمی و مر بهم نفرستاد از بهر قرار دل پر رسم نفرستاد بیارشش مانند و آدم نفرستاد نور نظر دیده پر رسم نفرستاد بوسه ز سر کاکل پر رسم نفرستاد	تارفت گهی نامه به بهرم نفرستاد بر حال دل ریش نیکنندنگاست اگر که ز مینایی من بود و برید من چشم و فاداشتم او قطع نظر کرد حرفی ننوشت از سپاس تسکین بخلط هم در کلبه احسنه ان نفرستاد صبارا	
۲۱	هر بار ولایت بخش گریه و گوید تارفت گهی نامه به بهرم نفرستاد	۲۳۳
بیلی محل نشین را سوی کسار آورد شیخ را در آرزو ستار ز نار آورد خلوت آریان عصمت را با باز آرد مومنان پاک را از دین با بکار آورد از پیکر صدف نیز نگ در کار آورد پار سار از حرم در درخت آورده	عشق چون اعجاز نهان با ظاهر آورد برهن بر با سر تیغ پیوند آورد پاس ناموسی ساز و بر مار واکست چشم جادو را به تسلیم رسم کافری خال هندو را با آموز طریق دلبری از خرابات مخان در کعبه آرد ستار	
۲۲	یارب آن هنگام روزی کن ولایت را که عشق بخود و عشقش اندر برم دیده آورده	۲۳۴
گوشه میکده چشم تو ما وایم بود بیم باغ غریب سحرانه در از لایم بود لب محل تو با عجز سیاحیم بود	یاد آن روز که در دریا خان جایم بود یاد آن روز که ستانه گرفتگی دستم یاد آن روز که سیکشت اگر دشنامم	

نزل غلوت وصل تو کلیسایم بود	یاد آن روز که سست می عشرت بودم
۲۳۳	یاد آن روز که هر وقت ولایت گویان جام سید اوی دمی شور دل افزایم بود
آشنای تو کنی جز من دیوانه نبود غیر پرچارش چون شمع تو پروانه نبود در دولت و ولایت صحبت یارانه نبود بوالهوس از سحر ویدار تو مستانه نبود در غیبت با ده نوود و سیر پمانه نبود شورش تو بهر کوه و درختانه نبود	یاد آن روز که در بزم تو بیگانه نبود یاد آن روز که بلباس نگر فتنی خوابت یاد آن روز که سود از ده مایه بود یاد آن روز که سن مست تا شایا بودم یاد آن روز که پیمان محبت بستی یاد آن روز که از جلوه جامی کردی
۲۳۴	یاد آن روز که چون چشم تو از خون برخواند جز ولایت نیست سیمکس افغانه نبود
صاف یاد روز الطاف به پمانه دهند شاهد ساده و عشقه مستانه دهند کاشکی سوز دل شمع به پروانه دهند دولت عشق بسگرشته دیوانه دهند حیف باشد که منون تو با فغانه دهند رحم یک فوره دل خسته تانانه دهند	خرم آن دم که مرا بار سجنانه دهند جود داده پر شور بکامم ریزند تا بداند که گذارش بی غایت بود است عاقلان را از غم دست فیه نبود بزیاده صفت چشم سیاه است مضمون آری آری بود از جور سرشت اینان
۲۳۵	از درویش خنیزد و بغریب و اعلا هر که از همجو ولایت دل فرزند دهند
مردم مرد و فریت غلط انداز نبود در لب و در سخت این همه اسباب نبود	یاد باد آنکه ترا بادگره ساز نبود یاد باد آنکه من توخت جان بخشی

<p>بلبل بر گل تو ز غمزه پر دانه بنود روز تاشب در کاشانه تو باز بنود محررے رخنه گرس در حرم راز بنود هرگز این غمزه و این ترکی و این ناز بنود</p>	<p>یا و باد آنکه بوسف تو غزلها گفتم یا و باد آنکه انیس تو بنودے بنین یا و باد آنکه به یزمت نشدے فتنبیا یا و باد آنکه منت ساختم انگشت نما</p>
<p>۲۶</p>	<p>یا و باد آنکه ولایت بتول داد نخست در نه کس عاشق آن جیشم منو ساز بنود</p>
<p>۲۳۸</p>	<p>دوش و رسیکه جام شرابم دادند پیر لودم بیکے جیسے جو انم کردند بنیت جزو دست شب و روز پیش نظام جایی در آتش و استی دل غمزه را خاک را هم بهوادری ساقی کردند بنویدے که کند غمگنه رحمت او</p>
<p>از سر مهر و دارا مئے نایم دادند آتشین چهره بے تست شایم دادند دولت وصل به بیداری و خوابم دادند حسرت صلح و تمنای عجبم دادند دل پر آتش و چشمان پر آبم دادند مخلصی از غم نصیان و عذابم دادند</p>	<p>۲۷</p>
<p>ای ولایت همه دایم تر نظارتی خوش دل بود از ده دست و خرابم دادند</p>	<p>۲۳۹</p>
<p>ز کعبه فالخ و بیگانه از خد سازند که سجده در پیر پرخان ادا سازند که تاب جلوه نیارند و جان فدا سازند گمان بهر که به پیران پار سازند کجا و لے که بدین در و بے دوا سازند که سایه لایق در یار کمیس سازند</p>	<p>خوش آن نفس که مرا با خود آشنا سازند بزم میل مکن خاک راه آنان باش فدای هست، آن صاوقان جانبارم سبوکشان خوابات که ز یاد دور اند نصیب بوالهوسان بنیت عشق شادمان بجاکساری این قوم زمین را زمین</p>
<p>بلائی شکل دوری ولایت آسان نیست</p>	

۲۸	شعبه سباده کزان ماه و حبه سباده سازند	۲۴۰
<p>که سیکش گرجه پنهان می کشد ستانه میگرد بلا جوی محبت ز آتش نایب گانه میگرد بگرد هر سویت بزرگ شانه میگرد که سچو شند ز مستی باوه و پیانه میگرد بیک نظاره حسنت پری دیوانه میگرد پیش شمع رویش هر کی پروانه میگرد</p>	<p>محبت گرجه پوشیده بود افسانه میگرد بچرخ لیلی سروکاری بدیگزینیت بخون را دل صد چاک تا داور سویت گیت بیا و آفتابی کن درین تاریکیت بساقت چهره است اینک سحر اند نگاه ناسلانت جمال ز فرخ او همی سوزد حینان را</p>	
۲۹	گود دیوانه ای عاقل و لایت راز نادانی که گرد هر بیا یاسه به از ترانه می گرد	۲۴۱
<p>کشته سوخت جاسه در می می باید سر نه چشم مرا خاک در می می باید منته از خار خوش رگد ز می می باید هر دم از بهر شاد تو سر به می باید جان بر سوز دلی پر شر به می باید از پی عشق تو پر خون جگر به می باید هر دیدار تو صاحب نظر به می باید لیکن از صدق محبت اثر می می باید</p>	<p>عشق را خسته دلی بخیر می می باید عاشق او نکند سنت خاکستر طور خواب بر لبه قافم نه بر طالب را همه جانی و سزاوار تو یک سر خود تا گلستان کند اعجاز طیل مدنی دل هر یک نشود آینه حسن رحمت هر کس این زهره ندارد که جالت بیند رحمت دوست تو نیست ز بیایی دل</p>	
۳۰	تا بخت غزل لغت و لایت برود چون خمر خوش نفس نامه بر می باید	۲۴۲
<p>آن کند عشق تو که آب دهان بر خیزد پرده را از اگر از حسن تان بر خیزد</p>	<p>نه بشوق تو همین شکر زبان بر خیزد رشته سحر و زنا بر بسم پویند</p>	

<p>دود آه از جگر پیر و جوان بر خیزد آه که شور قیامت ز جهان بر خیزد یارب آن کن که حجابش ز میان بر خیزد بیخ خون نفس از آب روان بر خیزد</p>	<p>ایچه حسن است که از گرمی شطاره تو به که در برده نشینی و برون بخسرامی شرم او مانع شوق است که خون بگریم شوقش تو محیط است و عجب نیست اگر</p>	
۳۱	<p>ای ولایت دل بدو نیز زده بوس خوشتر است که از نام و نشان خبر پسند</p>	۲۲۳
<p>از خوشن ربا بدو بهوشی آورد رشته بکام ریز که بدوشی آورد و اعطایا که گیر که ناموشی آورد تا خون و حنث ز زبانه پوشی آورد</p>	<p>ساقی سینه بدو که فراوشی آورد بهوشم خرد و دوسر اسیر میکده آشفته شد ز پند تو مغر و بیگفتن یارب زاهدان غم عشق معان به پیش</p>	
۳۲	<p>نازم ولایت آن نگه ناز است را کو شایخ کعبه القدر نوشی آورد</p>	۲۲۴
<p>جلوه حسن تو بلبه پرده تنامی کرد میتوانست که ستر تو بهیدامی کرد ایچه حرف است که حق مثل تو پیدامی کرد در نه عشق تو چه یافته که بر پامی کرد گر نسبت معجزه یا بیان سیاهیامی کرد کاش بهوشی ایچیک تو منظر وامی کرد</p>	<p>عشق چون روز ازل فتنه میامی کرد آه غیرت که تقاضا کند ورنه حشدا هر چه باشد همه از تست که نور ادره پرده دار حرم حسن تو محبوب است شادی مرگ بعد شوق بهدش میکشیت تا انگشتی به تناسل عجبلی ار نی</p>	
۳۳	<p>در دول از شوق تو صد گونه بهوسه سید است چون ولایت غزل لغت تو از شامی کرد</p>	۲۲۵
خود می خورد و نشسته مار ابرساند	خوش آنکه با طفت آید و سانو بتاند	

<p>در خلوت خود جاوید از آنکه بخوابد از آنکه نه بخشد نه بد دیده بسینا از آنکه بخود راه و بدره برداشته و از آنکه بالفت نکشد جانب خویش و خلع برضایش نبود هیچکس را</p>	<p>و از آنکه نخواهد زور خویش براند و از آنکه نه بخشد نه بد دیده بداند هر چند هر کس و هر چه در زن بدواند زهار در آن کوچه رسیدن نتواند بجزرم همی راند و با جسمم بخواند</p>
<p>۲۴۶</p>	<p>هر چند سزاوار نبود است ولایت ۳۴۷</p>
<p>و در سجود ملائک خم ابروئے تو بود شاید ناز بر انداختی تو داشت بهر دیدار ملک بر ملک آورد هجوم شب معراج تو رنگ شب قدر آری از فلک تا ملک افتاده رستی بدوش لمعه نور ز روئے تو بالامی رفت</p>	<p>طرق شوری و عجب غفل در گوئے تو بود کاوی حلقه گوش خم هر موئے تو بود دل روح القدس آشفته گیسوئے تو بود محمودید از خدا ز کس جادوئے تو بود ای محمد همه آفاق پر از بوئے تو بود نظر عشق بقدر ازل سوئے تو بود</p>
<p>۲۴۷</p>	<p>هان قدم رنج نهوی خاک ولایت فرما ۳۴۵</p>
<p>ایک عامت هم محبوب خدای گویند چشم رعنائی ترا سره مانان پس است روی رنگین ترا چون گل زرمی خوانند دوره راه ترا طور تحبلی ناسند به که کیبار ترا دید ز آفات پرست تا ز سوی تو گوی روی نمی گردانند</p>	<p>تو آن گفت که شقاق چه اسمی گویند قاتل و ساحر و کافر بخل اسمی گویند موی خوشبوی ترا نامش کشامی گویند خاک درگاه ترا خاک شفا می گویند صحف روی ترا حرز بلا می گویند عاشقان قلب مرا قیل نامی گویند</p>

۲۴۸	شاعران که چرخ برود کامل باشند چون ولایت غزل از شوق کجا میگویند	۲۴۸
<p>میدهد و شام در سوای تماشای کند و سبدم اعجاز او هنگام برپایی کند آری آری نخوت حسن این نقاضا میکند چون بداند جمله پیش غیر افشای کند طعنه هر روز بر وزن بر خود گواری کند طرفه اعجازی بهر انداز پیدای کند</p>	<p>میکند بیرون ز بزم خویش در سوای کند می کشد عشاق را در غمزه احیای کند هر نفس می خواند و هر فور میراند مرا می رود در خلوت تار از دل ظاهر کنم سر که ویش یک نظر معذرتش از چشم تر که بگریاند چو ابرو که بخنداند چو برق</p>	<p>۲۴۹</p>
۳۴	هان بالین ولایت زو و بیاید تنافت و این بین دیدار اسے قاتل تنامی کند	۲۴۹
<p>از دل مجروح بیکان تو بیرون می کند اندر آن دای که لیلی کار مجنون می کند خوبی انسان ملک را نیز مفتون می کند استخوان عشق جو قاتل افزون می کند چشم مستش غشوه در کار فراطون می کند پاکباز آن را بعد از آن مجنون می کند</p>	<p>میکشد جراح جیجم و عیث خون می کند بی دل پر خون و جان هر کس که گزند پارسا گر مایل خوابان شود عیدش بکن جان بلب می آید لایر نمی آید ز تن ایکه خوری فیطنت از نگاه او ترس با حریفانی که خود کام اند ساغری زند</p>	<p>۲۵۰</p>
۳۸	شکرگونی از کجا و خود ولایت از کجا و نیک می گوید بحسب شوق موزون می کند	۲۵۰
<p>صند بار هوس کرم و یکبار نه دادند کافر شدم و رسته زنا نه دادند سر رشته آن طره طرار نه دادند</p>	<p>جان دادم و در کوی تو ام یار نه دادند تا بختگی کفر چه بود است خدایا سو دای اسیری به سرم بود بدستم</p>	<p>۲۵۰</p>

<p>تکین بوصول بت عیار ندانند تا کم نه شود و شوق تو یسار ندانند مار اجب نه اندوه و غم یار ندانند</p>		<p>سیکشت مرشوق هم آغوشی و گاسه گر جنب تو کاش بود گریه بغیر از اندوه کلیسا و غم کعبه ندانیم</p>
<p>۲۵۹</p>	<p>داوند و وحشت بی نظاره ولایت نظاره کنان با شش که بیکار ندانند</p>	<p>۲۵۱</p>
<p>روی ایمان در قباب کفر نیان کرده بود کفر را آماده تاسراج ایمان کرده بود ساحری در کار چشم ناسلمان کرده بود خلق را بار دی چون آینه چیران کرده بود ماه را از چهره روشن پشیمان کرده بود عقل لب را از تقسیم گل بی ایمان کرده بود</p>		<p>دوش بر عارض دو گیسو را بر نیان کرده بود پای ایمان را اسیر دام کاکل نموده بود بانگ عتوه گرمی ریخت خون جوان سادیها جلوه می کرد اندر رخ زیبای او بر چال شکار ایمان باه و شق خطای کشید باسی بالیده دندان آب گوهر میر بود</p>
<p>۲۶۰</p>	<p>واده بود از خود نمایی حکم باز خاص و عام بر ولایت مشکل ویدار آسان کرده بود</p>	<p>۲۵۲</p>
<p>یک شمه اینکه تنگ دلم از قضا نه کرد زلف تو آن کند که کلیم از عصا نه کرد بیار عشق تو بسج انجان نه کرد نشان خست هر آنکه یقین خدا نه کرد تا بیا رفته دل عشاق وانه کرد آن جلوه دید و جان دل خود خانه کرد</p>		<p>نظاره عجیب تو با من چانه کرد ریزد بسحر گس تو خون سامری مریم خجسته هر که زنجیرت چرخ شد نور خداست روی تو ای ترک کجکلاه کے بسته بود گریه در گلوئی نشان شادم که غیر عشق نه ارد که بیشتر</p>
<p>۲۶۱</p>	<p>آخر ولایت از غم محبوب جان سپرد هر دوش نفست در دل و هرگز دوانه کرد</p>	<p>۲۵۳</p>

<p>خرم آن روز که با نام مرا یاد کند دلیر اگر تو بدین حسن بکبت گدزی منه جو یان موید توانست همه زنگت بوسه چشم بلب گلیانگ زخم کشته بچرم و هم جو قنای من است زهره در باز اگر پیش تو آید زهره</p>	<p>یاب پیغام زبانی دل من شاد کند دل او شاد و بدید و فریاد کند انچه یک شصده آن ستم بجای کند کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند بان بگویند که باز آید و بداد کند چشم شمع تو بیک نغمه اش شاد کند</p>	
۲۵۴	<p>کرد ایانش فی قلم و لایست جان داد آن شکر چه نکر دست که جاود کند</p>	۴۴
<p>زار نالیدم و از گشتم از او نه کرد ترک من حوصله کشته غشت بگر آهنه صحبت و دینیه فراموش نمود مردم از رشک که از او همه رشک لرزید راه رفته اند اشت و بحق راه نبرد دل بر حوصله ماست که آبی نه کشید</p>	<p>رحم ز ناله زارم دل حبلا و نکرود تیغ بر گردن او راندی و فریاد نکرود منتظر ماندم و در بزم خودم یاد نکرود به خوریزی من امشب سلا و نکرود هر که از او بران حسن خدا داد نکرود در نه آن ترک شکیش چه بیداد نکرود</p>	
۲۵۵	<p>وصف ز کینی روی تو و لایست چه کند نقش حسن تو چه ساد دل بهر او نکرود</p>	۴۴
<p>دوش ناگاه ترا کسیر شام دادند بنیخ و دینیه و بیدل و دینم کردند آتش عشق بی در دل بیاب زدند عشق دادند و بی عشق با کشت جگری بدست کردند و در آن نشینی و خنیه</p>	<p>مشته از خاک و در پیر نیلایم دادند ولیر سساده و هم سرست و جو نام دادند وزنق و نقش شعله شام دادند در جگر شعله و زان شعله زیانم دادند خبر از هستی آن سوی میا تم دادند</p>	

<p>ست کردن ز جام می پر جوش سخن تا بوضع رخت آب از رخ هر گل بزم از بی آنکه قند عکس رخ دوست درو ویده نشن از در ره دلدار سپید روش زبید و اطاعت نه نمودند مرا اثر آه حسد گاهی خود را نازم یاس من آزار اثر کرد که از یاس وفا</p>	<p>شورش انگیز ز خون خیر بایتم دادند صحن گلزار لب آب روانم دادند صاف دلی رنگت بے آئینه ساختم دادند مرثه خون دل از دیده چکانم دادند هوس بندگی در دکش ساختم دادند هر چه در خواستم از مهر سببم دادند مرثه وصل تو بے دهم و گانم دادند</p>
<p>۲۵۴</p>	<p>۲۲۷</p>
<p>دو چشم بس کو چید جانان گذر افتاد لبیک زده نشد کار گزارند دل قاتل آب از رخ من برد که شد چهره من زرد سوز زده عشق سیر عقل ندارد ای برق بزمین شمس بجو اله بار سوز زرد بر یار گفتم کز نفس سرد</p>	<p>فریاد که دل بخود و جان خیر افتاد صدگر که یک که رویم همی بی اثر افتاد اشک که کشید از مرثه و از نظر افتاد آری زخم زلف تو خون در جگر افتاد لبیک آه زویم بد و عسل شمر افتاد تبر زخم نپایان ز دل من بد افتاد</p>
<p>۲۵۵</p>	<p>۲۵۵</p>
<p>دارم سر شورید ز سودا با خود چه طرزیم که با زانغ بس آمد هر شور که از زو زار دل تان با بخت نشاد و صنوبر چه کوی بای شبست است</p>	<p>جانی و دلی دانه و شیدا اندر صفت ز کس عنا گردید همه گرسه اپا در آرزوی سایه پالا</p>

<p>سرایه بود است تو لاسه محمد اندر طلی ما غیر تناسه محمد</p>	<p>هر شسته که جز به نیت زیانت سراسر قارغ ز جبانیم که ز سب زنگنه</p>	
<p>۱</p>	<p>نازم بچین بخت وزی بخت ولایت افتاد دل و جان همه در پائے محمد</p>	<p>۲۵۸</p>
<p>سید مدتن بالک دلغ ز سطر کاغذ اسے ز تحریر بدیع تو منور کاغذ چادر نور شد از وصف تو کسیر کاغذ دارد از هر غزلم جلوه دیگر کاغذ آتش افرو و در آسود بگوهر کاغذ ای از توصیف رخت روشن خاور کاغذ میشود از رقم نعت تو پر زر کاغذ سے کلام شده مشکین و معبر کاغذ یافت از نقطه خط نیت و زیور کاغذ توان کرد ناسے تو رقم و در کاغذ</p>	<p>نام پاکت نه نگارند اگر بر کاغذ نواست پاک تو کجا نقش صفات تو کجا آدمی را بخود این همه خوبی که تراست تا سر پای تو در آئینه فکر من است تا صفای چهره ندان تو بنوشت قلم آفتابی ستند هر واره هر سوطالع اللہ اللہ ز حالات که ندارد یوسف صفت موی تو بنوشت و از تکست او تا بحر خط و خال تو نگارین گردید کترین نعت ترا صفتی تنگ است</p>	
<p>۲</p>	<p>خلق مشایخ خنهای ولایت شده است تا نوشت است بدل وصف تو در هر کاغذ</p>	<p>۲۵۹</p>
<p>ای ز رنگینی انوار تو روشن کاغذ ای از وصف خط تو تحت سون کاغذ میشود بخت بیک حرف چو آهین کاغذ از کجا آورد این وسعت دامن کاغذ می پرستند همه شیخ و برهمن کاغذ</p>	<p>ای ز نقش بدیع نگین تو گشتن کاغذ در قراق تو خط از خون بنوشتم آخر ماجرای اول نقش نتوان کرد در قسم تا نگارند بر او قصه جیب چپ کام رخنه افکند بدین همه تصویر کسی</p>	

وان تنگ فرستاد سوی من کاغذ	نامه شوق رقم کوش از خون هر شک
۱	۲۶۰ چون نگار تو ای شوخ ولایت غم دل سخت از شغل آسبیده زبشتن کاغذ
حاست سوخته طالب و نیا سبک رو سپیدم کن و بتیابی دل را بنگر احمد از روزن سپاه و شب یلدا بنگر حال رنجوری و درد دل شیدا بنگر اینمه تکیه و سختی و ایذا بنگر اصل مقصود همین است خدا را بنگر	ای رسول عربی جوش به سبک رو سیاه آمده ام بدست ای قبیله بین سیر در روز و شب بن بسید کار بهما چاره ساز که بچپاره نواز آمده یک گاه تو علاج دل پرور من است از تو ای نور خدا هیچ نخواهم جز تو
۲	۲۶۱ میر تحب است ولایت زنداست هر دم سوی این بند فنا کس بگره سبک
دل بیک ویدار شد مشتاق ویدار دگر ز حقی زایل شد و پیداشد آزار دگر هرفش در کوچه یار است بیمار دگر دست بعت میدیم هر دم بخار دگر می کشد هر ساعتم قاتل باطوار دگر همچو خسارش نباشد هیچ خسار دگر	باز میخوام که بنیم جلوه است بار دگر در شب صلیش خیال و دریم دیوانه خست تالابیش با بچاره سیاه شده بسکه دارد حرم میخواری دل میخوار ما گاه باناز و عتاب و گاه با صلح و خطاب پیش او بنود و نه جلوه خورشید را
۳	۲۶۲ ساقیا این زند راستی نه بخشد ساغر هان ولایت را بنوشان جام شراب دگر
درد بر خاک فرویز و نهی ناب بیمار ساغی بهر تو از دل بتیاسب بیمار	ساقیا جامی از ان آتش چون آب بیمار دوری و یرقان و تپش انداخت مرا

<p>بیک دور طل از پیکر دلدار می افتد شیخ را به خیر از عالم اسباب بیار سطر و چنگ بخلوت که احباب بیار خیر بخدم آن لاله سیر اسب بیار</p>	<p>پیرا گر چه پس دوست خراش ز نمود تا خبر یابد از اسرار نهان زندان بزم پیمان و نو اول نمکشاید هرگز گلشن محفل عشاق ندارد در تنگی</p>
<p>۴۴</p>	<p>تا بخواند غزل شوق و لایست بسرور مست و پیار بد بجویی از باب اسب بیار</p>
<p>خون دل چند غم بوی بدایم بن آرد تلافی خبر و وصل دوامی بن آرد مژده وصل می و باو ده و جامی بن آرد بان نوبه طرب و پیش بدایم بن آرد آفتابی دو گراه تا می بن آرد شاهدی با هر خن را سر شامی بن آرد</p>	<p>نامم بر از لب معشوق پیامی بن آرد دوری یار چه نشتر که نه ز دور برگ دل عاقبت غایت پیر خمر مقرر شده است دل بجان آمد ازین وصلی که مضاعف دارد صحبت با ده کسان بی می و مشوق مباد ای فلک روز غم دور و مرا کو تیر کن</p>
<p>۴۵</p>	<p>بمان و لایست بپوش بوسه خراش کد است از لب لعل کسی مژده کا می بن آرد</p>
<p>زلفین بکیش بین چشمان بهارش نگر آن وضع نیکویش بین آن سحر گفتارش نگر آن ترکی و غاکیش آن طبع طرازش نگر آن عارض چون گل بین آن لعل بر بارش نگر شمشیر بایش بین ابرو سه خمارش نگر آن حسن و زیبائی بین آن نور خمارش نگر آن عین جاد و بر این بین آن چشم عیارش نگر</p>	<p>یارم خردمان می رود اند از رفتارش نگر آن جلوه رویش بین آن خوبی خوشش بین آن شوقی و چالاکیش آن تیزی و سیالیش آن سبیل کا کل بین آن حلقه مالیش کل بین آن شیر و گانش بین آن نوک پیکانش بین آن شان و غنائی بین آن جلوه آرایش بین آن خالی هند و ر این بین آن سر و لب و ر این بین</p>

آن عشقه تو را بنیش آن چندل پیشانیش	آن طفلی دنا دانیش آن تار زارش نگر
۲۴۵	از صومعه بیرون خرام ای پارسای حق پرست عشق ولایت بگر و من رخ یارش نگر ۶
ز کشت تگلان محبت وفا درین مدار ترا که لطف به بگانه آشناسازد ایا که خوی تو بر زخمها نمک پاشی است بود که سوی من آید جنون بفرزاید کلام تو شکندت در رقم باذن الله مریض عشق تو ام باد و اچه کار مرا	وفا اگر نتوانی حبس درین مدار بیاد یک نظر از آشنا درین مدار بسم از دل مجروح ما درین مدار شیم ز کف ز باد صبا درین مدار حکم از لب معجز من درین مدار تر جمه ز من بے نوادرین مدار
۲۴۶	محول است نشاط و طرب به قدم تو بیا به بزم ولایت بیا درین مدار ۷
ای به این سادگی و خرابی مغرور و شمنان برین و بتیابی دل سیکریند با چنین جن خدا واد که داری صفا و هم این رنگ ورم سوز و خواهم ز خدا اینم فتنه عشق است بجهت نیت ازو بایل غیری و غیرت ز تکلف نکنی	سوی مانگر و باز آتشی ز پند او غرور تا کی در غم بجز تو توان بود و غمور بیسر و گردیند سر لقمه های تو حور تا یافتند بیدل شیر عشقت ناسور اگر گل از بار برون آمد و ضو فان ز شور ای ز پر و انگیت شمع محبت بی نور
۲۴۷	شرط انصاف چنین نیست تامل خرمای حیف غیری تو ز در کف ولایت ز تو دور ۸
ست دیدار ترا با ششم و چهارم کار چون بفرمان رضا قطع تناکر و دم	بیل روی ترا با گل و گلزار چه کار با غم دوری او با سحرست ویدار چه کار

<p>حسن زیور عرض حسن جمالت جوهر ملتم یار رستی شد و دینم عشقتش چشم دارم که سر از غوغه بر آری گاهی مگر آرزو دل بر آرسند است اورا</p>	<p>گردن و گوش ز اباد شموار چه کار با سر سجده بار شسته زمار چه کار در نه با خاک درو ساید و یوار چه کار در نه چون خوی و فانیت با قرار چه کار</p>
۲۶۸	<p>بخیر اندوه جالنت و لایت آرسند عشق باز آن تر اباد دل هشیار چه کار</p>
<p>گر چه چرم سینه و دخت به تیر راخته نیتش بیک پلو تا بصید و گرنه پر دازد تا بدارشش لگو که بیتا بم رخ جفاش بین که آئینه است بهر فردا میست بگذار</p>	<p>دل و پیکان اوز سے تقدیر از سے کرو ناله شگیر می نهند سبز پاش بنجر پیر زلف یار است سر بسزنجیر عکس کش آن چون کشد تقویر بنشین فتنه صغیر و کبیر</p>
۲۶۹	<p>آن بری همدا ولایت لبست غیر را گو که بان بر شکب بمیر</p>
<p>ایکه هستی بجمال از نه هستی ممتاز بنده ام بنده و الخام ترا منتظر م مشکبو کا کل شیزنگ تو کیست حسد و چ مرا روحم هوای تو پریدن دارد بهر باضمحمتون زیارت بطلب هستی و نیستی از دست که مقصود توئی</p>	<p>سجده در خم ابدی تو خوشتر ز نماز لطف کن لطف و خدار اینک ای بخواز ز کسی چشم سیاه تو همه عشوه و ناز ایکه بر دهنه تو مرغ نیار دیر و ناز عمر کوتاه شد و شوق مرار تو دراز خیر عشاق تو اعیان زمانه این راز</p>
آرزوی دلش آنست که میر و یغمت	

۲	ایک عالم تو نازد به ولایت پرواز	۲۶۰
<p>رو به تو از خلد می آرم هنوز سن زستی محو دیدارم هنوز در تناسل تو خون یارم هنوز با سر لقیچ ماند تار ز نامم هنوز جامه دادی و هشیامم هنوز در و مندر رشک اغیارم هنوز</p>	<p>مردم و عشقت بجان دارم هنوز زاهد از یک جلوه او هوش باخت دلبر تو در دلم هستی و من کفر من خام ست یارب بخت کن ساقیا طرف دل ستم نگر لذت حریان نصیب من نشد</p>	
۳	ای ولایت پیشتر کشت است و باز من کشید از من سزده و لدارم هنوز	۲۶۱
<p>مخرج دم خنجر تیرم بکن امروز طبعیت بخت مائل و اختیار بد آموز بان گریه بخیل بکن ای شمع شب افروز در کشمکش آیا چه کند جان منم اندر سیگرم و بیتاب ترم هر شب و هر روز یارب چکنم آه ازین ساز و ازین سوز</p>	<p>دل و دخته و دوش به پیکان جگر و در این شکل سخت است که آسان نتوان کرد تا خفت پروانه نسوزد در گنج حیات دل سیکند آزار اگر سیکند آن ترک از وعده موهوم تو تشکین دلم نیست اوقات من و اله او دشمن من دوست</p>	
۴	با صبر پرواز ولایت که سر انجام تا یار رساند از طالع من سوز	۲۶۲
<p>آن سس که سرور آورد و باشد طرب انگیز با یاد گللابی فرج امنه ای بیامیز با خاک تشنیا خرابات سیاه و ز از عسره ز گس بسیار بر پهنیز</p>	<p>ای پیر بخان جرعه می در قدحم ریز از درد نفوریم و همه صاف سر شیم خواهی که خرابت نکند گردش دوران مستانه کند گردش او شیخ حرم را</p>	

هشیاری و تنی بهم آمیخته خوب است حقا که ریا کار کند خدمت این قوم	در کش و پیمانه و از سبزه خربزه از صومعه صحبت هر صومعه بگریز
۴۷	تا غایت باد کشتی چیت ولایت من آتش می آتش و طبع من و او تیز
دوش دیدم در کلیسا پارسای پاکباز روز کعبه کی طفت کرده بزرگ پنهان ساعتی چون در گذشت از بیت پرستی سر پناه شب گذشت و تا سحر بر خاک می بالیدند صبح رسیدم که شیخ این چه حالت بوده است راست فرما کفر یا حقیقت مسلم گفت و اتم محرم اسرار حق بیان نه چون حجاب از پیش من به خواست آئینه نشدم تا ندیدم جز خدا و در کعبه دور بست کده	سجده اش در پوست و بر پشیمانیش و انعامش سیر پاسبان نهاده با صدار الحاح و نیاز سوی مسجد رفت چون پاکان بعد از گذر از نزار می نالید از مستی بخلوت گاه راز ما فلان را باید اندر و در کعبه اختیار حق پرستان راز کفر و شرک باید احترام دوش پر روی دلی ستم در سگ گردن باز معنی دیدم بصورت هم حقیقت در محراب روی داد از حق پرستی حاسل پسر و ساز
۴۸	ای ولایت راز ما فاش کن خاموش باش این والت را جوابی بود ای جوای راز
جان بغم دادم و تقصیر نه بخشید هنوز کشته و سوخته و از پله برادی ما از ازل محو تا شایم و از غایت شوق خرف نگردد به بیاری منظم شب در روز تا چه خامی است که صد آبله دار و تاهم از می نیست مگر در دم سردم یارب	از کسی حال دم نزنم پسر سید هنوز می کند عریده با شوخی و تمهید هنوز چشم شتاق نیاسوده ز یک دید هنوز خون ز نابور در روم نه ترا دید هنوز پای من خار رو یار نیوسید هنوز که دل شاد من گرم نبوشید هنوز

۷	عشق آن بنیت ولایت که تخم طلبی می شناسی بخدا سایه ز غورشید هنوز	۲۷۵
می ربابید از خودم آن کام بخشیدن هنوز می تپم دوزخ خاک از بهر یک دیدن هنوز بخت کن که غمخوار و خوشی از سیدن هنوز جرات اظهار عشق و پامی بوسیدن هنوز سید هم جان و نمی آید بهر سیدن هنوز دارم اندر سر و اسه خاک گردیدن هنوز	یا و دارم دلبر آن گرم پوشیدن هنوز بعد مردن نیز با عشق است پیوند سهر و لبری ناولان من تر که ندانم حیا اللهم الله سیدت جنش که عمری ز بنیت عشق کاخ خود نمود و بگداستغای محسن بسلم کردی و می غلط بخون اندر و لے	
۸	یارب از رحمت یغیبی ده ولایت را بخش دار و از لطف تو چشمم جرم بخشیدن هنوز	۲۷۶
و ای بابا تو نخواهد ناند بر دولت مناز بر عروس کینه و نیای بی عصمت مناز بر کمال کنت یکروزه انداخت مناز شکر از دگن که عزت داد و بخت مناز	شعایاری نخواهی کرد بر زودت مناز بے محابای کشد آن را که شوهر نمی کند سیرت مردان گزین و سرکشی از سر بر نه خاک را ران بر پیشم کم بسین گرسا قلی	
۹	مردمی و طلیت این قوم مردم سوز بنیت بان ولایت رسیه خشان بی الفت مناز	۲۷۷
دارم خیال شام فراقت بسوز هنوز بمنی جلد زنگ مزارم شش ز هنوز مجوم همان بلذت زخشم جگر منوز آن چشممست باد کاش دبی خبر هنوز میگرد از گذر تو شمع محسوس هنوز	صبح قیامت است مرا چشم ز هنوز خاکم همه دسے هوای تو همچنان تیر خزه قرن که ز تیغ نگاه دوشش صد محتب خواب شد و دور کس نماند دمد بارم دوزنده شد و سوز دل ز رفت	

<p>اندوخیال زلف پریشان آن بری عمری سر آمدست دول آشفته سرهنوز</p>	
<p>۲۷۸ بوسیده ام بخواب شبی لعل درفشان می ریزم از دو دیده ولایت گهرهنوز</p>	<p>۱</p>
<p>از خرام قامت زریب بترس فتنه شد بر روی گل امی عندلیب با ترموزون قیامت راسخ می کند خاک شهبان پامال تاننداری که دایع عشق نیست دیده پر خون مشتاقان بین رنگ زرد چهره اسم پرواز کرد سرچشم در چشم اند زلف او تانند بینی حالت نا دیده را رقص سبل رامت شامی کنی</p>	<p>شور محشر می کند بر پا بترس از نگاه ز گس ششلا بترس از بلاای عالم بالا بترس از غوغا حسن بی پروا بترس دو دنگه ز دل شیدا بترس وزاد او عشوه وایا بترس یک نفس از حال زار با بترس از چنین سر مایه سودا بترس از سر شک چشم خون بالا بترس این چه شفا کیمت یزدان را بترس</p>
<p>۲۷۹ اگر نمی ترسی ولایت از کس آخند از هنگامه فردا بترس</p>	<p>۲</p>
<p>حاصل بیتیابی زشتاقان سپرس ناتوانی از تن لاشعرب بین حیرت یک جلوه تا محشر کشید او چسب داند آنچه ما دیدیم ازو چهره خود از بهر دل آینه ایست می کند مجروح دل را و هم او</p>	<p>اشک بگر سختی عجب در آن سپرس آنچه از دل می رود به جان سپرس قصه او از دل حیران سپرس هر چه یاد دوست از در مان سپرس اضطراب بنظم از لقمان سپرس تیزی آن خنجر بران سپرس</p>

	<p>راه در رسم کفر از ایمان سپرس معنی دیگر ز خاموشان سپرس دلبر افسانه طوفان سپرس داستان حسرت و حرمان سپرس</p>	<p>از اصول عشق زاهد را چه مسلم نخیر خاموشی بیان عشق نیست چشم گریان مرا نظاره کن ای منت قربان که طبعت نازک است</p>	
۱	<p>ای ولایت رحمت حق مجید است طول اعمال سیه کاران سپرس</p>	۲۸۰	
<p>که چشیش خیره میگرد و بیک نظاره نورش تجلیهای صدف رنگ است و صدوی صد طورش سینه است سقلم تبسم چشمان مخمورش فریج اللہ را جانی در گنجشید سا طورش بود ملک سلیمان تنگ تر و دیده مورش که در هر امر حل شکل ماه است منظورش</p>	<p>تعالی اللہ چنان نسبت دهم با موی طورش بکوی عاشقان او تماشای محجب و بیم نشانی میدهد از الوصی رخسارش آفتاب بهار تازه ابراهیم را بود و گلزارش گدایان درش هستند از کونین ستغنی فرستادش خدای پاک بشیک بر آسانی</p>		
۲	<p>ولایت روزی دل باور از دانی و ناسوزی لغیب و انوار دور دور دانی و وقت ناسوزی</p>	۲۸۱	
<p>هجوم حیرت حسش کند هم رنگ لغورش همانا آب جوان است گویا آب شمشیرش هفت گره باشد بر دل من بخورد تیرش محبت می چکد در سخن از طرز تقریرش و فایش بن که میوز دل عاشق از تاثیرش که آگاهی نیاید غیر از بیان تحسیرش</p>	<p>کنده هر چند در صورت کشتی نقاش تدبیرش دمی جان بخش دارد خسته اش هرگز نمی میرد مگر پیکان او با سینه من اسفند دارد ز بدنامی نمی ترسد و گرنه خود بخود آید شب وصل آمد و از دهم روز هجری گریه نمی سازد رقم و زمانه نام خویش تن بایم</p>		
	<p>فریب نمی بخورند که بی افشای راز آید</p>		

۳	ولایت خالی از حکمت نخواهد بود و تاخیرش	۲۸۲
<p>نیار کس بعد افتاده جان برون ز آزارش گلستان تماشا بین که گل میروید از خارش که در دور نظاره یافتیم جاسی ز دیدارش دو عالم را شنید آرزو کرد است گفتارش دل من حسرتی دارد که نتوان کرد اظهارش بلار ایا پر خیر انگشت گیسو سے طرارش</p>	<p>منوسنے تازہ می خواہد بنوخی چشم ببارش ز کاوشما سے مرگان تو دانی در جگر دارم بد کن محاسب گر چشم مستم نشسته دارد حدیث بھی نہیں کہیں افسانہ مستہ رنگر سبا و اشقیٰ گردد تو از بعد مرگ من سرمه فرق پیش ہوشگافان نیست کرسودا</p>	
۴	ولایت کے بری از عشق کز در زائل ہستی اسیر رنج زلف و از ملا سے دل گرفتار ش	۲۸۳
<p>سر زانو دو سے پابند آب و گل سببش تاخذ آسان کند مایوس در شکل سببش در سر انکار حق بنیان صاحب ل سببش تا بچا سے واری دلدادہ منزل سببش بہر چند سے سوی دنیا می دنی مایل سببش ایک در بندار رشتت عاقلی غافل سببش</p>	<p>تا توانی در تماہ سے بی حاصل سببش خیر نگفتہ است الصبر مصتلاح الفرج تا ز رحمت بہرہ یابی کہ بس باشد تو را راہ مردان خدا این است کہ موسیٰ و مکر عقی کن کہ کا مشکلت کمل شو در حقیقت زیر کان آمان کہ این رہ رفتہ اند</p>	
۵	ای ولایت پند میگوئی و خود بی بہرہ گرچہ ہستی ناخدا و اماندہ بر ساحل سببش	۲۸۴
<p>آن قلب پر آتش نگر و چشم پر آتش دل می تپد از درد و بیداری و خوابش نے بیم عذاب است و نہ امید ثوابش تا چند پریشان کنی از قمر و عتابش</p>	<p>عاشق بغمت بین حال خوابش در دوری تو یک نفس آرام نہ دارد فرض است بر او سجدہ محراب و دوا کہ صلح بہ غیر سے نہ کنی جان تو بخشد</p>	

	<p>دروادی حسرت چه فریبی بسراش جامی که تنی شد همه پرکن نشرالش</p>	<p>بی پرده تجلی بکن اندر دل شنیدا ستانه بیا یکدم و هنگامه بفرزاس</p>	
۶	<p>نامه به ولایت نفرستان و تنگ حقا که نه دانت سزاوار خط بش</p>	۲۸۵	
<p>کسی کاین با برابند بسج از سختی جاننش نه کز نگیش با کفر و نه پیوندی با ایمانش بر انداز نگاش جانستان باد و بارانش که صدا تپو تباری می کشد زلف پریشانش که می سوزد چوین بهوم حریقان را به پایش که چه هر دارد از خون شهیدان تیغ عریانیش</p>	<p>قیدش می بخوبست برو من و یدم ز بهانش دل من با سناق ماند از عشق رخ نورانش خدا از چشمم باید آن عین جادو را نگه دارد سعا و الله چه نسبت با کند و دادم ز بخیرش هلاک من گردد پرده می خواهد بسته نگارم چو می خیزد کند هر چند دواغ دل سپرداری</p>		
۷	<p>ولایت هر چه بگوید بدو دل نمی گوید محبت می چکد از تازمه مهنوهای دیوانش</p>	۲۸۶	
<p>دل می برد از حور و بری روی جنبش ای دیده بسی مفتخر و کار و نه بهایش قید است دل بهر تپو چوین در خم و جنبش از ششتری انگشتری از زهره نگیش ز بهار نباشت ره بس خلد و جنبش اسه دل بطبع چه نشینی بکیش</p>	<p>آن چین چین نگر و آن ناز جنبش بے پرده برون آمده است از روشنی این دامن رنگ است گوهر شیرینک حقا که در انگشت تو زیباست مین گوی تو بود در وضعه رضوان بی عاقبت آن شبنم حشمتیم بدام تو نیست</p>		
۸	<p>گوید به تماشا بنوستانه ولایت آن چین چین نگر و آن ناز جنبش</p>	۲۸۷	
<p>دانی است ز خون من هرگز نشه ز مالش</p>	<p>اگر نیست نمی پید از خنجر عریانش</p>		

<p>بی غمزه و بی شوخی بی شوه و بی ترکی بتر تو خور و بدول غیرے و منش بنیم گرچه بدل آزاری می خواند می راند هر ناله که برخیزد احسگر بجز گریز این راز نمان بهتر در پرده جان بهتر</p>	<p>دل می برد از دم آن رگس قتلش خواهم که خون غلتم از حسرت بکانش بر دیده و دل راند صدمت در پانش غمزیده که جان سوزد آه از دل ناانش رحمی بجز دارم از عشوه پنهانش</p>
<p>۲۸۸</p>	<p>تا چند چنین دارد هجر تو ولایت را اے ترک نگاه کن بر دیده گریانش ۹</p>
<p>خواب تا چندی ولایت ساعتی بیدایش ایکه از کوار زشت خود سه اپنا غلی برگنه کردن دلیری از جزا اندیش کن آه کز تن پروری در بند نفس کافری ذره ذره از تو پشند هر چه کردی یا کنی هان مخالف باش بالفن موافق بالفن</p>	<p>میروی در راه حسرت از خطر شیار باش تا کجا بنگر باشی بان بفسر کار باش وز نکردی طاعتی نشسته از کردار باش بعد ازین ز نار بگل بیناک از نار باش گر تومی ز می از حق در گریه بسیار باش تا اگر گل از تو خواهد از پی او خار باش</p>
<p>۲۸۹</p>	<p>هوشمندی کن ولایت مهلتی داری هنوز خفته و بیدار هر ساعت بذر بار باش ۱۰</p>
<p>حسن گرد و بگرد بام و درش دیده بر دل نوشت صورت او که شوی تو تیا سے دید عشق حیف کافر گشت ملک عدم بعد عاشق ز جانش برد آتش قامتش پیش و لبش پر شور</p>	<p>تا به بیت کشته نظرش وز نه که بود زین جفا خبرش تا نگردی تو خاک رگدش زلف هند و رسید تا کمرش گریه شام و ناله سحرش صورت او بین و شور و شورش</p>

۱۱	اسے ولایت چوکار با طورم سے چشم بست خاک درش	۲۹۰
تار از زبان ماند گستاخ بیدین بولش آن شتر قزانش آن خنجر ابرویش آشفته سیم دار پیچ و خم هر مویش بیمار شود ز کس از فتنه جادویش دل بردن خون کردن است همه خویش پارب ز بلای آد آه از سر کیویش	ای دیده زید بینان در دیدارین خویش دزد دنگ دلمدار خون کرد جگر بار را چون زلف پریشانم لب سرو سامانم گر چشم سیاه او یک عشوه بکار آرد هنگامه فزون کردن سرو بختون کون هر تار بخود چسبید هر چچ دل آویزد	
۱۲	رحمی مکن اسے دربان بر عشق بی سامان زنهار ولایت را بیرون مکن از گولش	۲۹۱
تا باز گیرم آن رایا جان کف خدایش دل می برد و رستم آن شوخی خدایش هاتاکر رسید است گیسوی شکسایش چون آفتاب روشن جام جهانیش دارم دلی پریشان آشفته بلایش اگر اورت نیاید روزی بیازمایش	دل داده ام بدین ستمی نهم بایش مکن نشد برنگی از دست او بخاتم ملک عدم تباری خواهد شدن ایرش بزش که شک نیست همیشه سانی اوست از کاکلش جبر پیری روز سیاه من بین خواهد خون بپیدن از عشوه اول من	
۱۳	محبوبی محمد دارد بدل ولایت بخشد نعیم حبت بعد از قناعتیش	۲۹۲
خاک در می جزو چرب نان سبایش کفر مکن بنده یزدان سبایش در هوس ملک سپیان سبایش	طالب این معتقد آن سبایش مومن پاک است محمد پرست رو بگردا سے بنشین رودش	

<p>شوق تقاضا نکند آرزو منظر حق است رسول عرب هر دو خدا ساز که یکیتا شوی</p>	<p>بلنجی مشکل و آسان بیانش منکر ارشاد پیرگان بیانش کشته دل سوخته جان بیانش</p>
۲۹۳	<p>پند ولایت بشنایا کافرا و باش سلمان بیانش</p>
<p>من و پاسبان و پسر اخلاص آرزو بین که غیر را کشته ام تا سراپای دلکش تو نوشت خود پستان عشق بی خبر اند در تنگای وصل سیم ستنه از فراقت بحسرت اندوام جز تو ام نیست ما من و ماوا کفر و اسلام و کافر و مسلم</p>	<p>که نخواهم زبند عشق حلاص تا بدست خودم کشتی به مقاص خامه در دست می شود رقاص راز الفت بگو بدین اشخاص می گدازم به پوتنه چو رصاص وز و صالت بحیرت اندوام بنود جزورت مفروض ملت حاجت است و خلاص</p>
۲۹۴	<p>احمد اچاره ولایت کن اے گدا اے درت چه عام و چه خاص</p>
<p>گر نباشد ضم آنجا به کلیا چه غرض گر بچشمان سیاه تو مشایب نه بود معجز آن دگر و مجزیه این دیگر طور سینا ز کجا نور جالش ز کجا نیت جز شربت دیدار علاش ز نثار گر نه خال رخ خوبت بسویدا ماند</p>	<p>هر کجا جلوه او نیست بدانجا چه غرض دلیر ابا صفت ز کس نه صلاح چه غرض کشته عشق ز ابالبقیس چه غرض محمودیدار کس را به حبس چه غرض در و مندر غم او را به سیاح چه غرض عاشقان را بطواف در و لهما چه غرض</p>

<p>عشق چون جلوه کند هیچ نگنجد در دل اگر ادای قدر عیان شود لکش نه بود طاق ابروی تو از روز آزل کعبه است گردصال تو پس از مرگ نباشد مقصود</p>	<p>هر که اسیر تو باشد به تمنای چه غرض با نعیم و ارم و سایه طوبی چه غرض قبله دیگر اگر هست چه پروا چه غرض زین همه شوره وجود و شر و نیا چه غرض</p>
<p>۲۹۵</p>	<p>شادم از وعده دیدار و لایست امروز ورنه با سوزش و هنگام فردا چه غرض</p>
<p>محمد لبتی با من شید غلط ز گس او محمد می خواند همه تا ضمیرش مضطرب دارد مرا بیت ابرو یعنی دارد که نیست میتوان دانست حال دل بمل در محبت دخل ابرو منی نیست مرگ بلی بخت باطل داشتش آفرین بختی چشم کافرن نه پوش و تو بکن اسے بخرد حق صحیح است و تامل کن که هست</p>	<p>این سخنهاست تو سر تا پا غلط هر که گوید عشوه و ایسا غلط می نگار و ناسه ام الا غلط در کتاب عالم بالا غلط اگر تو سید الی بیا هم را غلط میکند یک عشق صد تقوی غلط تا صحیح است این حکایت یا غلط می کنند آه و چه صحران غلط نیست هرگز کان تو ابا غلط غیر او دنیا و ما فیه غلط</p>
<p>۲۹۶</p>	<p>اے ولایت از جزا اندیشه کن آه نبود عده خنده غلط</p>
<p>الحفیظ از چشم جادو الحفیظ الامان از تیر مژگان الامان الحذر از موسی مشکین الحذر</p>	<p>می کشد یک جلوه او الحفیظ الحفیظ از تیغ ابرو الحفیظ الحفیظ از دام گیسو الحفیظ</p>

از گشت دهر سه مو الحفیظ	الغیاث از تیره بجای الغیاث
از جفا ترک بدخوا الحفیظ	گشت دیگر زنده کرد و باز گشت
از محبت آن پرورد الحفیظ	یک نظر در خون بغلط اند جگر
از حسد هیچ بلا جو الحفیظ	زلفت نیکون است یا سودای سر
می کند خون صد آید الحفیظ	گرچه بیمار است چشم ناتوان
الحفیظ از زور بازو الحفیظ	دست نازک بگرد و خور ز زایش
الامان هر سمت دهر سو الحفیظ	شور عشق است اینجا از تیرنگ دوست

۱	زنده در گورم ز هول این دگر	۲۹۷
	است ولایت از گنج الحفیظ	

ز آتش حب تو سوزانم چو شمع	سوختی جانان رگ جانم چو شمع
هر شب تا صبح گریه یانم چو شمع	تا جسد استم ز یار با هر
باز بان شعله گو یانم چو شمع	حال سوز سینه در هر آنجن
من بیزم فیض حسد انم چو شمع	عاسکے پروانه سان گوی من است
دو دهر سه میرود ز انم چو شمع	از لقب دل رفته جان سو ختم
طبع روشن داشت عریانم چو شمع	لازم و ملزوم شد نقص و کمال
بین که در هر حال نه ما نم چو شمع	بس عزیزیت می کند روشنند لی
روز و شب پیدا و پنهانم چو شمع	مردن و جان سوختن کار من است
سوخت اینک جیب و دامنم چو شمع	جانم از می عاقبت گل می کند
گرچه نامو شمع سخن رانم چو شمع	حالت سوز دلم پوشیده نیست

۱	است ولایت می نیم با سوز ساز	۲۹۸
	تا جسد از زخم جانم چو شمع	

دوش میگفت بنبله در باغ گرند او جواب خط چه کند تا فرستد بلطف پاره خط من ز خود رستم و هنوز دلم من کجا و قیپ زشت کجا عقل را داخل نیست یک ساعت جام داوی بمن ز گردش چشم پاکباز است نام سوز و گداز منبط میسے نگر که آه نه کرد	که گل نیست جز بصورت و باغ نبود بر رسول غیسر بلاغ دل صد پاره میکنم ابلاغ تا بگویم منم نبوسد باغ تا قیامت همانا گردد ز باغ تا خیالت میقم شد بد باغ ز بهر متل بر بختی با باغ سشق پروانه بین و حسن چراغ سنگ حبیب قیس و دامن راغ
---	---

۲۹۹	ماهر و سه دل از ولایت برد آهنه از دلبران نیافت فراغ	۱
شور و عالم کی طرف آن قدر غنا کی طرف هر دم بحسرت خون شود هر قطره اش چون شود مفتون جن برو تو افتاده اندر کوی تو از جلوه ویدار تو وز محسنه گفتار تو از قامت رعنائی تو و ز چهره زیبای تو از آرزوی یک نظر در خون تیان بر خاک خاک و رت ماوای من زیب سرم سو و آگمن از بهر تو با صد شرف آورده غمت بر دو کف ما ز باغ اندر شان تو جان و دلم قربان تو هر ذره اش نام خدا صد جلوه دار حرم با	صد باقیامت کی طرف آن سرو بالا کی طرف دل های عالم کی طرف تنادول ما کی طرف فرهاد و شیرین کی طرف همچون لیلی کی طرف بیوش موئی کی طرف بسمل سجا کی طرف پرنور حبت کی طرف سر سبز طوبی کی طرف سجاده یوسف کی طرف میکن زلخا کی طرف تخت سکندریا کی طرف و یسم دارا کی طرف تاج لعل کرک کی طرف تشریف ادنی کی طرف هر سحر و اخون کی طرف آن چشم شمل کی طرف خاک مدینه کی طرف صد طور سینا کی طرف	

۱	جان ولایت خاک باوای ترک اند کوی تو این یک تمنا کیطوت دنیا و عقبی کیطوت	۳۰۰
<p>می گشتد آزار در مان الفسحاق الفراق است در و هجران الفراق است رقیب فتنه سامان الفراق الفراق ای چاه کفغان الفراق الفراق ای بیخ و جرم مان الفراق الفراق ای شمع تابان الفراق است گرفتار ان زندان الفراق رفت مجنون ای بیابان الفراق ماه به بودیم یک جان الفراق خود رسید از غیب در مان الفراق</p>	<p>الفراق ای کوی حسانان الفراق و بس آمد بر سر بالین من الوصال ای عاشق خونین جگر کار وانی بر سر یوسف رسید بوسه پر این به یقوت آمد سو ختم چون قصه دم پروانه گفت یوسف کفغان است زیر سر شد مرحبا است خاک یلی حبا صبح خون بیل و پروانه رحمت است فراطون آن سجای رسد</p>	
۲۰۱	آه که بزم ولایت می روی است پری ایزد نگهبان الفراق	۳۰۱
<p>بر ضمیر تو عیان ستر نشان هر یک ای در افشان پنهانی تو زبان هر یک ای مبدل یقین از تو گمان هر یک است یافته هم از تو نشان هر یک اینچه نشان است جدا گانه نشان هر یک روز محشر که شود خیز تو نشان هر یک عقد مانک ناید ز بیان هر یک</p>	<p>ای مزار تو مطاف دل و جان هر یک هر که وصف کند ز مرمه پرواز بیار نور حق فخم کند هر که چالست بنید ما چه دانیم که موسی که و عیسی که بود آرزوی دل چنایم این خدمت بست ایستاد اگر چه شرف به نبوت بودند اتفاقه کن و بکشای که محتاج تو ایم</p>	

	<p>هرگز انجانم سبب تیرگیان هر یک روشن از حسن کلام تو بیان هر یک</p>	<p>قاب تو بین تمامیت که مخصوص نیست ستفید از تو فیضان عرب تا بهجم</p>	
۱	<p>از شنا گویی تو جاسد ولایت بالاست گرچه بود است بفرودس مکان هر یک</p>	۳۰۲	
	<p>صورت تو معنی حسن و جمال خاک درت روی ارم را گلال کشته شمشیر ذراقت بدال حیرت حسن تو صفای خیال خلوت تو انجمن انتقال ای ز تو بیگانه من ارق و وصال</p>	<p>ای تو سر ایا صفت ذوالجلال خار و سبب از بے فردوس گل سوخته آتش عشقت اویس آئینه ذات خدا ی هوس جلوت تو بزرگه ممکنات اے تو به بیرنگی خود آشنات</p>	
۳	<p>سجده کن و بر در او جان سپار پایان ز غنیمت شروالیت سال</p>	۳۰۳	
	<p>یک نظر کن که سیاهم ذکر قناری دل انچه بر جان حزین رفت ز بیماری دل اینقدر چشمم ندارم دیگر از بیماری دل باعث حسرت عشاق بود خواری دل حالتی را که عشق تو شود طاری دل تا کجا آب کهن زهره ز خو بیماری دل</p>	<p>آه تا چند بگریم ز ستمکاری دل دیدم بود آنکه درین تاب و تاب کند لورا تا فور و ناوک و گرد و سپر ناسوریش هر که بنید متواند که تسلی نکند حاشا بید که توان گفت و کرد از خبر تو دیدم ناسور شد این حالت نا دیده بین</p>	
۳	<p>زار تر کشت باز از صحبت ما را ای ولایت همه داغیم ز خونخواری دل</p>	۳۰۴	
	<p>مردم بحیرت که شوی آشنای دل</p>	<p>ای آشنائی تو قیاست برای دل</p>	

<p>زهر محبت مگر او منت و کارگر دل مبتلای عشق شد و جان بلب رسید حسنت علاج عشق منست یا بجزیره درد آرزوست بیکر شهید محبت کمتر بود که جان بر دازم مریض عشق</p>	<p>چشم پاک می شود از ناله های دل بر جان قتل از غم دوری بلای دل ای دل با شمع چه داند دوی دل دامن نصیب باد ای بجای دل از دست مرگ و از بهر بتلای دل</p>
<p>۳۰۵</p>	<p>تا دل از دست رفت ولایت بکوی دوست در روز بان ماست شب در روز های دل</p>
<p>باید اشقیق و یا حسرتم از ساق در دل نهفته ایم تنها و مرده ایم اسه ساقی شراب طهور از سر کرم عشقت مرا در هیچ شان نیست مرجا</p>	<p>دارم دلمه بشوق جمال تو بهیچو گل برخاک بایاد بر حمت بگو که قتل جاسه بده بر بند سیه کار پر زل ای نو و است تو مخاطب بچار قتل</p>
<p>۳۰۶</p>	<p>اکنون که کوی تو ولایت کجا رود ای بر در تو تا صیر فرسای جز و کل</p>
<p>ناسور چکد گاهی و که خون رود از دل آب نمک غم ضبط کنم سوز و درون را خونتیت بسینه که زنده جوش زهرت ییلی اگر آوار گیسم بهر تو بنشیند گردیده بدیده از خیالت نمکند محو و اعظا چه کند گرچه با فسانه فریب</p>	<p>ای ماه قافاوغ تو ام چون رود از دل رحم که غم عشق تو ببردون رود از دل هر چه بخت کم کنم از دوزن رود از دل دیوانه من کرده و مجنون رود از دل هر قطره خون ناب چو مجنون رود از دل زهار که در دلت با منون رود از دل</p>
<p>۳۰۷</p>	<p>در سینه اگر آه نه درویم ولایت در دوزل پر سوز بگردون رود از دل</p>

<p>سرو می تو افرو و زخون گری دل بنگر این جور که از بهر دل تو الهوسان گرچه بخون سر اسیمه بودی می گشت سخت رفتی تو خرد دل جانت چنگم تیره بختی دل من سوخت که خالی تو منت آه که خیل من بوسه بدست تو دهد</p>	<p>اسے زند تو بچم گریه می مشکل نیجان کرد و سر قتل ندر و قاتل طی نکردت بدین آبله پای منزل گر کند هر سر موی تو بلا سے نازل همچو باروت اسیر است بچا بایل ندهم نامه ازین رشک بدست حامل</p>	
۳۰۸	<p>توبه از زشتی اعمال و لایست تو به ظاهر آراسته دل بحسینان مایل</p>	۷
<p>از دیده شو حسن بتان جلوه کرد آن ترک دلم برد ازین شهر سفر کرد ناسوز زینت پیش اندر بگرامت او پایال نبودند بیک نغمه خوزیر دل بے سرو پا و سر زلفت تو بلا خیز دیدیم بجز آنچه شنیدیم که آخر این رخنه بنیش نتوان بست بدالش ما بکم و بیایان و سرو پا سے بزنه</p>	<p>گویا که بود دیده عشاق در دل جان نیز شد از لفت او هم فر دل هم سایه بجان آمده از شور و تر دل خوبان ستمگار ندانند سر دل در کوچه تار یک بلا شد گذر دل بر جان قد از در محبت از دل کز دیده بر آید بت شایان دل عشق است با شوبه خون راهبر دل</p>	
۳۰۹	<p>ز نهار و لایست که دبی دل بحسین در عشق حسینان نبود جز زرد دل</p>	۸
<p>اسے تو جلیل و لقب تو جلیل وصفک لولاک و لاریب فیه مورب تو معنی ان یطفئوا</p>	<p>ز لہ بر خوان عطاسیت خلیل اسے تو بکیتائی یزدان دلیل دشمنت از دشمنی تو ذلیل</p>	

<p>نور خدا هستی و ما نور تو تا ز خمارین و تو وار هم شا پر حجبی ست ای حبیب</p>	<p>هم ز ازل آمده بے عدیل مے بده اسے ساقی کو زنبیل قول حیل و حیل الجبیل</p>
<p>۳۱۰</p>	<p>دردش بگرودار و پده بان تو بطبی و ولایت علیل</p>
<p>بخلاص درون ذکر محمد بزبان دارم تلافی نیکند کلماتم صد ساله عصیان بکفر کی رسد اسلام و نیداران نبی کفر شفاعت میرسد از سر استقبال جرم ما دل من شد فیه فالوس و عکس فی را و عکس بچشم کم کسین گرفتارم کز است اویم</p>	<p>ولایت اگر خدا اجبت بن بخیر سزا دارم که رحمت آشتی دارد بر شقی های کردارم نیز ز دشت تبتیع شان باتار ز تارم نترسم از قیامت اگر چه سرتاپا گنگارم بود چون روز روشن از جمال او شتابارم همانا در حساباتم اگر چه صفر بیکارم</p>
<p>۳۱۱</p>	<p>خدا با من محبت دارد بر خود همی تا زرم ولایت منکر با نام محمد الفتی دارم</p>
<p>سینه شمشیر منشی بخیر دم مے در بودارم غلام ساقی خاک در پیشتر ابا تقم مخان را دوست میدارم خراب از یاد نهانم بی در یوزه میخانها سرست می گردم ز شیخ آرزده ام از محشوب نیز اری باشم نبا شد کعبه بخود من بز طاق ابرو کیش</p>	<p>همه خاکم ولی در می پرستان آبر و دارم برای سجده دیر مخان از مے وضو دارم ز زندان بوده ام در شرب رندی غلو دارم چوستان خرابانی شترابی در کده دارم مرد را مهب ویرم بدل ایمان او دارم نهان در خلوت بتجانه یار مے ما هر دارم</p>
<p>۳۱۲</p>	<p>خدا محبوب می گوید محبان محمد را ولایت سجده خاک در او آرزو دارم</p>

<p>اسل تو بدل گفت که در مان تو مایم این زهره ندر اندر حریفان هوشاک بر جان عدد و ناوک اندازیند از پوش لبیا سوی حریفان چو فرستی بانافه چه دم می زنی از رانچه بخشی در خلوت آئینه سر جلوه چه داری</p>	<p>دل گفت بلعل تو که قربان تو مایم خنجر زده عشوه پنهان تو مایم بس صفت از حسرت پیکان تو مایم آشفته سر از زلف پریشان تو مایم خون در جگر از کاکل بچان تو مایم حیران هم از روی درختان تو مایم</p>	
<p>۱۴۱</p>	<p>تاجان دهم از دله عشق ولایت گوید بین از ناز که حسانان تو مایم</p>	<p>۴</p>
<p>عجب رنگی بهر گلزار دیدم تپه هر زره چون بسمل مسلخ چه می پرسی ز اند از خرامش رخ هر یک ز عشقت نازه دارد بدو چشم مست محتب را ستاع غنم به رخ جان فروشدند مرا کشت و ترا بخشید جان بکوی دوست از محزون چه پرسی ز سودای دوزغ لب کافر نیش و صالم بین که هر نگ فراق است</p>	<p>که از بوسه تو هر گل زار دیدم تماشا کنی بکوی یار دیدم خود او را فتنه بر رفتار دیدم جمال شادان بسیار دیدم خراب از باد و خمار دیدم عجب سودا درین بازار دیدم فیض ز گس بیار دیدم که بسلی را جمال زار دیدم بدوشش پارسا زار دیدم ز خود در فتنه چو دس یار دیدم</p>	
<p>۱۴۲</p>	<p>ولایت بر رخ من رنگ لبکست چو بے رنگی لباس یار دیدم</p>	<p>۵</p>
<p>بی تو خیز ناله جانکاه بجلس چه کنم</p>	<p>نغمه زنی چه کنم صحبت بونس چه کنم</p>	

<p>بجو دی روز و ششم در غم جانان باید کیس یا خاک در دوست بود عاشق را ایه عاشق بباب بود در دو پیش چونم یار نشاید نسیم دنیا خوردن و اعطای عشق ز نظاره یارم چه کنی</p>	<p>عقل و حکمت چکنم علم مدرس چه کنم طبع هم چه دارم هوس هوس چه کنم جان بیدر چه سازم دل حبس چه کنم روح را پای زنجیر بود اجس چه کنم دیده باز است بدیدار چون گرس چه کنم</p>
<p>۳۱۵</p>	<p>این محال است که اعدا و غم آید پیشمار ۴ ۱- ولایت هوس فکر مندس چه کنم</p>
<p>سرخ کاروان منزل جانان هوس دارم بجو و دل میوزم بهین سوز دگر این کمال من ظهوری دارد اندر پرده نقصان دل از بند لجنی تا فرید روح را هر دم مگر در کوچه زلفت دل من تزد و دروید سفر اندر وطن جا رسانید آسیا ساختم</p>	<p>دلی رنخور و سر گرم فغان شب بر شام برنگ شمع یک رنگ که یکسان شمع بر شام هانا اگر چه خاشاک دم تیزی خوش دارم نوگونی مندی بی خوشنوا اندر نفس دارم که شهاب کو بگو گردیدنی بهیچان س دارم خدا ایم می دهد روزی چراپروا کس دارم</p>
<p>۳۱۶</p>	<p>ولایت بهیچانیست در لبان جان بهتر ۵ که چون بی منفس باغوش با شتم تانفس دارم</p>
<p>فریم میدر قاتل که بر حالت نظر دارم پس از نیکی تو بیکلای من همچون پس از خون شعب و صلت گذشت و جان من بدلی پایست جان بیشانم اگر پروا انگی بخشی ز جور خود پشیمان هست و پنهان بکند از من سر از پایم چه می پرسی که چون قطره اشکی</p>	<p>منیگوید که من هم دل گرو جای دگر دارم همان بهتر که در راه تو گامی بیشتر دارم که جانان میرو من نیز از رنگ بهر دارم که دودی بر سر از سوز تو چون شمع محتر دارم غنی داند که از انداز ایالیش خبر دارم براهش قطره زدن هم نپا دارم نه سر دارم</p>

۸	چرا اندوهناک از سختی روز جزا باشم ولایت شافعی مقبول چون خیر البشر دارم	۳۱۷
<p>هنگامه ی بزم مست شادمان گنم کونین را بتاب و تب و جشتر افکنم در بزم حسن غلغله دیگران گنم آیین را بحیرت اسکندر افکنم آتش بخالقا و کلیسا در مان گنم خالی کنم صراحی و درسا و مان گنم</p>	<p>خواهم که پرده اندر رخ جانان بران گنم سر بر قدم نهیم که چو خورشید بر خرام گریم ز جوش عشق در بزم ز دیده خون چام جهان نمای دل اندر بیان نهیم سوزم تمام رخت شیوخ و پراهمه چهارپایه از شراب بیارم که نوش باد</p>	
۹	تالم اگر بجز ولایت ز جوش عشق شورس بهر صده گاه قیاست در مان گنم	۳۱۸
<p>سبید و روان در بیان بگردانیم مثال شاه بهر و نشان بگردانیم بشادی که ترا میسمان بگردانیم بیاکه داد ستانیم چو بان بگردانیم بدست یاری و صلت عنان بگردانیم ز نیمه راه بیک ناگهان بگردانیم ز سو منات دل کاوان بگردانیم ز راه کعبه بپس کاوان بگردانیم بلا فرست اگر آسمان بگردانیم صبا بیاید اگر از جنان بگردانیم گر از قضا برسد قهرمان بگردانیم</p>	<p>بیاکه جام برسم نغان بگردانیم بیاکه دل زهر اس و طبع بر انگیزم ز گریه گوهر و از خنده گل بفتیانیم بلب رسیده ز جور فراق جان حزین عنان گشته رود گرسنه عمر چه غم اگر چه تیز روان است کاروان بفرنگ کنایت ز خیال رخ تو پیش نهیم حکایت ز طواف در تو عرض دهیم خفا کند اگر آشوب دهر غم نخوریم یاشتی بهشتینیم و خلوت آراییم بیایدیم ز دیوان عشق خط امان</p>	

دورے کہ فتنہ کشاید زور در بنیم اگر ز خلد رسد جو زمین نظم نکینم اما محتجب و شیخ و مفتی و صوفی	بید در وصل تو در جهان بگردانیم و اگر فرشته بود همچنان بگردانیم بعبجت تو رخ از چنگنان بگردانیم	
۳۱۹	ولایت این دل کاخ کعبه راضی نیست خوش آنکه روی بیدر معنان بگردانیم	۱۰
از خود خبرم نیست ز خود بخبرم آن آبله و این همه تاسو چه گویم نظاره همه خاکستر و باطن همه انگور گاہے بہ تمنایم و گاہے بہ پشتم چون شمع ہی سوزم و از حسرت مردن نظور نماید پے تسکین بہ بقور	این و اہمہ بگر کہ بوی ہم کمر ستم آزردہ داغ دل و داغ بگر ستم پروردہ آغوش تم چون شر ستم ہر لحظہ در آزار و بلای دگر ستم سرگرم کلیدن بہ شب تاحر ستم دل باختم شعلہای نظر ستم	
۳۲۰	تا چند بر پسی کہ ولایت تو کلامی دلدادہ و صاحب نظر و حسن پرستم	۱۱
بے تورنگ پریدہ را مانم ہمنفس یاس و آرزو در دل با خود نیست بی تو پویندے بے رفیق ز سایہ سے ترسم ناگوار است از وطن فتن نالہ من دو کون بہ ہم زد	صید صیاد ویدہ را مانم جان برب ریدہ را مانم سر از تن بریدہ را مانم رہ نور و جربیدہ را مانم نغم غمت کشیدہ را مانم دم سورد سیدہ را مانم	
۳۲۱	اسے ولایت ز زبانت مانم دل الفت گزیدہ را مانم	۱۲

<p>بحال خویش میگردد چالی که من دارم هنوز آب ز زوئل هر شکم سوز زمان را بود دست خون کوتاه اندامان چسبیدن بهار من تماشا کردنی دارو بیاستگر بیا ای رشک شیرین بایم از سختی بنگاشت سیه کنم این اساقی و شکسته در شرابم کن</p>	<p>ز سوز دل گذارم چو شمع انجمن دارم ز رنگ محبت چشم ز خون در کفن دارم ز رنگ اخگر از خاکستر خود پیرین دارم دل پر داغ یاد بر نشیند خون چمن دارم سری با تیشه و جانی بگفت چون کزین دارم که از عمر سپرد ای زلف پر شکن دارم</p>
<p>۳۳۳</p>	<p>بچندین ساله تقوی دل بدست کافری دارم ولا یستخیم و الفط بطل بر بهمن دارم</p>
<p>عمری گذشت و جلوه جانان ندیده ایم بر پانه اشت بکنفس آب دوا دهر فرویم و در طریق محبت یگانه ایم پیغام یار نغمه نشد گر چه یار پدید یک خطبه خیال جانش تر از سیت حسن تو کس ندیده و هر جا که رفته ایم</p>	<p>نا دیده دیده ایم که در خون تنیده ایم هچون حباب بهر سر کشیده ایم پوینده ایم بادی و از خود بریده ایم مجنون صفت بگو چه سلی رسیده ایم باد و دست آرمیده و از خود در سیده ایم افسانه تو در همه عالم شنیده ایم</p>
<p>۳۳۳</p>	<p>دل منتقل نبود و لایست بملتی احبام کار وین محبت گزیده ایم</p>
<p>مردانه صفت دست طبع باز کشیدیم آهسته بردان را بنودیم تنزل ناخوده کند خنجر بر روی تو بسمل سر سبزی مالشت و توانا کرد بعد بار بازگ خلاوت نبود ترس حرارت</p>	<p>مردیم و سوس سیمتان نیز ندیدیم از سر نه فتادیم که از پانه دودیدیم که روی تو دیدیم که در خون نه پدیدیم چون شاخ هم از برگ دیزه نش خمدیم زهری نه کشیدیم که شرست نه چشیدیم</p>

بیدار نشد سینه مار شک گلستان	بے سرنش خار گلے باز چیدیم	
۱۵	ماست مردم نه کشیدیم ولایت تا بے مدوحی بر طالب نه رسیدیم	۳۳۴
می رود عمر بیا فکر می و جام کنیم پخته مغرب بنود گر بوس خام کنیم هم بس از مرگ دین خاک غشش ام کنیم عقل خست نهد تا علم فرجام کنیم با دل آرم نشینم و دوش ام کنیم بر بخیزیم سحرگاه دد گر شام کنیم	تا کجا غصه خویم و غم ایام کنیم می کشانیم دور در میان جنت است عهد بستیم که تا عمر از خجانه رویم ساقی اینجا می و ساغر جوشید اینجا بنیم از خست و بنیم از بوس و نهار شام تا صبح در خلوت خود در بندیم	
۱۶	بوسه گیریم بدشنام ولایت زلبش شربت و نوش بجام دل تا کام کنیم	۳۳۵
حبابان لفته از هوای او دارم ز دست دیده نظاره خود در آزارم نخواب نیز ز نینگ عشق بیدارم چو شمع نازک چایم سوخت بیکارم سوز زشته تبیج تار ز نارم چشم بابت ام کر سیه کارم	سوز لب خون کو چشم خونبارم دل و جگر همه خون کو کاهش افزون کرد نظر زوی من می گشت تماشا کن بغض سوز و گداز است نام من روشن بود بخت من کعبه جمال صتم داد و از زین روشن چشم دو کون	
۱۷	سپید روی ولایت ندیدم ز بیداری سیاهی از رخ من می بود شب تارم	۳۳۶
من نظر باز و زنده شدم گر ز قلم کعبه معذورم	ناظر ببار بکده منتظورم جلوه دیده ام سخن بیان	

	می زخم لغره انا المنصور ملک معنی است زیر فرمانم حسن و شوق در دل و جانم صفت گل بود در اهل سخن	بان بدارم بکش که منصورم رنگ جشید و رنگ فقورم سفر ناز و مناسبت نورم رنگ تزویج نکست و درم	
۳۳۶	ای ولایت حد رکن از زندگی یار باش گفت من حورم	۱۸	
	از کلیسا بدر سنی آیم دل کاغذ خوش است با صنی در خرابات تا سقیم شدم گوشه دارم و ز گوشه برون ای خدا بین برو معافم وار زاهد از ک می پس است برو	نه بدر تا بدر سنی آیم از صنم خانه بر سنی آیم بخطا در سفر سنی آیم بقضا و قدر سنی آیم بے سبب نیست گزنی آیم بغریب در گزنی آیم	
۳۳۸	ای ولایت وجود من عدم است لا اله الا الله معنی آیم	۱۹	
	عاشقانیم و زطلالت و ریاضتیم بت پرستیم و همه خاک و رتبه ایم امر معروف نه دانیم چون می مستکر ماداندیش تو به ز تو بهم تو به خوشتر از حیات است مذاق جان را خدمت پریشان و خورسوات دانیم	لوت تو بریند آیم که صاحب نظیریم نیز و پیغمبر فانییم که قسیران زیریم بیخودانیم که غافل از قضا و قدریم جام در دست و دست بشامیم نتوانیم که از باده کشی در گذریم مست باشیم و تماشای چینان بگریم	
	بایه زندگی ماست ولایت می ناب		

۲۰	یک نفس زنده نمانیم اگر سزای نخواستیم	۳۲۹
خیالش بستم و از حیرتش رافه مشتاقان بستم کشادم بر بهانه چشم چون چشم از جهان بستم چیز باز که معنی یار یک در وصف میان بستم بلین که خاک را آتش خانه بر رویان بستم حدیثی گفتم و سودا و دوشان را دوکان بستم ز کنگران آدم تا چاه و راه کاروان بستم	بضبط ناله اشب طرفه مهری برد بان بستم بمعنی چون نظر کردم بهر صورت ترا دیدم بجستن نامنی یابید هرگز نموفتگانش بهر رنگ و بهر صورت فروغ یار سزای خواهم ز استغنائی او در حیرت افتاد و ندانم جوابان بهی طلی کن که چون پوشک عزیزم شد سگفت	۳۳۰
۲۱	ولایت خود پندی بستم انشا از جهان بستم سلامت چون ندیدم از مینگوئی زبان بستم	۳۳۱
خرم آنست که خاطر لغبت شاد کنم تا بدین حیل دل از بند تو آزاد کنم چون بهنگار تو بی پیش که فریاد کنم که غم قیس کنم که غم غم فریاد کنم عقل گوید که فراموشی تو یاد کنم خاک در چشم بد بانی و بهزاد کنم	تا کجا ناله زبیر حمی و بیداد کنم جان بدر و تو سپارم که علاجم نیست پاس عشق تو مرا مانع فریاد شد است حسنست امروز لیلیا و شیرین پیش است عشق یاد تو و هرگز تو فراموش کنی خط و حمال تو کند خانه و راه و خط	۳۳۲
۲۲	شرط عشق است ولایت به او اداری است خاک ره کردم و آنهم بهر بر باد کنم	۳۳۳
بیانایچه گیسوی پریشان کردم سادا که غم دوری بهر اوی سمر کردم بیا که اگر خوشی بانی تو مشتاق تر کردم دل از تو بزرگد و در چهرین یوس بر کردم	به بود تا کجا ز اشتغالی آشفته تر کردم بیاورن میان عاشقان بدنام خواهی شد کمن و هم زوال اشتیاق و سر بازاری مدان که ز اندن در بان محبت کم شود جانان	۳۳۴

<p>مردی سابقم نظاره بازم زنده ستم بست بیگون و حسنت مست و شامخار گلین</p>	<p>اگر یک جلوه زمانی ز سرتا با نظر کردم باید بوسه ده یا بشو کن تا بخیر گردم</p>
<p>۳۳۳</p>	<p>چرخش گفت هست دانی که یک درگیر محکم گیر ولایت تا کی مثل گدایان در بدر گردم</p>
<p>چنان عشق و چشم تو ناتوان شده ام سیان رشت که نینم زوی گویندش قیاست است که در چشم مردمان سبکم فتاشدم بدلقای تصویر جانان بجستجوی تو یک جا و از نیست مرا شکوه حسن تو از غمش من ترقی کرد</p>	<p>که همچو باز نظر از نظر نمان شده ام سهم که در غم تو نینم از میان شده ام از ان زمانه که به خاطر گران شده ام بجسم کار ندارم که حمله جان شده ام که همچو آب روان قطره زین اش شده ام که خاک راه تو چون گرد کاروان شده ام</p>
<p>۳۳۳</p>	<p>عروج خاک ز پستی ولایت آسان نیست بباد رفته ام آنکه بر آسنان شده ام</p>
<p>چون ز خود رفتم خدا یافتم عقل به نرسد راه یار بود ز بهرین بد لب با س داشتش وصل او از حبلوه بخودی کند گم شدم در نمود که آخریستم در محبت مر به ستم زخم</p>	<p>از حسد اجوی رهائی یافتم عشق و زردیم رهائی یافتم ماشقی از پار سائی یافتم لذت درد از حبلانی یافتم با جالش آشنائی یافتم صد و فادر بیوفائی یافتم</p>
<p>۳۳۴</p>	<p>۱- ولایت او قدام بخیر چون به زدم او رهائی یافتم</p>
<p>در تمنای تو اگر اشک بنارم چه کنم</p>	<p>میگد از دزب علم دل زارم چه کنم</p>

<p>چند گونی تو که از غیرت و شامه ب مردم و دیده حیرت زده کن باز است و اعطاء فنا به بیقراری که کنش و مل محبت نصیب من مشتاق نشد چون که ای تو ام ای سرخوین دستان</p>	<p>دست بزرگ ز دشمنم ندارم چه کنم کشته حسرت نظاره یارم چه کنم بخیل ساخته از روز شمارم چه کنم خته جان در هوس بوس کنارم چه کنم سر پیش تو اگر نذر نیارم چه کنم</p>
۳۳۵	<p>آه صد آه و لایست که شاید اکنون آن شکر گره افکند کارم چه کنم</p>
<p>بد رو عاشقی جان می سپارم دل دیوانه خوگر شد بچویش برون هم نخواهد رست از من زمن غیب از هوا داری نیاید تو بے سخن بوزی این با تو سوزم بجوش ای عشق که جوش نهایت</p>	<p>تنای بجز حبابان ندارم سر کوک شکر چون گدارم بگیر دامنش خاک مزارم و پدر یادگر شست غبارم تو شمع آسای من بر دانه دارم بجز خون جگر آنکه نیارم</p>
۳۳۶	<p>ولایت غم خورم تا زنده باشم بود تا یار گردد تنگم</p>
<p>خیز که در خاک خون تن بپیدین دهم یار تبارنگه کرد بجای بسم رفو آه ز نیرنگیم عشق بے رنگیم پرده ز رخ باز کرد از سپه نظارگی بیل و گل در چمن قصه اومی کند آه که خونگریم کردش سرد مهر</p>	<p>خیز خیز زیر اسیر بپیدین دهم عشق ستم پیشه را دست در بیدین دهم رنگ رخ زرد را امیر بپیدین دهم دیده مشتاق را مژده دیدین دهم گوش دل است را بپیش شنیدین دهم چند دل خسته را حکم پیدین دهم</p>

خار تو در ول خلید گل شدیم از نفس او طرف گل آورده است گلشن جن خوش	زنگ بدیدین دم هم پویشندین دهم چرخه نظاره راوست بچیدن دهم
۳۳۷	دوشین ساز کو گفت ولایت بیا تا بکافات غم لب بگزیدین دهم ۲۸
حاج می خورد و منت کش خار شدیم ساقیا خاک درت قبله دل بادیم تازه سیخ ارم و از حرص گرفتیم دو سه جام رقم از کعبه ویرست که باو ای سن است وار مانند گر از روی کرم پیرخان دل و دین خاک ره پیر کلیسا گردیم	بخیخ کردین از راز خبر و ار شدیم سرخوشم کردی و این طرزه که شیار شدیم دست برگیر خدا را که سن از کار شدیم آه کافر شدیم و طالب زنا شدیم لای می یابیم کرد و گرفتار شدیم فارغ از کشمکش خرق و دستار شدیم
۳۳۸	سر بوحید بهر طرزه بهان است بند الحمر ولایت که قبح خوا شدیم ۲۹
افسانه زنگین گلستان بکه گویم گل روت و خزان آمد و پیل از چین شد سودای غم عشق درین بوالستان نیست رنگین نفسی نیست درین زمره سخنان زان شمع رخان نیست درین بزم زخا قمری روشنی شیفه سر و قدان نیست	نیزگی آفتاب برسان بکه گویم داژونی بخت چنستان بکه گویم بتیابی خون گرمی یاران بکه گویم کیفیت گلستان بکه گویم پروانه صفت بهوختن جان بکه گویم رعنای شمشاد خرامان بکه گویم
۳۳۹	تا باو خزان در چمن افتاد ولایت دیوانگی این دل نالان بکه گویم ۳۰
حیف است که از حسرت آزار ببریم	از غیرت آزدون غیب را ببریم

<p>که جوش تپشهاست دل زار بهیرم هیهات که سن از غم دیدار بهیرم اے عشق شجاعت ده و بگذار بهیرم حاشا که بگویم بت عیار بهیرم صد بار شوم زنده و صد بار بهیرم</p>	<p>هان بمل انداز مکن بوالهوسان را روشن مکن از جلوه خود چشم قنیان از سختی جان چندشیمان شوم از دست هر چند جانیست ز آئین ادب نیست یکبار لغو مایه که از سحره عشق</p>
<p>۳۱</p>	<p>۳۴۰</p>
<p>در خواب شبی دولت بیدار بهیم در بزم تصور رخ و لدار بهیم تا شور قد و خنده رختار بهیم هر چند که از عشق تو آزار بهیم خواهم بحسرت که در بار بهیم تا سحره ز گس بسپار بهیم</p>	<p>اے کاش گوی جلوه دیدار بهیم گر وید میسر نشد از شومی طالع از خشم ز ترسیم که مقصود دل باست هر لحظه شود حال دل زار و گون صد بار اگر جلوه دیدار منائی کشتم لغو مان تناس تو خود را</p>
<p>۳۲</p>	<p>۳۴۱</p>
<p>با سر خار مغیلاں کاوشی سپید کنم از محبت نالم و ننگامه یار یا کنم جان شاعر غمزه ات ای ترک یار یا کنم باز از خاک در تو دیده یابنیا کنم هر نفس نالان شوم هر ساعتی غوغا کنم گریم و چون متیس خلقی از جنون سو کنم</p>	<p>خوشتر از دوزخ که در راه تو از سر یا کنم خون گیریم از تناس تو هر دم زار یا کنم دل بر باست افکنم کفاز یا بایش کنی گر پیهم کنم چند آنکه نابست شوم از هجوم بقراری مشکل افتد ضبط دل دهوای تحمل شامی که لیلی خاک است</p>

۳۳۳	آه بر لب چشم پر خون دل غمست در جگر چون ولایت روز و شب زیاد و اولایم	۳۳۴
<p>ز تار بدوش تخم هر موسی تو باشم مهر و جدم خنجر ابرو سے تو باشم بگذار که حیرت زده رو سے تو باشم گر خفته شب وصل به پیشو تو باشم تا عمر زودا سے تو هندو سے تو باشم سر داشته بر تکیه زانو سے تو باشم</p>	<p>خواهم که اسیر سیر کیوی تو باشم صد زخم بدل دارم و خواهم که سر ایا حسن تو بود آئینه از بے لطفم از غنچه صورت اسیر افیل بغیرم سر رشته زلف تو گسستن به کمرم هر چند و در صبح قیامت شب وصلت</p>	۳۳۵
۳۳۴	اے سامری وقت بمانا چو ولایت جادو زده چشم خنجر تو باشم	۳۳۵
<p>با هم از تنگی آغوش چو خیم جوش کنیم سخن مو غلطت پیر بخان گوش کنیم ز اهدان رانته جام تو بهوش کنیم هوش را نیز ز ادراک تو بهوش کنیم نه غم گردش فروانه غم دوش کنیم خاک در چشم رقیبان جفا گوش کنیم</p>	<p>خورم آن روز که مایا توقع نوش کنیم بند و اسطیقا لاسه تو از یادیم بر عمر بر خاک چو پایانه کشان افشایم در دل غمزه خویش نهانت سازیم راحت و وصلت امروزه غنیمت شمیریم سیر بنیم بدان گونه که دل می خواهد</p>	۳۳۶
۳۳۵	ایا و داریم وفا سے تو ولایت آسا دین و دنیا همه بهر تو فداش کنیم	۳۳۶
<p>توبه از کعبه کنم سوے کلید اگزم روی خوابان نگرم از سر سودا گزم بر در دیر با میسد مدد اگزم</p>	<p>آند آنوقت که انعامت و تقوی گزم بشکم بیت پیران ربانی ز انکار قدم از صومعه بیرون نم و دست و چرا</p>	۳۳۷

<p>از طریقی که گزیده وقت صاف گذرم پایه سجده نگذارم ز سر و پا گذرم همت ای تنگه کیشان که ازینها گذرم</p>	<p>بگسدم رشته بیتیغ بفرمان مغان بار از سر فکتم خرقه زدوش اندازم خانقاه که بت نیست در آنجا حکم</p>
<p>۳۶</p>	<p>۳۶۵ آن پری عریبه را تنگ در آغوش کشتم چون ولایت دگر از جمله تنگ گذرم</p>
<p>برگردم خم بربریان تو گردم خوش آنکه حریف سر میدان تو گردم حسرت زده گادش بیکان تو گردم نامتقله فخر بران تو گردم گرجان انجم عشق دی جان تو گردم درودی بدل اندوز که دربان تو گردم</p>	<p>برخیز که برخیزم و قربان تو گردم چون من بجای نیست حریفان زبون ا تیرس بجان کن که باسید جراح زنگین کین از خون من ای ترک تنگ گوید بفریم که بر دوسر و شکیم جانم بلب آورد و هنوز من سخن این</p>
<p>۳۷</p>	<p>۳۶۶ سر بار گران است بدو تنم چو ولایت برخیز که برخیزم و سربریان تو گردم</p>
<p>بکنج پارسائی بار بار گردم ندانستم ز دست خویش دامانت را بار گردم ندانستم بده جاسی که خود را پارسا گردم ندانستم لب از پیمان نه نشین جد آردم ندانستم ترا آردم و بر خود جفا کردم ندانستم دل و مانی بطاقت آشنا گردم ندانستم</p>	<p>ز کار خود پیش نام خطا گردم ندانستم میرخ ای تی فروش از من که از تو بدیدم ندانستم خطای گز و تنم رفت چو عفو کن ساقی حالات باو خون من اگر گویم حرام او را معاف کن اگر باشد که در دست در دل نیست گنه کارم بخش ای قهر خواران گناه من</p>
<p>۳۸</p>	<p>۳۶۷ بطولت کعبه رفتم و ز طواف دیر گذشتم ولایت خوشتن را مبتلا گردم ندانستم</p>

<p>کو بخت که روزی نیش زیبای تو بودم چون شانه اگر بار شود بخت سیاهم خون گریه و در هر چینی بادل صد چاک گاسپ ز چگون تو پاسه غم اضم عمریت که جا کرده تو لاسه تو در دل اگر باز رسد آئینه دیده قاصد</p>	<p>سرمی رود ای دوست اگر پای تو بودم کافشوم و زلف چلیپای تو بودم هر برگ سکه را به تنای تو بودم که سنگ در کعبه بود ای تو بودم اگر دست دهد دل بولای تو بودم از حیرت رخسار دل اگر پای تو بودم</p>	
۳۴۸	<p>اسه دلبر غماز بیا تا چو ولایت قربان شوم و ز سر رنای تو بودم</p>	۳۴۹
<p>هم از هم بیم تا نور سیدن ندیم تا بسا و املک الموت شود بسیل تو از گمانی که مگر ناسه بر غیر بود ز شکم آید که بر غیر سدر اندر تو تا نشانت ندید عشق دل سوخته را می نیارم که بجاقت کنم انگشت نما</p>	<p>تا رفیقیم نشود دوست تو دیدن ندیم هرگز از خنجر تو تن به پندین ندیم من را اگر دسر اسه تو پریدن ندیم اشک را جانب کوی تو دیدن ندیم و سبدم خون کنم و آه کشیدن ندیم اگر خونم بکشد حبیب دریدن ندیم</p>	
۳۴۹	<p>تا گل از غم چو ولایت نشود بلبل او باد را نکست آن زلف شنیدن ندیم</p>	۳۵۰
<p>یاد آنکس چن خسته دل و خوار نبودیم با وصل تو خوش بود دل غمزه ما دست تو دم خواب حایل گلو بود از بخودی الفت و سودای محبت نظاره کنان بود شب روز و ششم</p>	<p>وز دست تو ای ترک در آزار نبودیم در کشمش سحر گریست ر نبودیم شب تا سحر از شوق تو بیدار نبودیم در باد تو نالان سربازار نبودیم دل سوخته محسرت دیدار نبودیم</p>	

<p>سنت کش بسیار نمودیم</p>	<p>هر دم لب میگون تو میخانه بالود</p>
<p>۳۵۰</p>	<p>دل از همه آفاق غنی بود و لایت در فکر و خیال کم و بسیار نمودیم</p>
<p>هم اور از جهان بیرون هم اور در جهان دیدیم ز چشم عاشق او چشمه نوسنه روان دیدیم که سنگ آستان یاز سجودستان دیدیم بدورت خفته رای ترک خواب گران دیدیم کمال ماه تابان و جمال داستان دیدیم بهشت گوی جانان خوشتر از این جهان دیدیم</p>	<p>چو چشم از غیر بپوشیدم جمال اوعیان دیدیم حیاب آسادی دارد که موجب بشکند اورا بروای برهن بر دیوار احسانش چرمی نازمی بخون نغمت است از آشوب چشم ز کسین تو فروغ او شمع در دوسه سال است بیدار گئی ندیدم هرگز اعواف و محمی بر نسیم آنجا</p>
<p>۳۵۱</p>	<p>ولایت در پیش مرد و یک تم زنده و مروتش بچشم خویش اجمار لب سحر نشان دیدیم</p>
<p>ولی آزاد و سبیل پروازند ما سودارم بفضل لغت گوئی بال لب مخرج نادرارم نه از محشر همی رسم نه اندوه جزا دارم همه گنج که از خاکستر خود کیسها دارم نه پروا که دعا دارم نه آهنگش دارم غم او یار من بادا همین یک التجا دارم</p>	<p>سری آشفته سودای محبوب خدا دارم با عمارت مخ جانی ہی بخشیم سجادارم محمد را ناکویم ز آتش نشان عالم دارم دل از سوز محبت سوختم اکسیر گردیدم خزون ز باو یار و دل جان خدا دارم خدا یا آرزوی در دل من نیست میدانی</p>
<p>۳۵۲</p>	<p>گلستان درون من بهار دایمی دارد ولایت دامن دار دل ز شوق مصطفی دارم</p>
<p>ایس در لغت رسول مصطفی باید زدن دست اندر دامن خیر الواری باید زدن</p>	<p>تکیه بر صدر بساط کبر یا باید زدن تارک دنیا و مافیها بدل باید شدن</p>

<p>اگر تو شتاق جانش نیستی انسان نه ضرب الا الله از بهر اجایش بود سرشنگ آستان مصطفی باید نهاد یا حبیبی یا محمد بر سر خوان کرم</p>	<p>لغزه باد رشوق محبوب خدا باید زد بر سر اعدای شکر تیغ لایباید زد بر جهان بی حقیقت پشت پایباید زد بے نوایان تنهار اصلا پایباید زد</p>
<p>۳۵۳</p>	<p>چون ولایت با همه شتاق و مضمون تویم روزی اندر نرم ویدارت ندایباید زد</p>
<p>هند و شتاق که تاثیر فرزند دم شان هر نفس تشنه آب دم تیغ ابرو چاه نرم نشناخته اند اندر حرم هر چه آید بجان هیچ نباشد آشنا سرکش از کعبه بسودائی بتان هندی نیست در خلوت شان باد صبار گذر هوش گم کرده حرفیان خرابات نشین همه دیوانه خوبان و حایل به گلو از گرفتاری جانها به ملاسه گیسو حرف از چشم شنگوی گبوی و نگر</p>	<p>طعنه بریل زند هر خزه پر خم شان زخم کاری بدین زخم و گرم خم شان طاق ابرو حرم دچاه تیغ نرم شان خایج از کون و مکانست مگر عالم شان سخت آشفته سرازیره خم در خم شان آنکه او حرم خود نیست بود حرم شان هر دم از خویش رود هر که شود هم شان از خم زلف بریشان شده بر هم شان در شبتان سینه تیغی شان ماتم شان دم آهوی بود آرام بر پیش روم شان</p>
<p>۳۵۴</p>	<p>از ولایت طمع هوش خیاست محال روز و شب هست جگر خسته و دروغم شان</p>
<p>دوش سویم دید و گفتا محو عشق است این نیست ز نار انچه می بینی بدوش آن صنم خنجر ترکان و تیغ ابرو و تیر نگاه</p>	<p>می ربا بد از خودم هر دم محجب ایست این ای برین رشته جان من نید است این از پله جان دیوم یارب چه آفتاب است این</p>

در بلایم از دراز بهای زلف مشکبو مرحبا با باد بوسه کا کله آورده قامت سرو از کنار جوی خوبی رنجاست عجیب در سالی ندامت این دل ناکام را دیدم دیده دل بیداد آمد چهری پر پی میسر	ظلمت ظلم است یا آشوب تر است این از پله مایه نجاتان دفع سود است این خفته بهر دار و گیر عاشقان بر خاست این آبرو یا ذراغ یا ناسور در دوازی است این این سخن ناگفته بهر گزاست و پر است این
---	---

۳۵۵	هر که می بیند ولایت را ملاست میکند سخت زند لایالی طرف به برد است این	۴
-----	---	---

وحشت از عشق و کالیوی نیایان از من از تو تپید نگر ناز و گسار ابرو اسه سنگار بیا رنگ محبت بگر گریه و خنده بهم نسبت پنهان دارو طرفه آشوب که سودای تو افکند لبهر خواری عشق بجای برسانید آخند	از جنون دست درازی و گریبان از من دل حیرت زده و العنت پیکان از من خون ز چشمان تر و گوشت دمان از من لب خندان ز تو دیده گریبان از من من ز دل سخت بجان و دل حیران از من کسیت کو دید و نگردید پشیمان از من
---	--

۳۵۶	اگر چه بلیل زخم ناله ولایت چه کنم خار و ارد بدل آن رشک گلستان از من	۵
-----	--	---

گرید و دیده من ماستد ابر بهمن عزایی که دانی لب بود از با ستم گر بر بند بگردم جان ملاسم نیست درد تو نینجان که چه توان توان کرد اول شمر از عشقت دوم ز جان بر آورد عمر به نذر باش بگذشت در تنها	بنگر خورشید برق خندان ای ترک جانب من از زخمهای تغیت صد چاک شدت من بنگر که از زاری جیب من است دامن از پوست نمایان گردید هر رگ من آخ و نرسد ز شدت ناگسترم ز گلشن آن ترکب بر یاد در دوزخ من روزن
---	--

۶	برای خود و منداکن سرمایه که داری نادم شوی و ولایت چون جان برآید از تن	۳۵۷
که نازک طبع ترک میزای هست یار من بخشم و غمزه می گوید سپا در رهگذر یار من بدست تست تشکین دل شیدا انگار یار من که هر سبزه و نبات بود شمع هزار یار من که لخت دل می ریزد و چشم اشکبار یار من بود در زم حیرت بخود می آینه دار یار من که از خاک فرام گل کند رنگین بهار یار من همانا روز روشن ز اید از شبهای تار من	ز یاد خویش می ترسم پیرس از جان ارم اگر صاحب دله صلح عتاب آمیز او بشکر نگارین خیمه است خاصیت دفع پیش دارد شید غشقم و حاجت بشمی بنیت خاکم را زمان اشک و در خون گذشت و کارشکل شد بجلی چون کند جانان تماشای شود شکل بدان لاله رویان خشم اندر خون محبت نبود خجواب اندر جمال بر کمال دوست می بنهم	
۷	ولایت دوست ستمنی است از افکار اعلم رحم شیوه یار و خطا و جرم کار یار من	۳۵۸
توانم از خیالش بجرم نماز کردن توان بجرم کوته سخنش دراز کردن چه خوش است عشق بازی بجرم از کردن ستم تو خود ندانند از تو بے نیاز کردن که سخت خورد و خورم بنگاه نماز کردن که دل از کفم ریودی بعد از کردن	ضمی است در کلیسا که از امتیاز کردن شب زلف روز مختبر تسلس است همسر چه قیامت است جنتش که امام قبله گوید تو بدلیری چنانی که بدلیری نه ماسی که بود که زنده ماند ز فریب چشم جاود ز کشته است بجانم چه منونگری ندانم	
۸	غم عشق چون برآید بهم بسینه جایش که تو اندا سینه ولایت در او فرزند کن	۳۵۹
تا نیفتی در بلا انهم بدین ایتم بدین	تا مست رسد بدین ماکمل پر ختم بدین	

تا زیند چهره خوی کوه او گل در آب از فرغ عشق و داغ او بدل اندیشه کن تا نگردی ست لعل در نشان پشیا باش فته مایه پناست در تشبیه او گر چنینی ای که تقوا لشکند ای متقی	بر گل شاداب هرگز قطره چشمه زمین هیچ شامه بسوی نیر غلظت بسین در کف ساقی بهو ناکانه جام چشمه زمین قامت سرو سی هرگز بچشمه زمین دیده ر اور بندخوبان را درین چشمه زمین	
۳۶۰	رحمت یزدان وسیع مبل نیازی شلن او ای ولایت برگناه و طاعت آغمه زمین	۹
دلبر از خیر و دیگر عشوه بنسب او کن سیکند خوزیری عشاق ترک چشم تو از تقاد لیس زلفین به جان بریم هر جفای را که دیدم با شنیدم گفته شد آرزوی گرد سرگردیدش و ارد هنوز جای مجنون خالی افتاد است و جای بخت	دل نمی آساید از بیداد مان بیداد کن آینه بر زو گذار و منع این جلا دکن بنده خواهم شد خدا را زین بلا آزا کن تازه جویری از برای عاشقان ایجاد کن ای صبا خاک مرا در راه او بپا دکن ای دل دیوانه آن ویرانه را آباد کن	
۳۶۱	هنو شیاری راه مستی زد که بهجورم کند ای ولایت برور پیرخان فریاد کن	۱۰
سری دارم بگردن بنده سودای نند اکون دل باندوه مندم در عشقی آرزو دارم فراموشی بیاد دوست از کونین میجویم تبر ای آمل از بوج طوفان خیر شکون نوازش کن بجال ماو مستغنی کن از عالم	ولی در آرزوی جان نثار صلفی گردون که افزودن تر شود بیانی او از دو اکون که منظور است دل را بخت آشنا گردون که خواهم گردید شوق مجوید اکون ویرنج از ما کن کینه الفت عطا گردون	
خدا را یابی الله شفاعت کن شفاعت کن		

ای روزیم کن خاکش توتیا کون

۱	که تو بهی کند اکنون ولایت از خطا کردن	۳۶۳
قصه مصیبت در رخ وندامت بشنو جز تو زیاده روی نیست بر حمت بشنو داستان من آلوده غفلت بشنو هر نفس سگینه آلوده شغفت بشنو وقت رحمت آیتانغ است بشنو ای پناه همه عالم شفاعت بشنو	ای رسول عربی حال ولایت بشنو مرگ نزدیک شده و عمر پایان آمد روزگارم همه بر باد شد از حرص و هوا نفس اماره بر تو پر خسرانم دارد بر خطا سفر خم غفو گشته می خواهم حال دل پیش که گویم که بفریاد رسد	
۲	رحمتی رحمت و خاص از سپه نامه آمد ای رسول عربی حال ولایت بشنو	۳۶۴
کارگر شد بدول احسنو نگران منون او هم شراب و هم گزک دارد لب میگون او بیک نظر گر بنید افلاطون شود مجنون او قدسیان را می خرید حسن روز افزون او گر نیاید یاورت در خاک بنگر خون او سایه هم نبود طرب بافاست موزون او	هر کی هست از چینان جهان منون او او نش می بوسم و آخر بستی می گزم شیخ عاقل نیست گردیو آنه گرد می سرخ محتب چون باست که آواره شد پیش من خون برگ پان لب او بی محابا میکند داه مصر اع قیامت خیر خلاق سخن	
۳	می بندد خون ولایت ای پروردگار کن چون شکید بے تمنایت دل مخزون او	۳۶۵
آفرین بر صلح چشم آسیر تو می کشد بے زخم تیغ تبسیر تو ز گس مخمور امنون خیسر تو دل ز شیرین می بود شبدر تو	مر جبار ز گس خون زنی تو دو هم قتل غیر در خونم نشاند می رباید دل دوست و جان نرول چون نگویم خسرو خوبان ترا	

همچو مجنون کدو سودا سئ مرا عشقی گزخو ای ز جان دور باش	بیلی زلفت خون انگیز تو تا مرض اسهول کند پیر تو
۳۶۵	۳۶۵ اے ولایت گریه کن تا دلش خون نگر و زاشک خون آسیر تو
نسبت او گل مد گل چرخ نگار کو طره ز سر کشاده است شانه بوی میزند یک نازکش بدین آه جبال نازنین دیر بکن در آمدن زود بر انگار من شعل بجان که یازد در گشت از زرد گل هزار رنگ بوست بلبل زار محو بوست	ز فرسوخ حسن او هر طریقه نزار کو تا خم و پیچ نیکو و سبیل تابدار کو در سمن این صفت کجا چمن این بیار کو عاشق ناخبر در اطاعت انتظار کو در سر باخود کجا در دل باقر ار کو شاهد لاله رو کجا است ترکش شکار کو
۳۶۶	۳۶۶ گرچه بر تیغ یکس نظر می افکند همچو ولایت ای صنم کشته و فگار کو
اے عشقت پارسایان کو بگو ویده را از اشتیاق غم به غم آرزمند بلا ییم بسر لاله دل خون از جالت و مندم	قصه حسن و بیالست سولبو اشکها اندر خیالست جو بگو پایه نبرد چرخ ز افهم موبو آئینه حیران حسنت روبرو
۳۶۷	۳۶۷ می رود هر دم ولایت جا بجا بس حسنه بلی کرد حسن او باد
چند خون نیم از در دنانی نشو نامه یازد دست ز خون شسته بگو رو تپاب از حرم و آنچه ندیده بنگر	ایک آتوب دل داشت جانی نشو نامه گرجاک زدی حال زبانی نشو باش در نیکه و آنچه ندان نشو

<p>یک نظر کن بخود نور دل از در بین نکته سحر که به لعل لب یار است بپرس در ره کعبه اگر دست دهد پای منده بگذر از پوست کفان و خیالش بگذار از سر عقل بهر طور که دانی جزینده</p>	<p>یک نفس محرم دل باش و معانی بشنو نکته از نفس باو یمانی بشنو بان اگر خاک ره بر مغای بشنو ای زلیخا خبر یوسف تانی بشنو سخن عشق بد انسان که بدانی بشنو</p>
<p>۳۶۸ خواب راحت چکنی حال ولایت دریاب یکدم افسانه خونیا به فشانی بشنو</p>	<p>۷</p>
<p>چیز نمی توان یافت بدیر و کجا یک دانه ندانند فروز تر از مقدر بنشین به تو کل که خدا نذوق رسانست همی از تو هست و تو کل هم از تو هست</p>	<p>تار اتم تقدیر نباشد قلم او هر چند در آفتاب و دودیم بهر سو بشنو چمد بیکار بود سخی من و تو بالجملة که این جمله بدون است ز قالیو</p>
<p>۳۶۹ بر فضل ولایت شکر گرتو بصیری بر قول نظر کن که چه گفت است سخنگو</p>	<p>۸</p>
<p>اے سرم آشفته کیوسے تو کعبه را خود روے یا شد سوی تو تازه گرداندم شام روح را هر دو چشمیت عین ماندن البصر گلشن لاهوت را سرو چمان عیسی مریم خراب غمره است بنده شقت سبحان روح الامین پرده دار سدا و فی سیم تویی</p>	<p>اے دلم مشتاق حقن روے تو اے نمازش در خم ابروے تو گل که پیر این دروازه بوے تو طره واللیل یکسر موے تو قامت بے سایه دلجوے تو موسی عمران قتیل جوے تو یوسف کفان بدل هندوے تو قاب قوسین است خود ابروے تو</p>

<p>مشتوه باسه زکس جادوسے تو</p>	<p>دل نشینم کرد لائین ر آست</p>
<p>۱</p>	<p>گرو لایت را بود بخت رسا باسه از سر کرده آید سوسے تو</p>
<p>توتی در بیکسی یارم اغثنی یا رسول الله برفت از دست من کلام اغثنی یا رسول الله بدرگاه که رو آرم اغثنی یا رسول الله بلانده پاسے قنارم اغثنی یا رسول الله ز دیگر خبر تو کس دارم اغثنی یا رسول الله اسید رحمتے دارم اغثنی یا رسول الله ز دست دل در آزارم اغثنی یا رسول الله هی خندند من خواهم اغثنی یا رسول الله</p>	<p>بدین غم گرفتارم اغثنی یا رسول الله تیر شد عمر دی عالم که پرند در چنین عالم غریب و بنیوا تم فقیر و مبتلا هستم ز سه و شوایش آمد همه پر خارش آمد نیز یا من نفس دارم نه کس فریاد من دارم ز سر تا پا گنه هستم بهمانا روسیه هستم بد رو بجز بیارم ضعیف و لاغوزارم هسته یا سم زندانی و اعدای که میدانی</p>
<p>۲</p>	<p>ولایت برورت آمد بیا بشنو که سے گوید سے کارم گنه کارم اغثنی یا رسول الله</p>
<p>کافری کج روش خنده بر ایمان زده شعله خشاری و آتش بدل جان زده طعنه بر چشم تر عاشق گریان زده شیر قالدین و شراری بنیان زده خنده بر شرب هر گبه و مسلمان زده بر لب جوی حین می بر حلقان زده</p>	<p>آه از ما هر سے زلف پریشان زده خانه با سونخه چهره بر افروخته نا مسلمان و شکر بیت ز ناریدوش پرده از رو سے دل افروز بر انداخته بانی هر سے تند مزاج سے حنه خون دل ریخته غنچه بر آنگشته</p>
<p>۳</p>	<p>بسلم کرده ولایت بهدار ای رقیب خود پشیمان شده انگشت بدندان زده</p>

<p>گرچه در پرده آهنگ نیاز آمده کشتی و رفتی و دیگر نیاز آمده رفته بودی که دلم سوز خوار اندود اثر بخودیم کرد حسه ای آخر روشنی و او جمال تو شبستان مرا بندگی از تو سگهای آید که نه رسمی بخدا آه از وصل چه راحت که چو روانه شمع جان و دل هر دو بودی و چه ماند است کانه گوشه بود و من خسته چه افتاد را ریشم آید که رقیب از غم ریشم نزدیک</p>	<p>فته بردار بصد شوخی و نیاز آمده تا زمر کم چه گمانست که باز آمده بان چه دیدی که در زمره ساز آمده خشمین رفتی و باو لوله باز آمده عمر با باش که بچپاره نواز آمده چست کاندر حرم از بهر نیاز آمده من اگر سوخته ام تو بگدا از آمده با کند خشم زلفین دراز آمده که غم آگین بنیان خانه راز آمده از بیت مردم و گریان نیاز آمده</p>
۳۶۳	<p>ای ولایت نتوان سگر خزان بودن در مقامات حقیقت ز مجاز آمده</p>
<p>شور از غمره بر انگشته یعنی چه تلخ گفتاری و شیرین دهنی نیکبخت حلقه گوش ترا از دلم آویزه سزد از که این شوخی و این آشکم آسوخه</p>	<p>بگینه خون دلم بخت یعنی چه نوش با نمیش بیا میخته یعنی چه در یکدانه که آویخته یعنی چه با تو پیوستم و بگشخته یعنی چه</p>
۳۶۴	<p>ای ولایت بخدا صبر نداری بیست اگر دنیا بطلب بخت یعنی چه</p>
<p>تو ای چون پوست مصری فسانه رها فرمود از تکلیف بوشم چرا در خاک چون بسل غلظم</p>	<p>غریبه چون تو بود در زمانه ز خود بیگانه ام با او یگانه که دل نبر تره راست نشانه</p>

<p>دل سوزنده دارم که از دوس گمی از حیلہ بر خیزد ز سپلو بجز خاک درت جای ندارم</p>	<p>بر آرد آتش روشن زبانہ گمی از غمزه سے جوید بہانہ سن و پیشانی و این آستانہ</p>
<p>۳۷۵</p>	<p>پریشانی زحالم دور بادا ولایت می زخم در زلف شانہ ۶</p>
<p>طرفہ را سپہ در دل عاشق پیدا کردہ سامی کی داشت این مجازد از شوگر می ہر گرہ کہ طرہ پر پیچ و خم کشادہ سگرشی از سرنہ بوی رنگیہ ہم فرست زندہ جاوید گرد ہر کہ ہوسد خاک نشان زلف کاو فر چشم ساحر حسن سبز آوردہ</p>	<p>عالمی را بانگاہ نازش پیدا کردہ طوطی تصویر را از سحر گویا کردہ حلقہ زہاد را بر ہسم ز سوجا کردہ زنج سودا سے بلابلے سودا بالا کردہ کشتگان غمزه را ز شک سیجا کردہ فتنہ ہا در عالم اچھا و بر پا کردہ</p>
<p>۳۷۶</p>	<p>اے ولایت عشق بازی مکنی در جھومہ خوش را از کافریا سخت رسوا کردہ ۷</p>
<p>دل سرای تو یا رسول اللہ سر برائے تو یا رسول اللہ صورت حق قلبی حق نبود دیدہ پر آب و سینہ پر خون است می شود از دو کون بیگانہ علم حق زلفت بر سر لوح پہ بنیے ند او ایزد پاک دل کہ خون شد ز درد پہ نشود</p>	<p>دیدہ جاسے تو یا رسول اللہ زیر پاسے تو یا رسول اللہ ماسو اسے تو یا رسول اللہ از بر اسے تو یا رسول اللہ اشناسے تو یا رسول اللہ جز رضاے تو یا رسول اللہ اصطفاے تو یا رسول اللہ بی حواسے تو یا رسول اللہ</p>

	<p>جان که از اشتیاق می نالید عین وجود هست و عین وجود قاب و عین هست او ادنی جبرئیل امین سدره نشین عرض را سر فرازی بخشید لامکان و مکان هر چه بود ارث دار القز ملک بنیت همه محتاج آدم و عیسی انبیاء عاشق و خدا شتاق صادقان را بدوستی نه سرود</p>	<p>شفد اے تو یا رسول الله ابتدا اے تو یا رسول الله ابتدا اے تو یا رسول الله ابتدا اے تو یا رسول الله ابتدا اے تو یا رسول الله ابتدا اے تو یا رسول الله ابتدا اے تو یا رسول الله ابتدا اے تو یا رسول الله ابتدا اے تو یا رسول الله ابتدا اے تو یا رسول الله</p>	
۳۷۷	الفی داد حق ولایت را	۱	
	<p>خدا اے پاک راجا تانہ و کونین راجا سقہم سقہم پیمانہ سو عود و شاققت جلالیت صورت حق است یا آمینہ معنی چرا محراب ابروی تو نبود عید گاه خیال موی مشکین تو ام آشفته سر دارد باطن تاجه خواہی بود ای جانان فدای تو</p>	<p>تعالی اللہ زہد شانت چہ جان و چہ جان سیستان صہبائی تو محو قول سجانے جمالت قبلہ عاشق یا تفسیر آسے کہ انوار خدا ہے پردہ می تابد ز شیانے ہمارا سر نوشت عاشقان باشد پریشانے بظاہر ان قدر دائم کہ بیشک نور زردانی</p>	
۳۷۸	ولایت دامن عشق مدہ از دست ہاں نشنو	۲	
	چرا کارے کند عاقل کہ باز آید پیشانی		
طہر از بزم بقیہ چو لب بام آئی	صحیح محشر بدگر تو شہرام آئی		

<p>خوشتر آمدم کلب جوئی و جام آئی می بخوای که بخون دل آشام آئی تا درین خانه بیانی و آرام آئی تا از رخصت ندهد انگه دوسه گام آئی تا بیا ری می وجود است گلغام آئی</p>	<p>کرده ام جوی سرشک از پی تیغ روان باد و در بزم حرفیان بهوس می نوشی مرو یک در قدرت خزش نگه می ننگند میرم از شادی ویدار و لے می ترسم می کشد حسرت آن روز دل سخت کجا</p>
<p>۳۳</p>	<p>۳۴۹</p>
<p>دانه اشک فشانده است ولایت هر چند وحشت کے دید آرام کہ در دام آئی</p>	<p>دانه اشک فشانده است ولایت هر چند وحشت کے دید آرام کہ در دام آئی</p>
<p>۳۴</p>	<p>۳۵۰</p>
<p>چندین ستم و عذاب تا کے تو به ز شراب ناب تا کے باشی بطلب خواب تا کے زاد ز می اجتناب تا کے اک طرف ترا ز حباب تا کے ای دل طلب خواب تا کے</p>	<p>بر کشته خود عذاب تا کے بشگفت گل و چین بخت تا کے در کعبه و دیو بخت تا کے رازی که نایستی در آسنت در هستی خویشتن نظر کن سرمایه عمر عشق بازی است</p>

<p>ای عریه جو حجاب تاکه نافل زگناه خواب تاکه ای محتب احتساب تاکه این مانو و این شراب تاکه</p>	<p>وقت است که جان زن برآید ای دید غنیمت است دیدار حسن پری و شان نگاه یک بوسه یکار عاشقان کن</p>	
۵	<p>باسوز لباز اسے ولایت این وحشت و اضطراب تاکه</p>	۳۸۱
<p>باد و گاه تو تاصح اید نورانی بسکه در کشور تسلیم و رضا سلطانی سر نوشت همه از ناصیه هایم خوانی ای کلام همه پستان میت سجانی همه جانی و در ستر ایت دم جانی هر چه اندر دل من هست تو خود میدانی</p>	<p>ایک سوخند دل سوختگان سیدانی هر چه منظور تو باشد هر زمان نصرت دل صاف تو بود آئینه نام حسدا ای سر عزت پیران کلیسا بدرت از تجلای حقیقت همه تن نور شدی حاجت عرض نباشد بجزورت هرگز</p>	
۶	<p>بنو و ولایت که شایست گوید بوده سبب بذات و بصفت رحمانی</p>	۳۸۲
<p>ای صبا برین بدتیاب چه احسان کردی طرفه شایست که در روز نمایان کردی خون عاشق ز چنانست که آسان کردی گرچه خون در جگر از مشوه پنهان کردی زلف بریم زوی و شهر بیا بان کردی جلوه کردی بدیل چشم مرا جان کردی</p>	<p>ستم از ننگت آن زلف پریشان کردی رخ پر نور زلفین نکردی پنهان گر لب باز کنشی زنده کند عشق تو ام هر دم اعجاز لبیت جان دگر می بخشد همه بخون تو هستند چه شیار و پیست از تجلای تو من حقیقت شده ام</p>	
<p>ای ولایت سر سودای بلا داری</p>		

۳۸۳	دل اسیر خرم آن کامل چپان کردی	۷
<p>مجدد باش تا در پیکر خاکی صفای بینی تکبر در طریقت مانع راه است ای ملک تعلق در حرم دل حجابی پیش سید ارد ز رنگ و هم غیر آئینه دل را مصفا کن و است اندر حقیقت هر کز اداسه محیر نش به بینی نور بانی را اگر فانی کنی خود را</p>	<p>خودی بگذار تا بنیاد شود و چشم خدای بینی بر داز کبر تو به کن که نور کبریا بینی ز خود بیگانه نشویدیم که رویشنا بینی که از عکس تجلی حقیقت پر صفا بینی نه بینی جلوه او تا خود او را جدا بینی در آسایش هوس اری چینی کجا بینی</p>	
۳۸۴	ولایت جلوه محبوب دیدن حد تو نبود و گر بینی جمال او بقلب با صفا بینی	۸
<p>ای بخیر از عشق تو این کار چه دانی روز تو بکام است و می ناب بکام است از سستی حسنت زود گیتی خبری نیست تا زت ندیده فرصت از آرایش گیسو بیتاب نکرده است وصالی و فراتر تا زهره تو آب نه گردد در محبت</p>	<p>در دگر عاشق بیچار چه دانی تکلیف ستمهای مشب تا چه دانی از اردل ای ترک دل آزار چه دانی سود ای سرم ای بت عیار چه دانی اقرار بجز حبس و انکار چه دانی و دیار دلی دیده خونبار چه دانی</p>	
۳۸۵	مانند ولایت دل پرور و ندراری بتیابی این طالب دیدار چه دانی	۹
<p>عاشق بود که و هو سزا کند که در آن در دل ز غلظت و نایتم ببار عشق جان بسلاست نمی برد چو گش نیست که حرف تو بشنود</p>	<p>تا چند ضبط دل بدارا کند که اے کاش القاب بیجا کند که هر چند فکر با بیدار او کند که اسرار خلوت تو چه افشا کند که</p>	

	باشند که پرده از رخ او واکند کس تا که ملاک دل بر تن کند کس		آخر از کندش قلب خسته ام بر حال عاشقان نظرش نیست زینهار	
۱۰	چون نامه خراف تو انتا کند کس هر نه نوشت و عمر ولایت تمام شد	۳۸۶		
	ویده ماه ستم نظر داشتی گر ز غم دل خبر داشتی شورش بین گرازی داشتی سینه من گرجه داشتی چشم تو مژگان ز داشتی اگر لب آهیم شرر داشتی		سر مه گر از خاک در داشتی بایل بیداد بود دلش می بجز یقان زوی روز و شب از بی تیر تو هفت ساخته عشق اگر تو بود پیدا شد سوختی کعبه و خجانه را	
۱۱	گرچه ولایت دگر داشتی محو محبت نشد این چنین	۳۸۷		
	بیک پیمانه ام ستانه کردی بیک عشوه مراد پوانه کردی نخواهم گفت کردی یا نه کردی بر سوا که مراد فسانه کردی دلم را طره خلوتخانه کردی ستم بر بلبل و پروانه کردی		شراب عشق در پیمانه کردی بیک غمزه مرا از خود ربودی بکن هر آنچه خواهی اے شکر به افشون نظر دادی فریم بجز غم خاطر دروے نگنجید بمفضل شمع گشتی گل بگلشن	
۱۲	مرد سوے حرم اکنون ولایت که عمر خدمت بتخانه کردی	۳۸۸		
	که مگر همچو رخ او نبود در چینه		شاهدی لاله رخ دارم و گل برگ تنه	

<p>آفتابی ماهوشی سادہ نگاری حنہ کاکلش پرشکن و غمرہ او تو بہ شکن آشنای بخود آرائی و بیگانہ فرستے ترک سفاک بدل بدن مردم چالا نہ و فائش بسرشت و نہ مدارا بخشش</p>	<p>دلبری مٹوہ گری سیمبری گلبدنے چشم او پر فن و نہ گمانہ اورا ہر نے لنگھوئی ترش روی و شیرین دہانے شوخ و بیباک پر بچہ و گل پر ہنہ لطافت گل رعنا پر زاکت کھنہ</p>
--	--

۳۸۹	<p>نیت در دایرہ خاک ولایت ہرگز ہجو او ترک پری پیکر و عاشق چو سنہ</p>	۱۳۳
-----	--	-----

<p>بخوبی غیبت یوسف بلب رشک سچائی ز سر تا پا دل آویزی سراپا عشوہ انگیزی ہمہ ترک ہمہ شوخی ہمہ خوبی و محبوبی جمال نازنین داری سراپای حسین داری و لم صدواع پنهان دارد و ہر فراغ با سوز چہ نادانی ہوشاکی و بیابی بنیدانی چو کا فرائد از سی ز حال کس نمی پرسی چسنت عشق میبازی بہر اندامی نازی</p>	<p>تعالی اللہ چہ عشق حاکم اللہ چہ رعنائی بدین بیداد و خوریزی عجب محبوب و لہائی ملک صورت پری نمرہ نگار فتنہ بالائی چراغ کعبہ ہستی شمع تابان کلیدی ترا پروای عاشق نیست گاہی جز خود آرائی حریت غیر مے باشی بہ زم نامنی آئی گرفتہ ہر دو عالم را علم گشتی بکٹائی لیج شور آفتابی حسین ماہ سیامی</p>
---	---

۳۹۰	<p>اگر چہ بگینہ گشتی ز بیدادی ولایت را آئمی دایم با ششی بدین ہنگامہ آرائی</p>	۱۳۴
-----	---	-----

<p>بود بی شبہ ذات پاک احمد نور کو سینہ ظہور ذات پاک حق تماشا کن درین صورت شفیعی جان نوازی رحمت آتاری خطا بخش کرمی چارہ پروازی صیبی آشتی سازی</p>	<p>کربی اونیت نافوتی و ماتحتی دما بینی کہ بود جز جلالش در حقیقت منظر عینی پناہ امتنان ماصی از افات دارینی رستولی رہنمای شاہدی بازیب و بازینی</p>
--	--

۱۵	ولایت در دل من آنشی زرد آرزو مندی که برخاک درش حاضر شوم بانور و با شینی	۳۹۱
<p>دلی یارہ پارہ تے دانغا دے بے سنگدل طرفہ زیبا نگارے بدل بردن پارسا ہو خیارے چو سیاب ہنگام بون کنارے گئی با پائی گئی یا قرارے مد اش بکف خنجر ابدارے من قاست یار و حضور دوارے بزاو در نظر نیست لیل نہارے</p>	<p>بیش تو دارم عجب حال زارے و لم برو خود بین و سخاک یارے بجان کندن آشتا تذخوے پری پیکر شعلہ قاست حسنے بہر ساقم می فرید برسنگے دلیرے بخو زیزی یا کیا زان ترقی بہت ہو عاشقان را بینیم ز خورشید و سر بزر جالش</p>	
۱۶	ولایت بر خسار خوش نظر کن کہ نقوے و طاعت نیاید کارے	۳۹۲
<p>ساقی و خم و ساغر سرتار نبودے ہم گلشن و ہم سبزه ہم خار نبودے وین کشمکش آجہ و زنا رنبودے وین جوش می و سیکہ نہنا رنبودے و آن محبت بان سرین ہار نبودے بر چرخ برین ثابیت دیا رنبودے ز نہار کسی طالب دیدار نبودے جانی و دلی محرم اسرار نبودے ظلمات نبودی و ہم انوار نبودے</p>	<p>این نرم نبودے اگر آن یار نبودے ہم لالہ و ہم سبیل و ہم بلبل و ہم گل نی دیو و ہم بودی و نی کا و ہم سلم نی بخیچہ بودی و نی بادہ فرو شے منصور نبودے و انا لحق نہ سروے بر روی زمین آدم خاکی زیدے مشتوق ازل پودہ زرخ برنگرقتے نی ملک ملک بودی و نی لاول آخر از عشق دی است اینہم آشوب و گرند</p>	

۱۷	والد نبود سے ہمہ آفاق ولایت مقصود اگر سید ابرار نبود سے	۳۹۳
	<p>بہ تجلی و تجل دل عاشقان رہو سے نہ قیام فی حقو سے نہ رکوع فی جہو سے بوجود لایزال کی کجسز عدم نبود سے نہ بلجست بودی نہ بخت جان فرود سے اگر از لب تو علییٰ سخنے ہمیشہ شود سے کمال بے نیازی پنجم تو رہو نمود سے</p>	<p>چہ شدی اگر رحمت ز نقاب رخ کشو سے ز کرم شفا عظم کن کہ نیاید ست از سن ہر ممکنات بدیشک ز ظہور تست ورنہ ز ازل بجان داؤد و اگر الفت نبی بود ز لایکہ رسیدی نفلک نیار رسیدی دل درد مند دارم ہر محو این تمنا</p>
۱۸	چہ نشہ ولایت بصبابگو چند ارا کہ بچاک پاک احمد برسان زمین درو سے	۳۹۴
	<p>ہما نابستہ ام روز ازل با عشق چہا نے مسلمان بنیوم گاہی ہو گاہی ناسلام نے کہ می ریزد و چشم تر شکر خون چو باران لب شیرین پر شورش بود گو یا نمکدانے بدین خوبی ذریعہ ای نمی بینم انسانے بیجان آمد دلم از درد محتاجم بدیر مانے</p>	<p>دل بدین بار اجر محبت نیست ایمانی ز کافر ماجرا سہای الفت حالتی دریم بیای شہ جوی مادی بگر سو می ما خیال بیک تبسم زخم دلمار بختداند ملک عاشق پری شیدہ پری از حال نہ آن باشد سجای کہ ب از مرگ ما آئی</p>
۱۹	عجب نبود اگر خودس بخشد ایزد پاکم ولایت یافتستم محمد را ثنا خواستے	۳۹۵
	<p>چشمے کہ چہ کار آید بے دید تو بینائی تا چند یکم رسوا ای و ای از ہوائی دور از تو دلم خون شد فریاد ز تنہائی</p>	<p>ای ز گس شہ لایت سرمہ بر عنائی عشق تو خراجم کرد خلقی است تماشائی گفتی کہ صبور کی کن ہیبت ز بیدری</p>

<p>ای شایده لاهوتی در خاک چمنی پی ای موی سیاه تو بے شانہ بارالیش مشتوقی و محبوبی ناز و بتو هر خوبی ای جان بن مریم باشو رببت بهم شفاق جمال تو هم موی و هم عیسی چشم تو کند جادو بر کافر و بر مومن از شوق تو می گرم وز بحر تو می نالم چون جان جهان گشتی سجدت بان گشتی</p>	<p>بر خیز بجان بخشی بنشین بد لاری ای روی ملیح تو بے نازه زریانی در هر دو جهان کن نیست مثل تو بیکسانی بی حسن چمنی خیزد تنها ز سنجائی مشتول نگاه تو موسائی و عیسائی سرمایه اشوبی رخون کن و لمانی آرے نبود ممکن با عشق شکیبائی در کوی تو رسوا شد بیچاره کلیسائی</p>
<p>۳۹۵</p> <p>پیغام نجات آید بے شبه ولایت را اے کاش که از رحمت بر تربت او آئی</p> <p>۲۰</p> <p>همی غلظت بیتابی ز پهلوی بپهلوی بکاکل می زند شانہ پریشان کرده بر شانہ ز جوهر داری تیغ جزا هرگز نرسد عجب می آیدم از سحر چشم ناتوان او سجود فرض عین اینجا ناز عاشقان باشد بیان نظاره کن خونباری دیوانه خود را</p>	<p>که نشتر در رگ دل میزند هجر پر پیوسته زخم سینہ با مشک می ریزد سیاه مو که خون پارسیان رخیت آن کافر بر کوه بشوقی صید مردم میکنند این طوطی آهسته سرمایه فرو آید بجز خرابی ابرو خرابی میکنند اکنون هر کوه و هر سو</p>
<p>۳۹۶</p> <p>ولایت چست اینجا است که بیابان میرقصی و مشا دست گوے یار یا باو بحر پیوسته</p> <p>۲۱</p> <p>ولیر از حفا نیس گذری اینجه بیکانگیت ای قاتل در گذشتیم از نام و نشان</p>	<p>بر سر خاک مانعی گذری جانب آشنای منی گذری تو ز مشرم و حیان منی گذری</p>

<p>بیک نفس چون صبا نمی گذری</p>	<p>هر طوطی روی و از گویم</p>
<p>۳۲</p>	<p>۳۹۸ منتظر داشتن ولایت را سوی این جیغای نمی گذری</p>
<p>طرفه چالاک در آن منزل اعلی رفتی بهر ما آمدی و نیز پستی رفتی رخ بر او و خسته بر رخش محفل رفتی از مقامی که رسد و هم بیا رفتی در گذشته زدی تا فکرتی رفتی کیستی آنکه بعد هوش در آنجا رفتی</p>	<p>ایک بیباک بخت تو نگه رفتی ماهیه از پی آنیم که خاک تو شویم تا بجا که قدم پاک مشرف سازی بست شد همت جبریل ز همای تو حق تو بود ز هر پایه عروجه کردن همه نوری و جز این دهم نسجد در نه</p>
<p>۳۳</p>	<p>۳۹۹ آه من بر تو ولایت که بجوش الفت جان فدا ساختی و پاک زد دنیا رفتی</p>
<p>خاک شود در ره او که تو خدای طلبی خیز تر جرم گر از جام بی طلبی نکبت یار چه از باد صبا می طلبی گر چو عیسی اب اعجاز نامی طلبی آه خامی که پست و رود و امی طلبی گر امانی ز مسکافات قضای طلبی</p>	<p>رو بگویش بنشین که تو صفای طلبی میدهد ساقی کوثر می و در عالم است تا حرم حرم و هم ملایک زرسید سخنش مایه جان است که ز خنخش نچته را داغ بود هر چه زخم عشقش کشته خنجر نسیم و رضایش میباش</p>
<p>۳۴</p>	<p>۴۰۰ اے ولایت بخدا تا بهرینه ز روی در د تو به نشود که تو شفای طلبی</p>
<p>این بلیت و این بند به در کار نبود این بخش جنت و کوشش او دار نبود</p>	<p>این دایره و مرکز و پر کار نبود نه شام و نه خرویدی و نه این نهار نبود</p>

هم توح نبودی و نه طوفان تنورے هم آذر و نعره و نبودے و نه آتش آن طور نبودے و کلیم یزیدیا نی و نه نه بخشرونی ترس کائنات نی نارسه بودی و نی رفته جنت نی صخره جنبی و نه ملک ذریه لیان	هم کشتی او مائل کوسار نبودے هم بهر خلیل آئمه گلزار نبودے و نه خون بودی و نه عصا مار نبودے و نه خوف در جاخلق گرفتار نبودے مقصوم نبودی و نه نگار نبودے انگشتری و نه تخت صبار نبودے
۴۰۱	بالله و لایست که نبودی هم عالم مطلوب اگر احمد مختار نبودے
۲۵	
گذاشت هایون تو مقصود نبودے مقصود ز تکوین و ز ایجاد توئی بتو مقبول احد آدم سجود گشتی از پرده کن سر نزدی صورت کنین ایحیای تکلم نمودے لب عیسی گزار تو نمی بود نخستین کشتش ما	بود همه آفاق ز تابو و نبودے و نه سخن عابد و معبود نبودے ابلیس لعین خاسر و مردود نبودے محدوم به سیرایه وجود نبودے منظور کلیم آتش فی دو و نبودے دیوانه دل جان هم آلود نبودے
۴۰۲	به ایچیه که بود است نئی بود و لایست والله اگر احمد محمود نبودے
۲۶	
در ازل موجود بودی همچو انوار آمدی خلوت لایوت راشا هد تو بودی حزبا روشن از نور تو شد چون ذره نورانی در گوی از سقلم بر بتم دادی با پیانه ما رب ارنی از کلیم و من ترانی از خدا	در ابد مقصود هستی تا با طهار آمدی تا شری از خود تویی و پزاسر آمدی با پمال شمع آسادر شب تار آمدی خود ز جام کنت کتر است و شیار آمدی تو چه خوبی که خود مقصود و دیدار آمدی

<p>باب از اعلیٰ غیب گشته آورده ایم</p>	<p>توسلای کاتبان را در آخر یاد آور آمدی</p>
<p>۲۷</p>	<p>هان ولایت را با غبار تکلم زنده کن تازه شمع جان سیاحتا تا بگفتار آمدی</p>
<p>بی شاد رویی با غرور شرار نباشی تا سوخته و عده دیدار نباشی محرم طواف حرم یار نباشی خودنوش و نبوشان که در انکار نباشی تا سه نخوری محرم اسرار نباشی حیف است که خاک رو خمار نباشی که غمخسته ز چهره وار نباشی زهار که خود بین و ریا کار نباشی</p>	<p>خوش آنکه درین سیکده هشیار نباشی بر خیز و سبکوش که جالت بنماید دل کعبه حق است الا تا به تغافل رند ان قبح نوش هست است مانند سرست بهر جرعه که از عقل بریست بهر جرعه ز سر جویش خمش آجیبات است ساغر زین و جام می ناب خودکش عین نبود زین بترای طالب معنی</p>
<p>۲۸</p>	<p>هر چه که خوب است می ناب ولایت شرط نیست که چون بلوه کشان خوار نباشی</p>
<p>نور خداست روی توده چرخسته مشغولی احمد مصطفی تویی بر تو سرود پیغمبری شاهد تو خطاب تو خاک ره تو دلبری ای برکاب تو روان جور و ملک پیاکری منظر حق ظهور تو ای تو زویم باری هستی یار ای تو سرور یا برتری او بجمال و بکرم تو بجمال دیگری خاتم مرسلین تویی طرفه نیم گوهری</p>	<p>ای که بجن دل بادل زده کون می بری سید مجتبی تویی مادی مقتدی تویی پرده کن حجاب تو جلوه تو نقاب تو واله تو هر آن جهان منزلت لا ական نور محیط نور تو طالع عشق طور تو عاشق تو خداست و مرضی او رضای تو خوبی تو یوسف از کجا حسن بلویت از کجا چو هر لولین تویی نقش اندکین تویی</p>

۲۹	جان ولایت و دوش در قدم تو خاک باد تا بکرم منظر کنی از ره دوزخ پروری	۴۰۵
که دارم همچو من هر دم حایل در گلو دست ز طفلی داده ام ای شیخ در دست بودی که آفریم شبی در دامن آن تن خودی بر آرم ز آستین عشق از بهر وضو دست نیاید تا قیامت رطاست آبرو دست عجب نبود که از خاکم بر آید آبرو دست	من آن رندم که آخر یافتم بر وصل او دست نخواهم تو بگویند از منی و نیخانه و ساقی محببت بخیرم که دست و میاگان می خواهم کجا دارم کجا یارے که چون بنظر بر لب پروا پسند بخرم که گانه اش افتد در سوانی تنه ابرم و مردم که آید بر خزار من	
۳۰	نگارین هو سنک است و سیل بوالهوس دارد ولایت کاش حسن او بکام عشق بودی	۴۰۶
بے پرده و بیاک چه دیدی چه شنیدی از دایره خاک چه دیدی چه شنیدی ای سخن اوراک چه دیدی چه شنیدی مستانه و چالاک چه دیدی چه شنیدی ای پردگی پاک چه دیدی چه شنیدی با جان طربناک چه دیدی چه شنیدی	در ساحت افلاک چه دیدی چه شنیدی در کز او سنے که رسیدی بیک آنے ز آن زان که ما حسنه نشود مد که ما اندر شب معراج که از عیش گذشتی در پیوه قدسی که دلی محرم آن نیست در خلوت مطلق که گذشتی ز معیت	
۳۱	قربان سگان در تو جان ولایت اسے صاحب لولاک چه دیدی چه شنیدی	۴۰۷
هم خود تر پس یچه کن جلوه نمودی هنگامه شوق دل عشاق فرودی در دیده صاحب نظران عین وجودی	خود شایسته طوکه قدس تو بودی در بزم ظور آمدی و یارخ پروردی موجود شد آتو همه اشکال کشیدی	

بر خاستگی و رفتی و گشتی و گشتنودی پرویی اتم تا در خود من کشودی اندیشه حشر از دل آفاق ربودی	خواب تو بیداری انیارسناند ذات تو محیط است با حسان شفاست باز مرده رحمت که بگویند رساندی	
۳۲	باز مرده گفت عجب گرم نوا سست شایان ولایت که سزاوار درود سست	۴۰۸
زهی بعارض روشن جمال لمیزیلی سکو تش آئینه حق نمایی پیشلی قنای ذات سراپا بقا زبانی که در شکفت این در بر او خفی و جلی آگهی بجهی نبی بود و گریه کردی که بود محمد اسرار علمی و علی	زهی بروی در خشان تجلی ازلی تجریش بابل دیل غفانش صفات او بکمالی که داشت بنیاسیت در شسته طینت و پاکیزه خوی و اهل دلی چه شب چه روز که از خود خبر نبود او را حیات قدروی و وی شناخت قدر حیات	
خدا از نوب ولایت معاف کرد که هست مرید پر حقیقت تاب فتح علی		

قصاید

بسم الله الرحمن الرحيم

قصیده اول در حمد یاری عز است

همه محوم بخیالت که کد امی و کجائی
همه پاکی بتوزید که معتر از عیوبی
همه پنهان همه پیداز وجود تو هویدا
نه تو در ارض و نه آسمانی نه ازین هر دو بدنی
نه تو زیری و نه بالا که سیر از جاسانی
نه تو با هست مقید نه تو با نیست مکلف
به کلیسا و بکعبه نه در حبه تو خدا ایا
نه تو در قید زمانی نه تو در بند مکانی
نه کسی با تو شریک و نه تو با هیچ عدلی
تو خطا پوشش رحیمی تو عطا پیش و کرمی
تو نمائی بجلالت تو عیانی بجلالت
تو که از بند هر معجزه ام و زلجالم
همه نشان و گدایان بستر نامیه ایان
به یکی جلوه حق تو ز خود رفت کلیت
نمودن هر کسی را که سر از حکم تو پیچید

که میان دل جهان هستی و در دیده نیائی
همه عالم بتو باز و که کرمی و خدائی
همه زبان همه شیدا که مراد همه آئی
نه تو ان گفت ثنات که منزه ز ثنائی
نه تو چو نی و نه چندی نه ازین جمله جدائی
نه تو جوهر نه عرض بلکه بری ازین و مائی
تو بکسوت و صوت که بود جلوه خدائی
نه تو معدوم نه غانی نه کمی و نه سوائی
تو خداوند ز مینی تو خداوند سماعی
تو که بخش و عظمی به تو زیارت خدائی
تو قدری بکالت تو همه نور و ضیائی
تو نو ازنده هر معتر نه روز جزائی
تو نه جویای محبتی و نه خواهان خدائی
همه در ذریه تجلی تو اگر پرده کشائی
تو پناهنده خلقی و تو حاکم تقصائی

ز که خواهم مدار که تو با فضل بداری
 تو را بنده رحمت تو گشاینده مشکل
 نه نوازند کسی را که رحمت نه نوازی
 همه بینی همه دانی چه بود کان نتوانی
 که بود عیسی مریم تو گر عجب از نه بخشی
 همه فایست تو بانی همه امکان تو بودی
 همه عصیان خلایق به یکی عفو نیز زد
 نه بقدر لطف معرفت نه تو صیغه معرفت
 نه تو در پرده نهانی نه تو بپای پرده عیانی
 نه بجا ماند نه ماند همه آفاق بجا لے
 ز تو خواهند انانی نصوبات و مصایب
 نه در هیچ کسی تا تو نه بخشی اجناسیت
 نه طائی ز تو مخلوق نه خلایق ز تو مخلو
 همه مخلوق تو خالق همه زرق تو اراق
 چه شناسیم که چونی که زادر اک فرونی
 نه تو در رنگ اسیری که گیمیم چگونگی
 نه طولی نه قصری نه تعلیلی نه کشوری
 نبود که بر سر او از چنین لغت عظمی

ز که جویم مدلو که تو با طعنت دوانی
 تو را بنده مقصود و مینگام و دعائی
 تو که دار آجانی بری از خوف در جانی
 تو که با هیچ نهانی زهر اندیشه و دانی
 که بود موسی عمران تو اگر خود نه ربانی
 تو تباری ملک ملک من الملک سترانی
 ز خطا هیچ نه ترسم که تو با حلم و عطائی
 نه تو در پست و بلند می عجیب و غریب طائی
 که خالف زینت بی در میان نه چهرائی
 تو هم عین ایانی که بکس حال بجائی
 تو نگه دار خلایق همه حسن و زبائی
 تو بر آرنده حاجات دل شاه و گدائی
 همه یکتائی و مکر و نه خلایق نه طائی
 بدرت مورد سلیمان همه در ناصیه سائی
 همه رنگ همه بونی نه مکی و نه صبائی
 نه تو از رنگ جدائی که به رنگ برائی
 تو خمیری که چپستی تو عیسی که چسائی
 چه شود که تو جالت به عیالست نهائی

تقصیده در لغت

هزار گونه ستم کرد و در صدیداد
 هوای خاک ندان دارد آتشی منصر

ستاره برین سکن و چرخ داد و نداد
 زهر آنکه شود و میجو گردد به یاد

هو مخالف خاک است و سید بهر جرم
 تمام سل سترگ است و سحر آبی
 عجب مخالف است و کشتی است کاین
 یکی بطالع ناکام و گردش بختم
 یکی بصیرت و حیرت که شیشه خود است
 از آن نفس که بکارم گره فلک فلک
 کجا طیب که از درد دل بر آشفنا
 بهر در است شدم از چو آسمان بالا
 و با هم از رفت دل به چو پیر آتش
 کشید سر به بلندی اگر ستاره سن
 گوی شوم زره اضطراب نیست آورد
 فلک بگوش روزانه و شبانه پیش
 خلاج و پیش ز دولت بیهوش گوی
 بیا و بگر و بگوش و با بگوش
 ز بازی کج خود که بناخت این کباد
 هیچ کوب نجش نمی برد نیست
 شمع که کوه چون می تراشم و چکنم
 ملال فکر حاشم حواس منشتل کرد
 ز ساعتی که در است بای روزی من
 نبود کامل و من اندر و ششم ز سیا
 کجا روم چکنم با که این سخن تو بچم

ز باد نخوت چپیده سر شده او
 چنانکه زهره خاک است از مخالف باد
 نبود پیش ازین در غما و جباد
 تپوش رخت دل نال می نهد بباد
 مرا بباد و گوید چنین نصیب بباد
 سوا یست نباید بگوش نام کشاد
 کند بسینه آرزوه گزند نهاد
 کسی ناله و فریاد گوش دل نهاد
 و طم ز داغ فروزان چو مهر در نهاد
 فلک چرخ به پستی ز سرگشی و غما
 گوی بهورت بخون روم بسوی بباد
 دلم خراشد و جان هم چو آله خراو
 ندیده ام رخ دولت چو کوراد ز باد
 ز کاوش هم دل مطیع هم آسب باد
 کسی ز ما و ریتی بطلع هم که ز باد
 نشد مخالف دل من گوی بجانب باد
 که رنگ آمد و سخت آمد است چون خراو
 که نایم بدل از شمع هم خیال نهاد
 نماید مرا غیر باب کاو و یکاو
 چو نقه من بچک زد باز من نهاد
 که بوده است بقدر تمام انقص و کساو

میان آتش و آبیم زبے قرار بها
 زگره ام دل دشمن چو موم نرم شود
 سپهر معنی نتوان گفت گر کسی پرسد
 به بند پریش عالم نمی توان افتاد
 برم ز جو رفلک و ز بجای کوکب بخت
 گنارگار پناه و سیاه کار پناه
 حبیب خاص خدا و شفیع روز حساب
 بهین بجا و جلال شب و ولادت او
 کجا نصیب و گرانیاست رحمت او
 ز آب و رنگ شنایش بنامه ام نرسد
 که در آنچه محمد بر اے است کرد
 و رای او که ز اول حبیب و محبوبست
 به پیش حجت عاشق عزیز تر نه بود
 بنودی از بجهان هر چه هست منظر او
 خراب شدیم ساهه بمرد آتش پارس
 کمال به روی آدم از کمال و بی است
 نوشت نام هایلش چون بر روز ازل
 در حسیم به بندد اگر شفیع شود
 اگر شفیع بود سر ندر بنجاک درش
 همین ره است ره مغفرت که بر روز او
 تحفت یک شب و دایم بجا است تحو

اگر چه جمع به یکجا نمی شود اصد او
 اگر چه خود بود از سنگ سخت از پولاد
 که حساب دل من نوشته است او
 توان شناخت ز بندی که ز زبان افتاد
 بیارگاه پناه ستم کشان فریاد
 محمد عربی نور عالم ایجاد
 رسول پاک برشت و بی نیک نهاد
 که هفت کنگه از قصر قهر مان افتاد
 که داشت است خود را عزیز تر از اولاد
 نگار خانه مان و ناسه بنهاد
 بنفس کرد جهاد و بکفر کرد جسا
 که است ویده مان راغ از گروه عباد
 ز عاصیان سید کار زمره نهاد
 بحق او که بنودی جهان کون فساد
 پیام کعبه علم نصیب شد شی که بزاد
 که زخت فاطمه باشد علی بود و اما
 فلم بلوغ ز تعظیم سرنگون افتاد
 اگر ز کار کشاید اگر کند اهداد
 در کلیم بود تن دهد یا ستمداد
 سر افکنی و گو اهی و بی با شهاد
 اگر نه رفت ز دنیا و خلده کرد آباد

سخن بود او نغمه و یک سخن بود
سپاسش مضطرب و تقصیر و الضعیف
کنند امتیانش به قبر خواب نشناخت
به بادشاهی دنیا چرا نظر کردی
زهی پسر که پدید را بنام او بخشید
بیمیری که شفاعت نمود از رحمت
گناهکار ندارد و بجز در شش ما
که رفت آنکه در گریاس برد از در او
قلم بنام زد و زخمی نمود و بختش
زیند امتیانش با بنیای پسند
به طریل بدو ای طریل خاک و ریش
ز امر و نهی مراوی که هست عشق و می
سواد و دیده من از بیاض و زلف و قد و
ببین فیض لایست بحق او یارب
بخش جانی نعم لبایه رحمت
میسرس در گوهر پیری از شکار می
نثار خاک در او زمانه از سلام

عجب مدار که حق کردی بان ارشاد
ز رحمتی که با داشت مدینه را آباد
چو کوچه کان که بخواند و بخیل مباد
که هر کینه غلامش به از هزار قباد
ندارد آدم خاکی چنین پسر بزراد
بروی است عاصی و جهان کشاد
که از برای متاع گناه هست مفاو
که آمد آنکه بران آستان نیافت مراد
ز روشنایی نایش سواد یافت مداد
بین مرآت شبنمی که هست در زباد
مده و داد و بفراسی هر دو استواء
مبین بدقت باطل که سبکند افساد
بر این سواد و مکتب چشم دشمنان مراد
بر در مرگ زند عذاب کن آزاد
باله و بحق الصحابه الاحباب
بشیخ جرم من و نامی که دارم یاد
از جانب من صدگاه رحمت یاد

افشیده در شرح مخدوم الانام نامی مدظله

هر شیم در غمت سحر گردد
مرحبا طالعش که از غم تو
حسن پوشیده آشکارا کن

بخت بیدار گردد سر گردد
دل شیدا اش بهره در گردد
تا سراپای من نظر گردد

سوختم سوختم ز آتش دل
 مشکل من حبلوه آسان کن
 در نه است ترک می برم فریاد
 شاه خادم صفی که از نظرش
 داغ عشق که بر دلش زده اند
 بکمال صفائی باطن
 دارد گر خیال او نفس
 مرم دوست شری که در او
 به نگاه کرم اگر بیند
 هر که باشد مخالفش لاریب
 دشمنش را زمانه دوست نداشت
 هر که منظور چشم رحمت اوست
 تلخ شیرین شود و بگفتارش
 مصد که دانه کز مش بکرم
 در کعبه چو دانه بقیض و چو د
 هر گاه به که خواست سر نیزش
 بیکه از راحش لطف نیست
 بیکه با کافش لطف نیست
 نظرش بر قدم سحر بولین
 روز و شب خاک پاک درگاهش
 حس او عذاب حاسد اوست

آتش آتش که نیز تر گردد
 تا و فادایت سحر گردد
 بر در آن که داد گر گردد
 ذره خرد شید و خاک بر گردد
 شمس از دود آن تهر گردد
 از بطونات با خبر گردد
 گرد بایلین محقق گردد
 چو ش زوی روح منتشر گردد
 شیه شکست بر شمر گردد
 نفع و رحت او صمد گردد
 شتر او خیر و خیر شد گردد
 نور عینین هر شب گردد
 زهر و گفتگو شکر گردد
 در کرامات مشتهر گردد
 شیه به شیه گهر گردد
 بکمال انوشهر گردد
 حضرت و شمشیر سفر گردد
 سفر و شمشیر حسنه گردد
 بهر ش چو نه بنیاد گردد
 سحر و دیده لبس گردد
 تا که فی النار استقر گردد

خدمت او ثواب خادم است
 صحر از بهر رفتن در او
 نابوک قدر گو خطا نکند
 سیر و طیر است از کراماتش
 بعد ازین در خطاب می گویم
 عیب مقبول تو هنر گردد
 تو اگر از نظر بر بیندازی
 خدمت افتخار کونین است
 دشت را مفر کجا الا
 هر که بد گفت و بد شمرد ترا
 تیره بختی که خواست از ازارت
 هر که گستاخ با تو پیش آید
 گریه بینی بسویک نظرش
 گریه شش نشانی از پل امید
 اگر تو خواهی زنجیر بکنده
 الا مان الا مان که از قدرت
 مستندان و صادقان ترا
 با فغانی الرسول اگر خواهی
 هر بلا که از قضا آید
 چون پوششی رموز از اعتبار
 هر که شد پرده دار از حرمت

تا که باغ جهان هست گردد
 هر نفس گدازد رگداز گردد
 سینه اش پیر او سپر گردد
 دوز کرامات بحسب بر گردد
 که طریق سخن دگر گردد
 هنر از رو تو تیر گردد
 معتبر غنیمت معتبر گردد
 خوشتر آنکس که مفتخر گردد
 مرگ او هر او سفر گردد
 او به سچین چو خوک و ختر گردد
 بیشک از رخ جانور گردد
 گاه ز پرده گریه زبر گردد
 رو به ماده شیر ز گردد
 مرغ بے بال تیر گردد
 شاخ و برگ شجر تیر گردد
 دل چون موم کالنجس گردد
 جنت النخل مستقر گردد
 معجزت ظاهر از کار گردد
 بدعایش بدام بر گردد
 چشم شان کور و گوش کر گردد
 همچو مشقینه پوده دزد گردد

این شعر در کتاب
 از اهل حق و اهل حق
 در فضیلت و عجز و
 از این سخن و عجز و
 کلام و عجز و عجز و

آفتاب ابرو شد قیاس ترا
 ذره را اگر ز خاک بر واری
 هر که قدر تر از نگاه نداشت
 صحبت است با اثر که از و
 وز ثنائی تو گوهر افشایم
 بان یک جلوه از خود مریایم
 یک نگاه تو از بیم کافیت
 بحسب وصال را هم ده
 بر دل زار من عنایت کن
 من و این آرزو که در پایت
 دل و عاشق گفتگو که سرم
 یک نظر کن بحال من شایم
 با جراتیت روح را با نفس
 از من آتشین بده جاسم
 الغرض چون سخن بطول کشید
 سب درگاه خود ولایت را

لا حسرم ماه استر گردد
 همچو خوربان سرخ و زرد گردد
 که به کونین مقتدر گردد
 بدشماریل نکوسیر گردد
 بجای نماند که ابر تر گردد
 تا دلم دل حیرت گردد
 تا خطبات من بدر گردد
 تا محب غیر تاسیر گردد
 تا ز تاشیر پر اثر گردد
 نفس چند من بسر گردد
 زیر پای تو خاک در گردد
 که نگاه تو خشک تر گردد
 هستی کن که با طفس گردد
 که دلم غیرت شمر گردد
 وقت آن شد که مختصر گردد
 پسند این که در بدر گردد

قصیده در لغت

منم که نیست کسی از ورون من آگاه
 منم که شب نشام ز روز چون علمی
 منم که آب روانی ندیده ام جز اشک
 منم که روز و شب من تمام یکسان است

منم که بر غم نهان من خداست گواه
 منم که با زندانم سپید را از سیاه
 منم که با دیوار من ندیده ام جز آه
 منم که مهر ندانم با بلی از ماه

ستم که چاره ندانم جز اینکه آخر کار
 ستم که زارم و بار گنده بدوش من است
 شبی فکند به لاهوت جلوه چنان
 اگر محبت او نیست که شوی مغفور
 کینه مورد در او بود سلیمان
 جزای تست جنم اگر بدست آری
 بجز محمد مرسل که نور یزدان است
 چه لغت گویم و خود گویم که خواهم گفت
 نبات حشر و دست تو آب کو شیرین
 بجز تو اے ز تو هنگامه وجود کسی
 شبی که دست تو بستند ماه گفت سخن
 سرباط قیامت شان پیاده شوند
 بحیرتم که درین تنگنای چون راندی
 ز سپهر است جبرئیل در شب معراج
 بپاشود بقیامت قیامت دیگر
 اگر فروغ جمالت نمی کشاد نقاب
 حرم نیست که در بان او کلیم شود
 زمانه بر سر او خاک ریخت آخر کار
 بنات سرکشی فرقه زبون طرنه
 تو نعمتی و ظهور تو بے گناه محال
 مرا چه پایه که وصف کنم تعالی الله

بر من بجزرت احمد ز حادثات پناه
 کجا روم که ندارم بجز درش بهنگاه
 نیافته بنظر در وجود خود جزاله
 هزار و رد کنی لا اله الا الله
 گدای او چه کند از روی افسردگان
 و سله سیاه که بینی از و باستکاره
 ز آتش است خود را که در شست نگاه
 زبان بریده جلال تو یا رسول الله
 دم جفا و یک ایامی تیغ تو جانکاد
 بنبرده و بنبر بر فراز گردون راه
 و گرنه بر بند سید ز خاک تیره گیاه
 و سله پیاده درگاه تو که باشد شاه
 فضای قربت اسری تراست جولاگاه
 گسی رکاب تو بوسید و خاکیات گاه
 در آن نفس که خرامان شوی شفاست
 ز دست کفر نمی یافت کائنات رفا
 و گر داشت ز پیشینان چنین درگاه
 که چاه در ره تو کند و خود نشاند بچاه
 شکست معجزه ات گر چویم که سپاه
 هزار تو به اگر تو به کنم ز گسناه
 زبان خلق بود در تنای تو کو تاو

<p>شکفت نیست اگر گینه دلیر تویم ز تاب آتش و فزح پیر ایندیشتم توئی که در شب اسری بفرزیت تو توئی که زنگ شفاعت کشی بچهره شش توئی که در ازل آدم بارتکاب خطا توئی که ساغر فائزین بلطف دهی توئی که غم نمند از گنه شنا گویت ولایت اوست که در او شفیع من باشد</p>	<p>که صیت رحمت عامت قناده و خوا که نام پاک تو در دین است شام و بگاه بهرش سوده سرافیل و جبرئیل علاه بساعتی که شود زنگ چهره با چون گاه و یاجت نیامت بچشم غریب و جاه در آفتاب قیامت به تشنگان تباه بود بر وزیر ایش بهشت باد و آفره چشم اگر چه کنم هر نفس هزار گناه</p>
<p>قصیده و در مدح مخدوم الا نام نامی ما ظله</p>	
<p>خواهم احوال خویش را گفتن حرف راندن ز لبه نوا سها بجراے جدائی احباب غم پنهان ز دل برون وادن نقل بنجار ناسر اس فلک هنگی عرض حال خود کردن همه شرح بلا کشیدن با نقل برداشتن ز باب سکوت انچس در دهر استخوان کردم پرده اندر روی کار افکندن گرم آسب نول بر آردن شرح دادن همه حکایت با</p>	<p>گوش روزگار حس گفتن همه با ساز و با تو گفتن در دودری است با گفتن قصد زحمت و بلا گفتن اصل افسانه جفا گفتن هنگی طول با جسم گفتن همه مقصود و مدعا گفتن ز است دانا به انتها گفتن حال بیگانه و آشنا گفتن راز پوشیده بر ملا گفتن سر و مهری بخت و گفتن حال آوارگی فتنه گفتن</p>

باز کردن در شکایت ها
 ریج و آزار دشت پیمانی
 عذر در ماندگی بیان کردن
 پیش استاد مثل بتدیان
 تاله برداشتن ز در و درون
 اشک خوین ز دیده باریدن
 ریج فضلی کر اصل خود دارم
 ز آنچه جور فلک خرابم کرد
 همه فریاد کردن از بے داد
 همه احوال بلتجی گشتن
 آنچه الحال میرود بر سر
 همه حال خرابی اوقات
 همه بی ثباتی کذب و دروغ
 باز گفتن همه فناء نفس
 به نشاط امید غمخواری
 بسر و حصول آن مامول
 از سر آرزو به هم نفسی
 هیچ دانی که با که میخواهم
 شاه خادوم صفی که ز حق است
 آنکه چو پیش گر بدست بود
 راست پرسی اگر همی زبید

سختی حبان بتلا گفتن
 همه حالات حبا بجا گفتن
 عذر و نیای بون گفتن
 خبر حبله بتدر گفتن
 همه بے فضل و بے خطا گفتن
 همه بے صوت و بے صد گفتن
 سختی قید ماسو گفتن
 داستان غم و غنا گفتن
 همه باناله چون در گفتن
 همه اصرار العجب گفتن
 جمله بر غم ماضی گفتن
 ریج صبح و غم ماضی گفتن
 همه بی ریب و بے رایا گفتن
 همه افسون بے حیا گفتن
 همه بے خوف و با حبا گفتن
 همه از روزه اعتبا گفتن
 همه مضمون پیش ما گفتن
 این همه سرگذشتها گفتن
 به تناسل حبا گفتن
 میتوان موسی و عصا گفتن
 شیخ با صدق و با صفا گفتن

نہ ہمیں بلکہ از ادوات دل
 بفیوض دعاے نیم شبے
 یکمالات صورت و سعی
 یہ نصیب خزینہ مسرفان
 ہجوم ارادت آثاران
 بوقوف سواد پیشانی
 بشمول عنایت ازلی
 بظہور منہ است باطن
 بوصول مقام حق بینی
 بحصول طہارت ظاہر
 بنیال تصور پنهان
 بقیام تمام ارکانش
 بفرزغے کہ ایزدش داد است
 بہ صفائے کہ حاصل آورا
 بہ یقینے کہ باحد اوارد
 دل پر نور باقیضش را
 ترک چشم نظارہ پیش را
 سر تسلیم باوقارش را
 قلب بے قلب حق پریش را
 ذرہ آستانہ آورا
 روح قدسی باصفائش را

رازدار منہ کہیں گفتن
 چارہ بخش و گرہ کش گفتن
 سالک سلاک خدا گفتن
 خازن گنج اولیا گفتن
 جامع فیض اقطاب گفتن
 حادی سلم ابتدا گفتن
 معدن فضل از یک گفتن
 ہمہ ذہن و ہمہ ذکا گفتن
 ہادی و شیخ زمہ گفتن
 پیرو شیخ مصطفیٰ گفتن
 مخدو ذرات مجتہد گفتن
 صاحب زہد و اقل گفتن
 رشک خورشید باضیا گفتن
 کامل الذات و پیشوا گفتن
 غافل از چون و از چرا گفتن
 مخزن سر کبریا گفتن
 ناظر روئے و لہر گفتن
 روز و شب بر خط رضا گفتن
 فارغ از حسد و از ہوا گفتن
 آفتابے باحبلا گفتن
 مست پیمانہ بے گفتن

خوشرش زین صفات دانستن
 آنچه حق ثبات است چون گویم
 آن صفات که هست در ذاتش
 برتر است از کند منکر تا
 گر چه دانم که در طریق ثنا
 لیکن از شوق باز می خواهم
 اے سزاوار یار یا گفتم
 مخدرات تو فقر مصطفوی
 طایرے گشت بر بامست
 صالح پاک لفظ و معنی را
 تو ازین هر دو برتری بصفات
 گر چه ثبات ز وصف مستحق است
 همه جیب منم خود گفتم
 بر تو زبید ز روی عرفانت
 خس و خاشاک آستان را
 هم با ثبات قوت بنیش
 بلکه نفی وجود خود کردی
 نه فنا بلکه از کمال فنا
 بکره های جرم بختایت
 سخن را که باز نه مائی
 پارسا طینت و فرشته نهاد

در همه گفتم ماوراء گفتن
 فرقی از گفتن است تا گفتن
 نسبتش نیست هیچ با گفتن
 پایه عزت ثنا گفتن
 خوشتر از گفتن است تا گفتن
 مطلقه فکر است از ما گفتن
 از تو دانستن و ز ما گفتن
 کسر شان تو پادشاه گفتن
 زبیدش غیرت با گفتن
 نبوشستن سپرد با گفتن
 پس چگونه بجز خطب گفتن
 واد معنی ده از دیکر گفتن
 خوی من نیست نار و گفتن
 معنی لفظ مقتدر گفتن
 همه اکسیر و کیس با گفتن
 سر کمر چشم تو تا گفتن
 بر تو زیاب و جنت گفتن
 شمع خلوتگر لب با گفتن
 قوت باز و عطا گفتن
 در شهوار بے با گفتن
 در حلا گفتن و ملا گفتن

نه منفات تو باطل است نه ذات
بسکه گفت است وصف تو بسیار
همان ولایت ز روی نادانی
نه توانی ثنائی اوزهار
اندک عرض کن حقیقت خویش
گوش کن گوش حال زار مرا
آن مستدر چرخ در بدر گرداند
بسکه گشتم بدهر سر گشته
منم آن خسته جان بی سرو پا
بر سر خوان محبت از تو
نظری کن بحال من که بهانست
دایم اثبات حق نصیب تو باد

که تو اندر حق حبس گفتن
بر زبانه شومند گفتن
هرزه تا چندی و ناگیا گفتن
زبان سخن سدا گفتن
که بود هرگز گسیب گفتن
خواهم این راز بر ملا گفتن
که شد مصلحت بل گدا گفتن
میتوان ننگ آساک گفتن
که محال است سر زیا گفتن
چشم دارم یک صلا گفتن
اصل مقصود زین ثناء گفتن
نقی غیره به حرف لا گفتن

قصیده در مدح مخدوم الانام نامی مدظله

بیارسانی سرست باده انگور
سحر و سید مراحی بخوش آمده است
درنگ جان شکنی نمیکند درنگ کن
بود که نشئه صفا کند تو اسبخم
بخوش خاک در پی فروش را بگویم
چه بی فروش که پیران برید جام و کند
چه بر عهده که دم از خم زنده بقیض نشا ط
چه می که باده کشان از زلفیست

که ستم از ستم تلخ نشانه است مخور
بده ثلاثه غساله امز آب طهور
که دل بدوق می کند آه نیست حبس
که روی بیکده آرام بحالت منصور
شود بر مریخ روح اود و چند سرور
چه جام آنکه یک جرعه بیکند سرور
چه خمر که است بیش بر خمر دازدم صور
که شکر است مدامی و رختش ز نور

چه را حتی که خویش بجای نهد
 کجاست منزل مقصود من کجاست
 چه جای جام اگر جرعه از آن بدی
 بده که سرم خاک است از ازل است
 حق تو بمن حق من است هم بر تو
 چه در گمی که بجز شید میزند پلو
 خرد بجز آن در گشت و بجز آن
 کجاست نسبت دو فلک بجز آن
 تنش ز عشق آبی چو جان پاک است
 بدان که نسبت تشبیه را غلط کردم
 بجز گرد و بلبه آبر و باید
 کسی که حرمت خاک درش نگاه ندارد
 میسر مرتبه او ز ناتوان بنیان
 کجاست سنگسار نفس مثل او آری
 بیالجا جزی و سربته بجاگ و رش
 ز سرب و حدت و کثرت پر است سینه او
 چگونه آئینه از انجلا می شود
 ستم که در دل من از کمال پاکی تو
 بهمتی که بود خاص او بیا خدا
 کهیم سایل خود را نمی کند محروم
 در از تکاب مناهی تمام عمر گذشت

سیر از محله باشد از دنیا بیت و در
 خمار باده بین دیار جام حضور
 شکور باشم و تو از کرم شوی شکور
 که اگر چه غن گنه بوده ام شوم مغفور
 که هر دو بنده یک در گیم بالذکر
 چه در گمی که همه خاک اوست سر طوط
 که نام حضرت خادم معنی او شود
 که هست دایره مسکنش سر پای نور
 ز دایع اهل او هم خانه زنبور
 بین بین که تراوش کند ز سراسر
 بچشم عزت او خاک گر شود منظور
 هنوز از حرم قرب حق بود و مجبور
 که از محیط حقیقت نکرده اند عبور
 خدا شناس نباشد بخواشین مغرور
 که فیض اول کامل بود شکست مغرور
 بطون اوست اگر نگری بعین طور
 که خاطری بدل صاف این کرد منظور
 بجز یقین تو چیزی نمی شود منظور
 بنا عشق در علم بر فروز هم چو تنور
 که نسبت یاس تقاضا پس طبع نیاز
 بخواه مغفرت من بر حست ز غفور

شکسته حال ولایت رسید بدو تو
خیال تست که باشد رفیق برین بیشک

بود نوازش حال شکستگان بدو تو
بودت نزع و سوال و فشار و شور نشور

فقیهیده در مدح مخدوم الانام نامی مدظله

سجده من صورت زوال ندید
که زمین یکشاید گردن را
دشمنم را که خوار و خسته نیافت
شاه خادم صفی معین منت
بار خدای روشنش تعالی الله
مثل او با صفا بے باطن او
دید و گردید ناطق معنی
بجوایب یقین کمالش داد
آفتاب مجسم است بدین
کیست که ابتداء خدمت او
چون نگر و بعد حق حال مقرر
مطمئن شد ز هر چه هست و بود
طالبش صورت مطالب شد
جز ویش مانع نیافت رضا
و اسم در سیر عالم بالا
بهیت حق ز روی او پیدا است
نورش از جوش نور محبوب است
از ریاضات او که بر دگران

استم شکر شکل انتقال ندید
که سه خویش پامیال ندید
کیست که را خراب حال ندید
که چو او دیده خیال ندید
فلک این حسن و این جمال ندید
عقل در عالم مثال ندید
سایل او بر رخ سوال ندید
لاجرم روئے اجمال ندید
که شب در روز و ماه و سال ندید
قال او انتها بے حال ندید
شکر او خلافت مثال ندید
هر که دیدش رخ ملال ندید
اخبه دانند خیر و محال ندید
همچو او محو اجمال ندید
ایچنین شیخ با کمال ندید
فقیر این عزو این جلال ندید
خرد این جسلوه در خیال ندید
که در اندیشه اختلال ندید

کس نه بنی ز خاکه د پسانش
 انچه حاکم نداشت می بخشد
 چشم دل در ریش بجای بنبار
 هر که با چشم عشق دید او را
 فکر تشبیه چون دهر که چو او
 و شمنش ز شبنم حق است بحق
 عین جادوست ز گسستش
 حبه طینت خوشش که مزاج
 نفس از بیم گشتش خود مرد
 الله الله ز رفعت بزمش
 اوست قطب زمان و چرخ چو او
 دیده بسیار وید لیک چو او
 بعد ازین بهتر است ختم سخن
 مناصی ده زغم ولایت را

که فراقش رخ وصال ندید
 عالم این جود و این نوال ندید
 جز عبیر و مجسمه کلال ندید
 غیر اوقات سبیل هال ندید
 نیک منظر نجسته فال ندید
 لاجرم خمی کمال ندید
 ست چشمه چنین غزال ندید
 هرگز این حسن اعتدال ندید
 ورودش دخل احتیال ندید
 و اهرم هم صفت تعال ندید
 در جنوب خود و شمال ندید
 پاک ذات و نکو خصال ندید
 ادب اکنون حسد تعال ندید
 که دل با منسرد غایب ندید

قصیده در مدح پیر مشرب حق قدس الله سره

چگونه دست تناول کند در از آخر
 غلام در که آنم که بوستان فلک
 چند مرتبه شبلی عصر فتح علی
 همی بر دلبلاست دم پایوشش
 می است و جوش ببار است گلستانها

چنان بزرگ سعادت برون نیار
 بود ز شه طایوس گشتش یک پر
 کند ز خاک ویش کس آب و گوهر
 کشد ز ورق خورشید چون بنیل سحر
 مگر ویز ز کوش نسیم جان پرور

دم جلال بحسب سلوک باول او
معین است اگر اعمی براس شرف
نه از گناه تنفر نه صدق در طاعت
از خادومات دو عالم درش نپاه سن است
بنو شمع درش بنیر و شمع فلک
شود و بیاوریش بر تارگان خیزد
فلک پوچ و دوسوز دور آتش گاهش
جمال اوست که تیره کند در دل من
تارگان به شب گل بدر گش آرند
گمان زشت بر چون جم است او
نظر نکرده بند و گشت انگیزد
بفضیحت یک خطش سنگریزه اعل شود
چه احتیاج به چادر که خازن جنت
ببار گاری باد بهار که چه او
بیا و خاک درش راوی تماشا کن
کلید ابروی او بهر تا فتح الباب
گره کند بکارم سپهر او بکشد
کیکه خار بر او شکست در پایش
وی و گمان بن دو گوی یقین بهرم
که بود آنکه غلط کرد مسلک تحقیق
ببار و برگ و عایش ناله حسرت کیت

جمال او کند بحسب میل با آور
ببرج مقد او و ایا قران بسنگ
کجا روم چین ز رخشاکی اسن تر
گر بویست جز این در گز نیست در
به پیش روضه او لیست کند خضر
سحر گمان که علم بر کشد نور از خاور
شوند سبزه سیاره از پیش محبس
چنانکه جلوه کند آفتاب از منظر
ز ما هتاب به جانش به افکند بستر
بانکشاف دوش مقتدی شود و منظر
که کام بخشی ساد است او پیش نظر
بیک نگاه گرم خاک میشود بهر در
بتربتش همه از نور افکند چادر
بین که غنچه سر بسته می شود گل تر
که گمیا بود اندر ضمیر او مضمر
بیک اشاره نشان میدهند نفع و ضرر
گر ز عقده کشالی چنین ندانست خضر
ناله حسرتش از بیخ بر کند مصر
نمودند است حدیث و درخ و پایا و
که هیچ خضر نشد در راه تقش بهر
که گل نکرد و نشد از مراد بار آور

اگر چه عاشقم اقرار عشق منم
 ز حق بخواه که بر حال من بخشاید
 بارگاه تو آورده ام پناه که نیست
 توئی که سیکده هست تا ابد باقی
 زیاده افتاده ام ای خضر جاده تحقیق
 چنان ز بیم گنه لاغرم که می ماند
 منم که غرق گناهم زرق تا بقدم
 ندانم از چه دور رسیده کاوش است مرا
 هنوز نمانده بودم خود از عدم بوجد
 توئی که از خم وحدت سخت روز ترا
 چه جلوه هست که از خاک گشت پندار
 بذات پاک تو نازم اگر چه رو سیه ام
 ز صغیر رخ تو یاد کرد و سوره نور
 دلیل فتح تو هستی و باب علم علیست
 چه احتیاج که در رخ یاد غیر کنم
 گمان بهر که بود شرک یاد او بکمال
 زبان بهر تو آراستم بهر که با
 خیال وصف جمال تو بستم و گردید
 نهاده است ولایت جبین تلک اوست

نگفت کافرت کیش خویش را کافر
 بد او ری که در آن روز خود بود و داد
 ز دست یاری بلبیس دستباز منفر
 بده ز دوست خودم یک پایاله کوثر
 تو دشتگیری و کس نیست جز تو اعم باور
 عروق کالبد من ریشه شسته سطر
 من که رو سیه ایم به جمع محبت
 محبت تو مگر می زند به دل نشتر
 که آتش غم عشقم زدی بجان و جگر
 حی حدوشت و قدم رختند به رسان
 نگذره در دل خرسید ذره تو شر
 چنانکه نماند بیشتر پس بیدار
 و گرنه تیره شب از کجا و جرم خمر
 محجب که راه نیام به شهر علم اندر
 مرا که نام شریف تو بوده است زیر
 که طفل یاد نیار دیگر به جز مادر
 که نیست آبرو تیغ نیز بے جوهر
 بنور جلوه ات اندیشه ام پر می بگر
 بخش بردی و از جرم و از خطا بگذر

قصیده در مدح محمد و م الامام نامی مدظله

ز آفتاب کند نور آفتاب طلوع

سحر جلوه نماید باب و تاب طلوع

روم بمیکند تا جریحه دهند مرا
 به نشاط من بنیوای زهر من رخ
 زید ترا نه آهنگ پاری تنه
 شای سر ز اباست بخود سازد
 جناب حضرت خادم صفی ولی خدا
 ز تیرگی تجربه نمایدش رخ حق
 عجب مدد از فیض که نیر عارفان
 چگونه چشم بصیرت جمال او کرد
 بروی بخت از آب عدوش آب کجا
 مخالفش جوی طین بدام دود است
 به بحر صفا نشین بدین حقیقت ذات
 برای آنکه شود خاک راه توسن او
 فی نماز چونید و لصدق دل نیت
 بدشمنش نبود بهره و لیک چنان
 بسوزد آتش عشق وی و عجب نبود
 ز نور پر تو او در حجاب شد خورشید
 ز حسن صورت و معنی بعالم پیری
 ردیف شعر نگردد چگونه نورانی
 ایض و زیب بعینه طلسمه سحر است
 در آن نفس که بیاد تو عشق شعله زند
 بیاض صبح و باختم به صفت نیست یکی

که میکند از نور در شراب طلوع
 کند ز بروج محل زهره باریاب طلوع
 که نور و جد کند از دل خراب طلوع
 که کرد اینهمه از فیض آنجناب طلوع
 کند ز پر تو رویش صد آفتاب طلوع
 چنانکه خورشید از پرده سحاب طلوع
 کند ز مشرق دلهای شیخ و ثاب طلوع
 نمود ثانی خورشید به نقاب طلوع
 نه کرد و کوب یک قطره از شراب طلوع
 که نجم طالع او کرد با شهاب طلوع
 نمود نیز شجر پدیش از حباب طلوع
 زهر شمش سه نو کرده چون کباب طلوع
 ز بام کعبه کند نیز ثواب طلوع
 که صبح دولت و حشمت کند ثواب طلوع
 که مهر که کند از قلب چون کباب طلوع
 چو آفتاب رخس کرده بی حجاب طلوع
 کند ز جهره او نیر شهاب طلوع
 شود ز نور شائش چو فیضیاب طلوع
 فروغ یافته با طرقت سن و آب طلوع
 ستاره کند از دل بالنتاب طلوع
 درست نیست فقط نسبت کتاب طلوع

و در اینش جوهر و نقطه ثابت
بروی بخت من از آبروی توصیف
جزای من بده و نور کن بچون خوردن
بدین که کرده بود صف تو از آفتاب لم
ز سر نوشت عذوبت فروغ ناپیدا
اگر تو گردش ایام منقلب خواهی
و گرا راده ثابت کنی برای سمل
بالتفات نوازش بمن ولایت را
همیشه بر فلک عزتش علو باشد

نجوم کرده بدم تو از کتاب طلوع
منو و طبع سعادت با خطاب طلوع
نوشته ام بحی انوار انتخاب طلوع
جها اشعه اشعار بلبه جواب طلوع
نگرد کو که از قبه حجاب طلوع
ستارگان نه نمایند ز احتجاب طلوع
هلال نعل در ارتش کنتاب طلوع
آفتابش کند از اوج حجاب طلوع
مباد تا که بود جفت انقلاب طلوع

قصیده در مدح مولانا سیدنا عبد الرحمن قدس سره

تشنه کم ز حق جدا اورا
عبد الرحمن که چون جنبید فرید
نام پاکش بسپیدی شاید
و حده لا شریک له باللّه
آمر الامر و کامل الاعمال
نخن از لب الیه را منظر
نور او نور مبطل یس
هر سحرگاه و شامگاه جبین
رازدار فتم بحسب اللّه
بخودی فانی و بحق باقی

در دلم نیت و هم ماد شما
بگذشت از خودی بصل خدا
که به تعریف آل شد پیدا
که بر او منکشف شد اخلاص
عالم العلم و اکمل الصلوات
ذات والا ان منظر سما
ستر او ستر سحر و طه
بر در او نهاده شاه و گدا
واقف رازهای ما و حق
حق او بود این فنا و بقا

ای حیدر

همه عالم وجود اثباتش
 اگر چه منصور جبره خویش بود
 هر که بچید ز بارگاهش
 بر سر خانه خاکروب درش
 در کرامات حق عیسی علی
 که تواند خردش گفتن
 نه به لا پویش شب در روز
 ذات او تصف بهر صفت
 به قضیه بدین نتیجه نگر
 تیره از روشنیش روزه عدو
 نیست یک ذره بجهت او
 لات و غری شکست و آخر کار
 مطمئن شد که نگ راه نماند
 کمک حرف شنای بی حشرش
 اگر حشرت بگویم او نگر
 گفت حق با پی الم نشخ
 خا و خلی جنتی شنید ز حق
 سربگ کوی اوست می نگند
 نتوانیم دیدنش که ندید
 ز سبک تا سماک می بیند
 آستانش ز آسمان ارفع

نفی سیکر و خویش را در لا
 گفت ای دل به بجای آنا
 نیستش از حق آگهی اصلا
 باده جام او سرور افزا
 در مقامات دل رسول نما
 پایه اوست از شنا بالا
 روز و شب بودست جام بلا
 نام پاکش محیط در همه جا
 عرض اوست جوهر اولی
 روشن از نقش الفتحش دما
 عشق مجنون و الفت یلی
 نیز شکست ثالث آخری
 نه مات و نه لات دلی غری
 که تواند رقم زون حاشا
 خاک در چشم جنت الماوی
 گفت بی شک نبی به مولانا
 نیست این باد سنجی شعرا
 خاک در هر دو دیده دنیا
 نور خورشید دیده اعمی
 وز ثریا مستام تا به ثری
 گلشن کولش از بهشت اعلی

بادشاهی بهفت کشور خلد
 پرده و همش از میان بر خاست
 پنجه منفران کوه اش نیست
 عارف پاکباز است مبدو
 در عباد است باطنی اهل
 همچو شوی ز بهوش رفته حق
 چون بماند ز بهری کردن
 مشرق آسما بحسب سوره ازلی
 و مصلح از وصال بے خبر می
 مردنش بود پیش از مردن
 شک و شبهت نه در اش یقین
 خشن از حدیث پیغمبر
 بگد امیش که بود کز نگار
 اگر غروب بے پرست آید قسم
 قدم هاشم است بر قدمش
 عالم سخن جد و دشت و قسم
 من و آن کفر پاک بیان است
 ترجمان زبان او به او است
 در نقش سلا الله اکبر الله
 راجع آمد ضمیر اسل بکلی
 الحمد لله رب العالمین

نبود از گد امیش او لے
 بگدشت از مقام خوف و رجا
 هوس خام جنت الاعلی
 مرشد حق پرست شیخ هدیی
 در طهارات ظاهری باطنی
 زنده از عشق یار چون کیشی
 خشن از دست سید یاد او
 مغربی وار و دشت اولیا
 غریب دریا و غافل از دریا
 زنگ گد امیش بظلامت ادا
 یاقین بود مبالغه از حق
 اسیر ایچون شیخ شکر خا
 ملک اسکنند و حجم و دارا
 بچو کوران قضا و می از یا
 فوق بر خاک و رکش فضلا
 بفران خود و وصال خدا
 که توان گفت شکر زین لغا
 خود می کرد از خود افشا
 باطنش صدق ظاهرش تقوا
 لاجرم شد رجوع او به الی
 و میان نیست پرده ادا

ای تو نازش برای حقدان
رحمتش بین که با هزار قسم
نیکست کوی او بن برسان
در دیش نور شمع و در فانوس
همی گنم صد خطاوی بشده
سرخاک درش به شب و روز
بگرم یک نگاه کردن او
دوست مقدم و اولین امر و
بگیان هست و انھی ریش
چون بخاک درش هم نیت
تا بهر دوست باوه نیت
نیت تخصیص کار و مسلم
خامه ام سر سبزه ریزد
بود صاوق بلیست اجداد
آفتاب از خجای چون آفت
بد رنگی چه بنش تو به
چون نشستی به بیم حال نشستی
به بنش استماع پیغمبر
بشم اگر به تیغ زنند
حلقه عشق راست بر قداو
من داندیشه ثنا گفتن

ای تو در فقر افضل الفقرا
نیرساند بدشمنان ایذا
بان که گوید ز من بهاد صبا
در سرش جوش باوه در دنیا
بخطا که هست لا تحی
میرسد هر زمان ز غیب ندا
بهر آینه دل است جلا
دوست ما و ای عاشقان خود
دل منکر بود ادا ای کشتی
نیت بود است عالم بالا
وز من فخر تا بوقت طفا
چیز درش نیت خلق را ما و
نام نیکوش چون کند انشا
بود و افق به دست آبا
ایطواف درش کند ایما
بود دیگر رنگ در خطا و ملا
خازن خلد انجمن آرا
مشرب او تمام صدق و صفا
بتمحل اگر گفتند جفا
تاج الفقر بر سرش زیبا
در دل من که می کنند القا

خاک ساز و بیک نگر نقره
 مستی و حال او بود و بخت
 حسن او شاید سیادت او
 بهیچ او با خداست بهیچ
 کرد سر سبز مصطفیٰ انجمن
 به حصول توحید وصال
 جلوه گاهش ز فوق تا تحت آ
 جبهه ازین مریدانش
 شرف آفتاب در محل است
 مر جابخت با سعادت سن
 سر خجاک درین شاکر کم
 یارب آرزو که به آ شود
 عاقبت کامیاب می گوم
 بهیچ خیر البشر شرب حراج
 چون جبابه بخوشی کم شد
 چون گفتی به بخیر و سعادت
 خاک در گاه اوست و نور نظر
 دانش او در هیچ شکر دار
 سبب اصحاب بهیچ هر گاه
 قبه او چه قبه خورشید
 طاق محراب او زیارتگاه

نقره ساز و بیک نگاه طلا
 روح اوست از تحت صفا
 بهیچ او عین زر گس شمس طلا
 بنود کار سفت و طلا
 سایه شاخ و برگش از طوبی
 بود که بی به نشین صغری
 انجمن نگاه اوست خوش طلا
 پشت پامی زنده بر دنیا
 ز دوشرف یافته سعادت
 و درین نام اوست صبح و سنا
 سن و این طالع سعید کجا
 زل و جابم خجاک پایش خدا
 گر همین است با عزت و طلا
 رخت در راه معرفت تنها
 تا به بجز وصال کرد شنا
 مست که راز میکنند اخفا
 خورشید راه او یو لا لا
 و این لایموت و لایموتی
 طایران سبیم او عنقا
 سبب راه چو سبب اقصی
 در درگاه و درگاه فرسا

ملوک و سلاطین

تا در آن آشیانه ساخت حمام
ذرات پاکش صفات ز نظر
ما سوا الله عالم گویند
شرح آن می نمود هر سخنش
عشق زو یافت سر بلند
شده مقبول در ره کعبه
سیر و مصطفی است در صورت
نقش پایش چون نقش پا بر
بشنوی گشت کن از لب او
همچو او کیست جامع الاضداد
هم ز خط حدوث واقف کار
همچو منصور گویند نشانند
بنیتش احتیاج با آلات
بر تو نازم که دستگیر تویی
پوسه که دیده ام درش بسیار
در شبستان جمال رخسار او
کرد نظاره جمال و جلال
بعد ازین بهتر است ختم کلام
نوائی شناس او گفتن
دل و جانم میرا و یار سب

پوسه اش ز دهر آستانه هما
نفس قدسش منقض را پیدا
پیش او غیر خود نبود سوا
آنکه حق گفت بر تیر احدا
مگر او بود عشق را نشاندا
کعبه دل بفر ساخت بنا
نجد افانی است در معنی
دست پر نور او دید مضیبا
گوش هوش تو گر بود شنوا
بست و هشیار و فاش و گویا
نیز بر نقطه قدم و انا
چکد از نخل قاتمش خرما
بخشد از غیب خلق را آلا
گرچه ابلیس میکند اغوا
تو تیا خاک آستانه نشا
همچو مهابت در شب یلدا
چون علی ولی بکشف غطا
سن کجا و خیال مدح کجا
ای ولایت ازین هوس باز
تا ابد خاک راه او با و

بسم الله الرحمن الرحیم
در وصف حضرت احمد رضا خا

فقیه در مدح حضرت احمد عبدالحق و ولوی قدس الله سره

سحر که طالع فیروزه گون منور شد
 بر آمدیم به خرابی ز کلبه ماقم
 ستم که دیده ام از دیر چرخ روزیاه
 بچرخ که چنان بازماند باید ساخت
 چون که در بد رم سال و ماه بر دوم
 بنین بدیده بنیا بسین بکم بنی
 گذشتیم از ستم آسمان و آخر بخت
 و سسکوت ز فریاد نفس مکن نیست
 تحیر آئینه و این است هر نفس
 پناه می بهم اکنون بسجده گاه در س
 و بس که فخر بد بانش کند روان
 به بختی که از ان در بد و باوصیا
 هر زمین که نیس و نیران جانب
 بد آنکه این در شیخ کبیر افاق است
 بنام احمده عبدالحق است آنکه خدا
 که یکم بر او سر نهاد و باز تافت
 شست که دست بفرمان بهفت کشوریا
 بنجا که بوب درش احتیاج انصرت
 انقیاد بخشی او ابر که زند پلو
 بافتخار سر او ز قدان بگذشت
 چه حاجت است به شیخ خدا وانش را

سپیده سحری منتشر زاده شد
 کشیدم آه که دیگر ز شب سپید شد
 ستم که از ستم بخت کارم اندر شد
 که بس ستم زد و آسمان را بگشود
 در از دست جفاست ساره که گشت شد
 که مرد یک بهم در خون اشتهاد شد
 که سعد و خس طالع بهم قدر شد
 که جو را از جفای فلک فروز شد
 که از شرارت کاف و طغیوان شد
 که بهشت گلشن جنت ثار آن در شد
 وری که حرمت گلشن آب حوض کوثر شد
 شام فطرت روح القدس معطر شد
 نماز خاک که رشک بعیر و عبیر شد
 که رهناسیسی ز راست پیمبر شد
 بحق معرفت اخلاش بر سر شد
 که اسے بار که او خدیو اکبر شد
 بنجا که بوی آن بارگاه داور شد
 که سند مش و خارش بجا انصر شد
 اگر چه قضا نالیش بکبد و گوهر شد
 و فی زیای مالیش زبیر شد
 و در عالمش بنگاه که هم سحر شد

چه جای من که سرپای من ثنا گوئی است
 بیاید بیده باطن جلال او بگر
 رواست سجده او گر کنم بهر بی عشق
 درین مقام که سجود پاکبازان است
 بزیب و زینت چادر بدین که بر خاکش
 چرا بجاده مدرش قدم زسد نکتم
 بشیر گیری لب بدین که در سجده نیست
 ششام باوصبا چون گذشت از در او
 گر خیم زین و تو بفض خداش
 گفت گیت اگر سطله و گر گویم
 کلام حق ز لب لعل او مفسر شد
 اگر ز سقم درونی شفا و بهر چه عجب
 صفای او بچه غایت بود تامل کن
 کی که بر در او بوسه زد متنا یافت
 اگر بخوایش بنام نه جای حیرت است
 و راس جان بچشم تدر آستانه او
 نفوذ باشد از آن تیره دل که شکر است
 گنج که فیض شیش نه کرد خندانش
 امیدوار چنانم که آتشم بکشی
 بیک اشاره نوازش کن ولایت را
 بآب غفو تشویش که از سیه کاری

که از نگارنش نامش قلم سخنور شد
 ظهور حب و حق را امر از صدر شد
 اگر چه خلق بگوید ولایت انقش شد
 کی که یاس عقیدت نکرد کافر شد
 تجلی که بفتیانه نور چپا در شد
 کنون که هست مراد و دایره او شد
 گرفت ماده اگر از کراستش ز شد
 ز نکت چمن لطف او مفسر شد
 که در دلم همه اسرار دست مفسر شد
 بد شگیری او طبع من دلاور شد
 نمودش در مکر اگر مکرر شد
 مرا که نقش جمالش بدل مصور شد
 ششام خاک درش از صبا مکرر شد
 کی که خاک درش بر دگمیاگر شد
 منم که بوسه آن در گم پیسر شد
 اگر چه جان خزن تحفه محقر شد
 برای گلشن او باد صبح مصرر شد
 برای سوختنش رنگ شرح آور شد
 که دل سوخت به او لبه لبه میسر شد
 که او گناه محبت زبای تا سر شد
 نامه نامه اعمال او که محقر شد

<p> بدر که گشت رویا آمد است خبر بگیر درین حال زار شیخ کبیر به بخش برین وار حق بخواه مغفرت بیارگاه تو اکنون پناه آوردم بحق احمد مختار دستگیری کن بگیر دست من و تابه احمد برسان </p>	<p> کجا رود که ز افعال نشت مفسد شد که آتشم بجزای گناه بستر شد که کج روی من از راه راست کفر شد عجب که خلق بگوید بدید من تر شد که کار من همه از دست نفس امارت شد که نیست جز تو و گرا احمدی که بهر شد </p>
<p>قصیده در حمد و ثنات</p>	
<p> بحیرتم که بر افراخت گنبد دوار ز سر و گل که ماند لقا است خوبان بزلف و سبیل بچایان که می زند شانه بر ابروان حینان که می کشد و سیمه سحر ز شبنم غلطان که دوبر آید بشا هردان که در چشمش نامسمان که زنگ و دلو بود بیت نهاد و هر گل بکروی ز که تعلیم یافتند با و صبا که کرد سار و گل پر ز باوه شبنم بدین خط که رقم کرد کلام معنی نبد و نه مقدر مطلق که لا شریک له مسلم است بر او پایی و خداوندی وجود ما و ده عالمی را و است او است </p>	<p> که روی روز نماید ز پرده شب تار ز گل به نغمه که آرد شیراز در گلزار که میکند بگشتان نفیسه نکست بار که داد بدیده حیران به زکس بیار بزلف سبیل و صوی نفیسه در سر تار که یار سبکبای ایامی او خرو ز تار که نوک تیز امانت سپرده است بخار که گل شود و تبسم بران سبک رفتار که داد و گرفت گلشن قدح نری سهر تار که امجال که پیر اکستدیک ز بهر تار شود این همه اشکال مختلف پر تار که بود و هست و بود ذات او یکسار که هیچ دخل ندارد دران کم و بسیار </p>

سحر اند با مرش نجوم و تاثیر اب
 هر آنچه از و پاک آفرید باطل نیست
 هر آنچه جلوه نمود نماید آخر چیست
 اگر بچهر و خطامی کنی هزار گناه
 بیک و تیره قدیم است ذات مطلق او
 بری ز هست و سیر از نیست هستی او
 نیاز سندی کوین نیستش اصلا
 صفات او همه نیرنگ است بیزنگست
 مطیع باش و شو مخوف تامل کن
 سر و ش حاضر و غایب و طبع رسا
 بلند کرد حصار سپهر بے معمار
 هزار جزریان می کند بیک بودی
 احاطه کرد و فضائیش دو کون و القدر
 از دست منفعت عالم و مضرت هم
 گسی بخند کشد فاسقه بصد حیل
 خزان فرستد و دستش در بخون چمن
 ز نیستی هزاران نقوش رنگارنگ
 بدین بخور که از ساز و برگ قدرت او
 منزه است و جوش زهر حیات و بود
 عیوب ماکه پوشد گراو کند دروا
 ادای ما و شمایست بر خلاف قضا

که سال و ماه بفرمان اوست یل و نهاله
 بدین زینت گردون و ثوابت و سیار
 جمال قدرت او بدین زبده ادوار
 بقدر تو به کند عفو ماجر اغفار
 نه کند شد زبان و نه تو شود زبانه
 بیخفته است و نخواهد نه بچو ما بیدار
 بپاکیش همه آفاق می کند اقار
 گسی رحیم گسی منتقم گسی قهار
 که دیده در کند رخسارش انکار
 نگر مطلق ثانی که می گسسم تکرار
 کشد دایره ماه و مهر بے پرکار
 کرم نگر که رحمت چرمی کند جبار
 که ناول است همان و در بهات یل و نهاله
 و گرنه داخل سما چراست نافع و ضار
 گسی نیار بر و صانع بیک کردار
 صبا گمار و گوید مده خزان را بار
 کشید نقش دو عالم بظرفی یکبار
 نموی تخم و نهال و شکوفه و گل و بار
 بروزد اسن او را ک دست نهم بار
 بجرم پوشی ماهست حلم او ستار
 که کار حسنه بار ابر آن نماند بار

مکنونات همه نظر دیند و لے
 ببارگاه جلالتش که عقل ره نبرد
 از دست حکمت و هم ورد و هم دوتا از دست
 کمال اوست که از توفیق نیست جلوه گرا
 بفضل اوست همه بخت و جاه و رتبه عجب
 نماند ملک سلیمان چکش آلاهو
 کسی نماند و نماند کسی جز او باقی
 بیک نفس همه آفاق بشو و سیراب
 زمین جانش این جمله آبر و دارد
 رنگ سخت بر دین آورد و جان خوش
 چون بخت عیش ز جوش روح زند
 ترانه پایه که از او اکرم توانی زد
 که بود آنکه گنه کرده پشتیان شد
 و خطبه که رساند خلق لغت اوست
 نظار اوست و گزین طعش بکسان است
 گزیده نیشد بر ما و که بخت شاید
 ظهور رحمت خانش که از بی غایت است
 و است اینچه فرگشته حق است کنون
 و اگر تو را کس این راه نیستی بشنو
 منتهی همه بی منظر او هست
 بذر اوست عجب راجحی دل جان را

حجاب دیده خلق است کثرت اظهار
 برابر اند بخت همه صغار و کبار
 که خود شفا دهد از حکم خود کند بیمار
 نظاره کن که ز یکب شاخ سید گل و خا
 و راضه نیز نیالی هیچ شهر و دیار
 نظر کنی بجهت آیا اولوالابصار
 که ذات او همه نور است و استیش لغیر
 بکش از رنگ ابری اگر چکه ابطار
 که دشت و جلوه کند بر حجاب دریا بار
 بآب و تاب کند قطره را و شہوار
 شود و سبزه چو طاموس و امن کسار
 یقین قدرت او کن بردگان بگذار
 ای لطف او که کشید است آتش بکنار
 اگر قضیه مور است یا خرمنیه مار
 که بده است اگر است در بود و بشیار
 کند غافل جنت بکوچه و بازار
 بگرد بر همه آسان قضیه و شوار
 بگو که زمین همه قصه و حقیقت آخر کار
 که آمل این وجود است سید اکابر
 بحال روشن او را کلمه آئینه دار
 که دل همه اخلاقی است و جان بختیار

کجاست حوصله هم صیفی هم اورا
 منم که جان و دل من بشوق بیزگست
 محبتی که خمدار را بود با منست او
 چگونه آتش و دوزخ از گشت بر ما
 چه غم ز تیزی و یار یکدیش که است او
 عجب که طاعت صیام بر او شود عاف
 گواه عزت و جاه وی است هر چه بود
 بطلعه که در رخشان تراست از خاور
 کم است قوت لطف و حقا او بسیار
 جمال اوست که شکست برار لاله و گل
 پیاده بود روان در رکاب او جبریل
 در قمر خون نتوان حرسه از میاد او
 دوات و خاتم و نامه ز اوست خالیه تو
 متاع زشت اگر مختلط خوب شود
 و گر بهرم بیاخت بنده طاعت
 متاع بهر بهر زشت است طاعت بهرم
 ز زشت چشم طاعت اگر بهر بهر
 ز زشت علوی و غلی و هر چه پدید آیم
 قبول او بود آزا که تو قبول کنی
 بجنب ذره بود تو ذره نبود
 اشاره کن و یکشای شکلات مرا

منم که ز غم زنده بچشم بود بگو بسند او
 که خجسته لبه او باد و دیده بیدار
 نبود یوسف و یعقوب را بهم زنده
 که از شفاعت و رحمت کشیده احصار
 بزنگ برق کند از سر صراط گذار
 و لم ز عکس رخ اوست صیقل انوار
 که حسن مطلع کل هست و قطع اسرار
 چونند لب نوای بی زخم هر بار
 یک از هزار رنگی و سیطره گفتار
 نوای من که جگر نوزده هزار هزار
 بشی که سوی ظلمت زشت بران سوار
 اگر سپهر شود صفی بود او و عجب
 عجب که رایحه خیزد ز نافه تا تار
 کنند سود بد طاعت بی زیان تبار
 شگفت نیست اگر آقا بخل کند ناچار
 کجا روم حکم رجم کن بجا است زار
 که ز است تو ام ای لطف نوحی هم شکار
 که بیچ حسن لطیف تو یافت است چهار
 که از حق تو هست و ترا بحق احراز
 اگر دو کون بیک ساعتی کنند ایشار
 در آن نفس که اسیرم کنند باغیار

شفاعت تو سزاگناه گاران را
 برای شوکت مقدم پیش آمده اند
 نوید آمدنت هر سیر می داد
 ستم که از همه فاسق ترم در است تو
 اگر برجم نوازش کنی عجب نبود
 چو گفته که جهان کشت زار آخرت
 حدیث است که کام ملک کند شیرین
 قلم حکم قضا در ازل بلوح نوشت
 بخاطر است که یک مطلع دگر گویم
 خدا که ملک وجود آفرید بے آزار
 محمد مدنی صاحب شمی و مطلبی
 وجود باز کجا وجود اوز کجا
 بیک نگاه سیه ست سوی من بگر
 و گرنه لایق آنم کرم درین کن
 یقین که جوش دوبالا شود ز سرستی
 بر لب غنیمت و جانم بطرف کشاید
 فدا دهم بیکال نیاز بر در تو
 بگو چه تو چو بسمل پندیده باد و لم
 سباد ووری من در قضای حق باشد
 نصیب باد فدا در مدینه پاکم
 بحسرت که بجاک در تو جان بدهم

که خود بجاده سنت همی روند اختیار
 که بود جمع ریش از قدم تو آثار
 که بود آنکه اشارت نه کرد در اخبار
 گریز کرده ز من مثل و حیان فجار
 که جز در تو مرانیدست مرجی زهار
 جوی بسایل مسکین پیش از انبار
 شکری و خودی مثل خویش و اسرار
 که دوستان تو فی الخلد و دشمنان فی النار
 که هر دو مصرعه باشد چو ابروان نگار
 سپهر است و کشادش با خند مختار
 که شافع همه عالم شود بر در شمار
 که خابرن چه بود در برابر بگستار
 که بے خبر شوم و دار هم ز پنج خمار
 ز پرده جام مقام به بخشش رخته مداد
 بی که دل و جانم زنده شراب شاد
 که دل بده و ذوق است و ذوق در نیاز
 که خاک باد و دل بپند او چار و تزار
 محبت تو دوران بخود می زان خودار
 گذشته بانه بگو می تو با برامی فشار
 که جسم خاک شود خاک گردد را بگذار
 محمد آنچه شود گر طلب کنی بچار

<p>بجالتی کہ بود نام پاک تو در دم چه کم شود ز جلال تو گر سگے بوسه بوقت نزع ولایت رفیق من حق یاد شاعر روضه پاکش ز ماورد و سلام بر اہلبیت و مہربان و اہلبیت ہمہ</p>	<p>و در خوان تو بسم کنان روم زین قار کہ در گہ تو ملک را طاف هست و خزار بحق سید ابرار و قد وہ اطہار بکشتے کہ ملک ملک غلط کنند شمار بر آل پاک بر اصحاب پاک بر انصار</p>

مشققات

بسم الله الرحمن الرحيم

وَأَصْلُكَ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ نَبِيِّهِ الْكَافِي

مَشَاتُ بِرَغْوَالِ حَقِّهِ وَرَحْمَةِ الْعَلِيِّ

تا گمان سر بدار از منظر کف و کم زد	در ازل بر تو هست بر تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهبه عالم زد	
برده بود آتش ز رخسار ملک عشق نداشت	جلوه کرد رخسار وید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت در آدم زد	
معنی عشق نداشت و بسوزد که از	بدعی خواست که آید با شک از
دست غیب آمد و بر سینه تا محرم زد	
بچه پروانه هوس کرد که خود را سوزد	عقل میخواست که آن شعله چراغ خود زد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد	
اگر چه بستی ماطفه لبه طیش زدن	دیگر آن قرعه شسته همه ترش زدند
دل نموده مایه بود که هم بر نفس زد	
روح قدسی طبع لعل در افشان نمود	جان علوی هوس چو زنی از او زد
دست در حلقه آن زلف غم انداخت زد	
عشق تپان شد و آینه بنا و پیش	نظری کرد که بیند جان و بیت نداشت

خمید و آب و گل مرزید آوم زد	
چون ولایت زلال شک بنفشه	حافظ از دوطب نامه عشق تو نوشت
که غم بر سر اباب دل حسرم زد	
مرج غزل خسرو رحمتہ اللہ علیہ	
عقل گوید که غیرت بمن است	عشق گوید که رشک یا بمن است
شن پاکت که زیر پیرین است	وحده لا شریک له حق است
این محال است که تو در گزرم	اگر بهیرم غمت بنجاک برم
تا زیم در غنسم تو چایم درم	وز پس مرگ ذبت کفن است
چون دلم نیست هیچ دل القیاس	یزر حرمان و درد حسرت دیاس
دل بسے برده نکو بشناس	آنکه خسته تر است از آن من است
ز نیست هر مکان بود به بکین	آجای خالیست ای خرمنه جبین
اندر آو میبان جان بنشین	که تو جانی و جان من بدن است
ای ولایت گراز بلاستکی	خود ضرور است عشق را تنگی
دل حسرم و خوش است با تنگی	که مر ایا دو کار زان دهن است
مخمس غزل حافظ شیراز رحمتہ اللہ علیہ	

ساقی از نشه می فیض سانی دانست	شاید از تیر می می جوش جوانی دانست
عارف از لذت می جود فانی دانست	صوفی از پر تو می راز نهانی دانست
اگر هر کس ازین لعل توانی دانست	
میکنم تا ز شب در روز با ننگ بر سر	تا بوی که چنین میترخ از دور نفس
سطلاب عاشق و معشوق ندانند کس	شیر و عسل و گل مرغی ندانند و بس
که نه هر کس درستی تواند معانی دانست	
ایکه داری دل بیدار و بخون آماده	میکنی هر نفسم داد ملائت داده
در هواست ندم از بند بوس آزاده	عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست	
چیز نمی زانده و بین بخت نیستیم	رنده می و سیکشی و عریده باشد کشتیم
پار سانی بجوی قدر زنده و پایشیم	آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشیم
مختب نیز ازین عیش نهانی دانست	
داسن از محبت من آن نشه فغان پرچم	روی پریم ز دغای حسن شورید و نشید
رشته مهر من بے سرو سامان بر پرید	دل بر آسایش با مصلحت وقت نازید
ورنه از جانب مادل نگرانی دانست	
دیدم ام بخت چنان تمام و بحر لعل و عقیق	کا وقت او از شطرم هیچ کس لعل و عقیق
سنگ و خسته چشمم بر لعل و عقیق	سنگ و گل آکند از فیض نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس با دیما می دانست	
ایکه از پو الوسان طغلت عشق آموزی	آه که ساده دلال حکمت عشق آموزی
بگذر از مدرسه کجبت عشق آموزی	ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بی تحقیق نهانی دانست	

نشو آشفته که انجام بهار است خزان	بخیم عارض گل بین جمال جانان
غم مخور کاین نبود شیوه دانشندان	می بیاور که ناز و نگار باغ جانان
هر که غارتگری باو خندان داشت	
پیر او تا بقدح باد و توحید ریخت	رشته هوش ولایت بس در بگسخت
وین مهر تندیگفتارش از ان لعل انسخت	حافظ این گوشتی نظم که از طبع انگسخت
اثر تربیت آصف ثانی داشت	
ایضا	
حزین بهاش که دورالم نخواهد ماند	بیار باد که بسیارم کنم نخواهد ماند
پایال گیر که سستم نخواهد ماند	رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز اسم نخواهد ماند	
دلا سنال که از دست دوست نوار شدم	ز بزم خود بستم راند و موقار شدم
بکام غیر در ان بزم شمسار شدم	من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رفیق نیز چنین محنت برم نخواهد ماند	
من آن نیم که قدم کس شمر نکوی وفا	خیال سر کنم و چیش ز تیغ مصفا
اگر چه حافظ شیراز گفته است بجا	چو پرده دار بشیر می زند همه را
کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند	
نماند شوکت دارانه جاه اسکندر	به بے ثباتی دنیا دے بغور نگر
مباش غره بدین بجز وزه خمت و زور	تو نگر اول در ویش خود بدست آور
که مخزن زرد گنج و درم نخواهد ماند	
نصیحت کنت اسی فروغ هر خانه	مسوز و گریه کن بر فراق جانانه
تونی خلوت فانوس نیست و بیگانه	غنیته شمر اس شع و صل پروانه

که این معالطه تا صبح دم نخوابد ماند	
اگر چه عمر در ورزیده بلهورفت بیاو	خدای را بطهارت دمی نکر دم بیاو
و لے ز رحمت حق بنده ناسید بیاو	سروش عالم غنیمت بشارتے خوش دواو
که کس همیشه به گیتی و ذم نخواهد ماند	
پسند نیست خدارا بدی بیک دیگر	بدی نکن که نکوی کند بتو داور
کرم ناکه بود یادگار تا حشر	برین رواق ز بر چه نوشته اند بزر
که جز نکوی اهل کرم نخواهد ماند	
خوشا کسی که قناعت باند کفر نمود	علمی نخورد و بسیر بر دوزخاک آسود
هزار دولت اگر دست داده است چه سود	سرو مجلس حبشه گفته اند این بود
که جام باده بیاورد که جسم نخواهد ماند	
گسی بلند کند رسته کار کاخی بپست	طریق دهر بود همچین ز روز است
زبان خود مکن آلوده آخدا ی بپست	چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک بپست
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند	
بگلک سفت ولایت چه بگلک و حافظ	بجکینے که شد امین ز کیسه بر حافظ
کنون بگو که ز حسرت سبانش پر حافظ	ز مسمه بانی جانان طمع بر حافظ
که نقش مهر نشان ستم نخواهد ماند	
ترجیع بند مسدس	
ز سه ذات پاک تو ای مصطفی	که ناز و بتو هر یک از انبیا
مذاخم چه گویم که باشد بحب	چه یارای وصف ز زبان مرا
خدایت ثنا گفت و بیجیل کرد	

زمین بوس متدر تو جبریل کرد		
نه تنها کلیم است و زبان تو	خضرمی زید ز آب حیوان تو	
سجایا با عجز متدر بان تو	جیبی چه گویم ز به شان تو	
خدایت ثنا گفت و تجیس کرد		
زمین بوس متدر تو جبریل کرد		
برفتی بطن بر سر آسمان	کشادی در گنجائے نهان	
ملائیک کشودند کیسر زبان	که هستی برون از چنین در چنان	
خدایت ثنا گفت و تجیس کرد		
زمین بوس قدر تو جبریل کرد		
براق تو از آسمان در گذشت	سروج تو از نه فلک بر گذشت	
ز لاهوت پایت فرا گذشت	چه یار که گویم از ان سر گذشت	
خدایت ثنا گفت و تجیس کرد		
زمین بوس قدر تو جبریل کرد		
همی خواستم تا ثنا گویمیت	پسندیده کبریا گویمیت	
بتعظیم نور خند اگویمیت	دله ما جزم تا جها گویمیت	
خدایت ثنا گفت و تجیس کرد		
زمین بوس قدر تو جبریل کرد		
بوصل تو شتاق جان آفرین	دلیل تو در راه نور یقین	
روان در رکاب تو روح الامین	چلویم ایاسید المرسلین	
خدایت ثنا گفت و تجیس کرد		
زمین بوس قدر تو جبریل کرد		

ولایت بخش تو یاد رکھ است دلش بس کہ شوق ترا منزل است	رہے سخت و شوار و بس مشکل است ہمین بیت روز و شبش در دل است
خدایت ثنا گفت و تجبیل کرد زمین بوس مت در تو جبریل کرد	
ایضا و عشقیت	
زہی بیکہ کرامت، فضل و اعلیٰ خزینہ دار سخانی ز نور تابہ ثریٰ	یگانہ درہ سلم و بہر عمل کیت کسیکم دید جالش بگفت نام خدا
علی امام من است و منم عن سلام علی ہزار حبان گرامی فدائے نام علی	
زہی وحی نبی دلی ہوش جناب مرا چہ پاک وچہ اندیشہ از فشار دعدا	زہے خلیفہ پیغمبر و دلیل صواب وہم سوال نکیرین گویم این جواب
علی امام من است و منم عن سلام علی ہزار حبان گرامی فدائے نام علی	
علم بعلم لدقی متیم خلد و حسیم دم کراستہ او جان و مدد عظم رسیم	باوج چرخ مستیجا بکوہ طور کلیم فرشتہ گر بود اینجا بگویدار تعظیم
علی امام من است و منم عن سلام علی ہزار حبان گرامی فدائے نام علی	
گدای او ہمہ آفاق پاؤش است علی شہید عشق و تحقیق نور لم یزلی	نکات ستر خفی بر ضمیر اوست جلی دھی احمد مرسل زہے علی دلی
علی امام من است و منم عن سلام علی	

هزار جهان گرامی فدائے نام علی		
قیام ہر دو جهان را ولای او بسبب است	چراغ تیرب و بطحا و ہاشمی دست	
امیر ملک بچم بہت و سرور عرب است	خوش آنکہ روز بانزش صدق درویش است	
علی امام من است و منعم سلام علی		
هزار جهان گرامی فدائے نام علی		
علی است آنکہ بہر گمر ہے نماید راہ	علی است آنکہ کند حال کفر و شرک تباہ	
علی است آنکہ ز بہر گونہ اوقات است پناہ	جز این سخن نبود دروہم خداست گواہ	
علی امام من است و منعم سلام علی		
هزار جهان گرامی فدائے نام علی		
بحکم است چہ روز و چہ شب زمین و زمان	برون ز حد چین است و حصا رچنان	
اگر سنجوای از آفات کائنات امان	ولایت از سر اخلاص صبح و شام بخوان	
علی امام من است و منعم سلام علی		
هزار جهان گرامی فدائے نام علی		
ایضا در مدح کاظمین شریفین		
از دایجا بلک حکم نگہبانی کرد	نخل بند چین نخل گل افشانی کرد	
ہر کہ آمد ز تخریف بانی کرد	رحمت حق بکرات گیس را نی کرد	
بلے ادب پامنہ اینجا کہ عجب درگاہ است		
سجدہ گاہ ملک در وقتہ شاہنشاہ است		
شیخ استاد بیک پاہنہ شب تابہر	گل تختہ دید و فرو خورد بے خون جگر	
نہ گذریافت نسیم سحری در منظر	نہ فرو جست سپند از سر آتش نیکر	

بے ادب پامنہ اینجا که عجب درگاه است سجده گاه ملک و روضه شاهنشاه است	این دری است که بی شبهه پادشاه است آنکه جبار و بکشید بر سر خاکش ظلم است نیک نگر که بینی و بگویی چه شک است لب جبریل توانیج به العز ملک است
بے ادب پامنہ اینجا که عجب درگاه است سجده گاه ملک و روضه شاهنشاه است	مهر باله فرو آمد و جبار و بکشید مهر از بیم صبا کشته و بر خود لرزید ماه گستر و نشتاب حد فزایش ناید مرد پر دانه و تاشع ز بهیت زبید
بے ادب پامنہ اینجا که عجب درگاه است سجده گاه ملک و روضه شاهنشاه است	بارگاه است که قدسی صفقان می آیند ملتجی هر نفسی پیرو جان می آیند حوریان هم به تمنای جهان می آیند از در فیض همه گریه کنان می آیند
بے ادب پامنہ اینجا که عجب درگاه است سجده گاه ملک و روضه شاهنشاه است	می دهند از کرمست هر چه بخواهی اینجا تو به فرض است ز برگزیده نهای اینجا صیقل روی سپید است بیاب اینجا شاه از سر نهادن سرشاهی اینجا
بے ادب پامنہ اینجا که عجب درگاه است سجده گاه ملک و روضه شاهنشاه است	اندرین مرز جواب اند دو شاه و دشمنان ای ولایت خورشید باوب زریحان آنکه اندر کف شان است زرام و جهان این دو صراع به تعلیم امین بخوان
بے ادب پامنہ اینجا که عجب درگاه است	

سجدہ گاہ ملک درویشہ شاہنشاہت	
واسوخت	
یاد آرزو کہ من محرم رازت بودم	زخمی ناوک مژگان در رازت بودم
یاد آرزو کہ نازان یہ نیازت بودم	کشتہ ہمدمی خنجر نازت بودم
یاد آرزو کہ آشفته سویت بودم	
ہمسہ حیرت زده ز آئینہ رویت بودم	
روز و شب ہر دم دوساز تو بودم ای دوست	ہر نفس محرم و ہمزاد تو بودم ای دوست
والہ چشم ضو ساز تو بودم ای دوست	عاشق مفرغہ دانداز تو بودم ای دوست
جان من بودی و من بہر تو جان می دادم	
بہ نثار یک ادایت و دو جان می دادم	
چشم جادوی تو بیمار نکردی زہن ساز	پیچ و برج نبود وی سبز لعل خمدار
ہر نفس آئینہ گستاخ ندیدی ز خسار	دل نہ پڑی پندہم لب لعلات ہر بابہ
ز گسست بدن گو نہ سخن گوے نبود	
مردمک بانگہ تیز جفا جوے نبود	
شور محشر ز غرام تو پیاسے بودے	لب جان بخش تو اعجاز ناک بودے
طبع طرار تو مایل بچفا کے بودے	تیغ ابروی تو دوساز قضا کی بودے
در حریم حرمت جاسے رقیبان کی بود	
خاطرت مایل آزار غریبان کے بود	
حسن نہر تو چنین شہرہ آفاق نہ بود	ہر زن و مرد و دبیدار تو مشتاق نہ بود
چشم بیار تو در عہدہ مشتاق نہ بود	زندگان ز سہمائی تو ام مشتاق نہ بود
غیر من راہ نہر دوسے بحر کرم تو کے	

چرخ من بوخته کے بودیم تو کے	
اکثر از شرم و حیا پرده نشین می بود	اکثر از خنده و چرخ چین می بود
روی پوشیده ز غیری بت چین می بود	عجب این است که هرگز چین می بود
یاد کن یاد که من عریضه آموخته ام تو خنجر و دلیبری و شمشیر آموخته ام	
دست بیدار و برین خسته کشادی اکنون	رشته مهر من از دست بد آدمی اکنون
ناز و انداز و اداسم نهادی اکنون	از ره شرم و حیا دور نهادی اکنون
با حسه لیغان و غلیار محبت داری نه حجاب و نه حیا و نه دوست داری	
آن همه صحبت بکینه فراموش کردی	آن همه یک دله از سینه فراموش کردی
آن همه شانه و آئینه فراموش کردی	آن همه خدمت و پیرینه فراموش کردی
انچسہ کردی تو بمن هیچ شکر نگند پدر و پادشاه ازین شیوه که کار نگند	
عشق من کرد و در همه عالم مشهور	شهر شد حسن ملیح تو چه نزدیک چه دور
رحمتی نیست بجال منت اکنون ز غور	اندرین سختی و مشکل نتوان بود صبور
هرگز این رسم و فانیست که با من کردی همه بیجا است بجا نیست که با من کردی	
اول آن طره طرازی من آراسته ام	نازه مالیده و در رخسار من آراسته ام
الخرق اینهمه بازا من آراسته ام	دین سراپا سے تمکار من آراسته ام
هیچکس کشته آن ز کس غوغا نریزه بود بیشتر اینهمه افسون نگه تیر نه بود	

اینکه عثوه و انداز من آموخته ام	شیوه شایه دی و ناز من آموخته ام
روش نمره سخا ز من آموخته ام	همه سحر و همه اعجاز من آموخته ام
باعث این همه بیاری تو من شده ام سبب شوخی و طراری تو من شده ام	
این زمان سبب نیست که خود را بشناسد	شوخی و بیایک شکلیش و دل آزارش دی
قانع رفتن و سفاک و جفا کارش دی	طرف خود بین و خود آ او تمسکارش دی
چشم دیده و دانسته جفا جو کردم آه و فریاد که خود این همه بدجو کردم	
قدر این عاشق بیتاب بهین بودم	آه کاندردل مشتاق تنگسختی نشتر
از هوای خودم انداختی آتش بیکر	باز غافل شده رفتی بجزایان دیگر
میخوری پادشاه شیب و در زیدان بوالهوسان می گزیری ز من و صحبت شیرین نفسان	
در دلت نیست اگر مهر من خسته درون	من هم ای ترک دست تو بجام اکنون
تا به که باشم از اندوه جدایی مخزون	تا کجا اگر کم و خوتا پشامم بچون
بهتر آنست که با جان و دل اگر آه کنم قصه طولی شکایت همه کوتاه کنم	
عشق تا زخم بچسبند که وفا و اربود	مهر و زهرم به نگارے که بدل یار بود
همه برون باز نه بدخون و دل آزار بود	همچو عاشق بتولای منش کار بود
روز و شب از پی من خسته و مخزون باشد در فراق من بیتاب و لش خون باشد	
ماه رخسار و پری شمره و چالاک بود	دلش از کین و تهم همچو ملک پاک بود

از محبت همه تن خسته و غمناک بود	باز قیامان بون بگرش و سفاک بود
هر چه گویم میپذیرد و بعد از انشب و روز	کنار از بهر دلم ترک نشا نشیند و روز
نغمه و ناز کن بوسه بدشام دهد	دل ز دستم برد از وصل خودم کلام دهد
واله من شود از برج تو آرام دهد	سازد شوق بدستم سحر و شام دهد
شاد باشم بوصول و در روانه کنم	عشق بازم بوسه و میل تو اصلانم کنم
اگر وصال تو چنان است وصال من نیست	بهرم برنج من و مونس عالم نیست
لیکن ای ترک همکار ملام نیست	بنده عشقم و از عشق خیالم نیست
که شدی شسته آفاق بدلداریا	باز مشت بهور نه گروی بچفت کار بیا
اگر تو هر دو تنی عاشق رویت باشم	باز سود از ده حلقه سویت باشم
خسته ناز و اداکشته خویت باشم	غافل از هستی خودت سویت باشم
حیف باشد که وفای تو بیایان نه برم	عشق خواهد که ز تاب و تب تو جان نه برم
من همان عاشق ز نازیدم ایدوست	از همه بخیر و از تو بهوشم ایدوست
هیچمانست شب و روز خوشم ایدوست	با همان بخودی و شورش و خوشم ایدوست
اگر دست تو دستم رفت شکایت نکنم	ور با عنیار شدی یار حکایت نکنم
ترک عشق تو ولایت نتواند بخدا	بیوفای نکند عاشق صلاقی صلا
طاقت صبر بجز تو نماندست مرا	اگر خطا رفت ز دست تو عطا بود بیا

<p>من و تو هر دو هانیم که بودیم نخست عشق بازیم چونند آن همان عهد درست</p>		
<p>مسیح غزل خسر و رحمتہ اللہ علیہ</p>		
<p>بطالع و ایما فرخنده باشی بجان دلبران ارزنده باشی بر عنائی و خوبی زنده باشی</p>	<p>سند چاکے تازنده باشی انیس عاشقان بنده باشی بخوبی همچو سه تانده باشی</p>	
<p>بملک و لبسری پانده باشی</p>		
<p>ز منکر جسم و جان آزاد گروم ز عشق دلبسته ان آزاد گروم بیا که همگنان آزاد گروم</p>	<p>ز هر سو و زبان آزاد گروم ز دهم این و آن آزاد گروم ز قید و وجبان آزاد گروم</p>	
<p>اگر تو نه نشین بنده باشی</p>		
<p>محبت کیش را کشتی بغبنده یلا در پیش را کشتی بغبنده عجب در لیش را کشتی بغبنده</p>	<p>وفاندیش را کشتی بغبنده اسیر خویش را کشتی بغبنده سن درویش را کشتی بغبنده</p>	
<p>کرم کردی الهی زنده باشی</p>		
<p>دل من خون است و خشم از خون دل تر نباید بود غافل اے سنگر تم خوش نیت ای خورشید منظر</p>	<p>بیا حال من شوریده سنگر که عاشق جان دهد بیتاب به خطر جفا کم کن که فردا روز محشر</p>	
<p>ز روی عاشقان شمر منده باشی</p>		
<p>دریدن چیت همچون آه و نو</p>	<p>مگر عشقت بدل فکند بر تو</p>	

ولایت را دمی آرام دل شو	دعای می دهد که ترک کجرو
بیا و یک نفس بنشین و بشنو	بر ندی و بشوخی ایچو حسرو
هزاران حسنه ان بر کنده باشی	
مغش غزل غالب غفر الله له	
آب خضر حدیث دبان محمد است	کوثر بسیل امتیان محمد است
مصطفی جمال نور نشان محمد است	تترمل پاک راز نشان محمد است
هر آئینه نمونه ز نشان محمد است	بنگ نشان حق ب نشان محمد است
حق جلوه گز طرزیان محمد است	
آرے کلام حق بزبان محمد است	
هر چند حسن شاه قدسی است در نقاب	بنگ سحر دل که نمایند بے حجاب
از دیده کی جداست نگاه جان نشا	بوی که از گلاب بود نیست جز گلاب
حقا که از ملاطمت آبست بر آب	آخ ز آفتاب بود عکس آفتاب
آئینه دار بر تو مهر مست ما بهتاسپ	
شان حق آشکار ز نشان محمد است	
آن مردم سیاه است است و می است	ابرو کمان و او است که انداز تیر و است
تیر خمار زشت نگاهش گوی خجست	از زخم تیر او دل ملک ملک ز رست
حقا که راست در دل پر و جوان نشست	سوفار تیر ع قدر او را بود نشست
تیر فضا هر آئینه در ترکش حق است	
اما کشاد ان ز کمان محمد است	
گرتا حریم پاک در مصلطف اسی	لا ریب فیہ تا حرم کبریا رسی

هر چند پیشتر بوصول قناری	چون بگذری ز خود بمقام بقاری
شک نیست اندرین اگر با صفای	یابی هر آنچه خواهی دهم تا خداری
دانی اگر بمحض لولاک واری خود هر چه از حق است ازان محمد است	
ساقی اگر بدیده تحقیق سبک گرد	بے شبهه رو بمحض این صورت آورد
دانکه جوش حق دل از دست می برد	آشوب عشق پرده عشاق می درود
پیوند ملک در رشته مملوک می بُرد	هر چند بے نیاز بود تا ز می بُرد
هر کس قسم بدایچه عزیزست می خورد سو گند کرد کار بجان محمد است	
گر جاوه کسند قد محبوب کردگار	بر هر قدم قیامت کبری شود نثار
سزایابی نور نمان است آشکار	باقایسته مناسبتش نیست زینار
گستر و خلل رحمت بجد کریم دار	مارا آید ز دوسه ظلال و گریه کار
و انخط حد پیش سایه طوبی زو گدار کاینجا سخن ز سرور و ان محمد است	
تا ز بند وجود هایلوش انبیا	از معجزات اوست کرامات اولیا
محبوب مطلق است و پسندیده خدا	مقصود کائنات به تشریف کبریا
در دست اوست جلاله سر انجام کارها	اعجاز روشن است ز هر خوی مطمنی
بنگر و نویسه گشتن ماه ستام را کان نمید چشیده ز بهسان محمد است	
احمد بچشم عشق بود حبیب لوده احمد	ادیان کفر و شرک با عیار ز کرد و در
از دبد و سپرد همه کار نیک و بد	سیت کرم فتاده ز نامش بجا برسد

از نقش اوست نام ازل هستی ابد	نقش چو از خاتم ایجاد سر زود
ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود	آن نیز نامور به نشان محمد است
نقش ز افعال بر ایمان گذاشتم	ایمان بفکر گم نشد و بر جان گذاشتم
جان را منطرب کرد و پشیمان گذاشتم	هیت بدل در آمد و ترسان گذاشتم
از خود گذاشتم و همه سامان گذاشتم	آخر ولایت این رسیدان گذاشتم
غالب ثنائی خواج به یزدان گذاشتم	کان ذات پاک مرتبه دان محمد است
متع غزل صایب	
مرد از پای در آید ز سر و کار وطن	بتر از سختی غربت بود آزار وطن
ما قبت نمی شکنند پشت قوی بار وطن	از بلا وانه رهد جان گرفتار وطن
کار را غیاور کند وقت بلای بار وطن	نقد جان باز دواز آفات خیر بار وطن
شعله در دل نگیرد آتش گنایار وطن	خون پایال بود شهنم گلزار وطن
دهن گرگ بود در خنده دیوار وطن	
اگرچه آشفته گشته است دل از تنوع وطن	دوری به نفسان کرد گرفتار محن
سو ختم از غم بایران به لقب آه دهن	نشته مژده بیکر الهت آن تازه چین
داند از مزاج احاطت محبت همه تن	ریخ نو داد بر پشانی احباب کهن
حالتی رفت که هرگز نتوانم گفتن	این زمان پنجه شیر است بخو زیری آن
خار خارے که بدل بود ز گلزار وطن	
عکس ز آئینه باز رنگ ترقی نکند	گل چو بویا نبود رنگ ترقی نه کند

نغمه در پرده آهنگ ترقی نکند دل چغیرت نیز در تنگ ترقی نکند مرد بے رفتن در تنگ ترقی نکند	صوت خوش با نفس تنگ ترقی نکند بی سفر دانش و ذر تنگ ترقی نکند سبزه در زیر تنگ ترقی نکند
قد سے پیش نہ از سایہ و یو ابر وطن	
جو هر مرد نمایان شود از دور جهان بشنو از من که غم زین نشینت به نشان سایه ماه ترقی کند از سیر زمان وصف مراتب هانست که باشد رخشان	زنگ آینه دل پاک بر صقل جان بر زمین جلوه کند مهر بقیض دوران بے جلا صورتی از آینه دیدن نتوان سینه خویش بر دشگر غمت برسان
تا بکے صاف توان کرد بزرنگا بر وطن	
بوسه نریز است از پوشاک غریب صایب شاد باشد دل بیایک غریب صایب خود گرم رفو کند چاک غریب صایب چون ولایت بکن ادراک غریب صایب	چتر پوشست بود افلاک غریب صایب دل برد از همه جالاک غریب صایب ای زهی خاطر غمناک غریب صایب سر مه چشم بود خاک غریب صایب
ہمچو کوران چو کشی دست بدیوار وطن	
معشر غزل حافظ رحمۃ اللہ علیہ	
گر تو ناری باصل و رونوری روز و شب بے غمی و مسروری اختیار تو نیست مجبوری چشم حق بین ند او منظور ی	از حسد ابی تمام مجبوری جم شد می بر تنگ فقہوری سر نوشت تو بود و بھجوری چہ زنی لاف عشق منصوری
ایکد و ایم بھولیش مسروری	

گر تر عشق نیست عجزوری	
غنیمت الفت بجان برآرد کرد با محبت کند و لیر نبرد چاه گند از است گرمی و دم سرد تب و تابش ترا ضعیف نه کرد	است با خون که ترک عشق بچورد ستحمل نباشد شش جز مرد عاقبت زاری کند رخ زرد توجه دانی که چیست لذت و درد
گر دو یو انگان عشق نه گرد که به عقل عقبه شهوری	
هر که با خون دل نه کرد و صفی دل تو نیست باز بان گیرد مے نداد است سابقه ز کرد چشم مست تو نیست عریه جو	سجده عشق فضل نیست براد خویشین را شهید عشق مگو جریعه هم بخورده ز بسبب صدق و دعوی کجا صداقت کو
سستی عشق نیست در سبزه تو رو که تو مست آب انگوری	
همه از عشق یافت است وجود عشق گر نیست از کمال چه سود هر چه بنی از عشق شد موجود چون بهر گونه عشق شد محمود	هر چه بود است و هر چه خواهد بود آوتم از فیض عشق شد سجود ملک عشق سے شود مردود باید اکنون نشان عشق شنود
روسته نبرد است و آه درد آلود عاشقان را دسیل رنجوری	
چند باشی چو دام و درد حافظ چیت فکر قبول در و حافظ	بطلب از غش مدد حافظ و در کن و هم نیک و بد حافظ

<p>ہوش و در راہ نشت سہ حافظ چون ولایت کہ زکند حافظ</p>	<p>اسے خوشامد بے خرد حافظ کوشے کن بند و مد حافظ</p>
<p>بگذر از نام و ننگ خود حافظ ساغرے طلب کہ مخموری</p>	
<p>تسبیح بند</p>	
<p>ہیچ والی کہ چہت جلد نام گاہ گردید روز و گاہ شب گاہ خورشید گشت و گاہ ماہ خود در آئینہ عشق با خود باخت کام دل شد بصورت معشوق خود در آمد بحجابہ تقوی صورت دام شد بزلہ بنان کرد خود ناز و سحر معشوقان خود ز افشاے راز کرد سکوت</p>	<p>جلوہ نور روے دوست تمام گاہے انوار گشت گاہ ظلام گاہ گردید صبح و گاہے شام وصف معشوق و عاشق از بی نام شکل عاشق گرفت و شد نا کام خود در آورد باد و اندر جام دل شیدا شد و قدا و بدام خود چو عشاق گشت بے آرام باز خود کرد بے حجاب کلام</p>
<p>کہ بکبر و جہ نور یا ربین جہلوہ آرا در آسمان و زمین</p>	
<p>عالم از نور یا رب پیدا شد خود نہان گشت و لمن الی گفت خود بر آمد بکسوتِ خوبان خود بہ میخانہ گشت پریشان خود پرستار شد بہ بختانہ</p>	<p>من و تو این و آن ہویدا شد خود بصد حب لوہ آشکارا شد خود بجن و جہال شیدا شد خود بے ناب و جام و مینا شد خود بسجدہ سطرلی شد</p>

<p>جلوه گر خود بهر صفت گردید گاه وحدت شد و گاه کثرت گشت قاتل بنجره خوئی خود فرو شد بشکل خاموشان</p>	<p>خود بذات متدیم گیتا شد گاه معنی و گاه فواید شد بسیار جا لغز استیجا شد خود بدین سان بچویش گویا شد</p>
<p>که بهر وجه نور یا ربین جلوه آرا در آسمان زمین</p>	
<p>اے خیال وصال با تو محال تاب ویدار تو نیاور وند جلوه فرما توئی بهر دو صفت بس که هر شے باصل منظر است زاهدان دور مانده از حرمت در هم افتاده اند خود بینان هیچکس نیست خود توئی که مدام کیست اندر جهان بجز تو دیگر پند زاهدند اشتم با در</p>	<p>من کجا و کجا خیال وصال عارفان از کمال حسن و جمال گاهے اندر جمال و گاه جمال هر یک افتاد در خیال محال عاشقان مست از شربصال دور بینان ز جلد فارغ بال دل عاشق مے کنی با بال اے منزله بهر صفت ز خیال چون شنیدم چنین ز اهل کمال</p>
<p>که بهر وجه نور یا ربین جلوه آرا در آسمان زمین</p>	
<p>اے ز تو عالمی بسوزد گداز چیز تو کس نیست ای سرایا بار در خشم ابروان خمدارست خود معنی شدی و لغنه زدوی</p>	<p>عاشقان را بتو هزار سباز خود حقیقت توئی و خود تو محجاز سر و دهر هر که سبب نند به نماز خود کشیدی ترانه اندر سباز</p>

<p>میروی که بسوی دیو گس خود به بیخانه جام سے خوردی خود نقابے بره سے خود بستی دی زخار را از پر سیدم مست و بهوش کرد و در پس آینه</p>	<p>می نمی یار بگنذ ارجباز خود نمودی بکوه و عطا آخار خود بشوق نظاره کردی باز که خمش با و سالها سے دراز گفت پنهان بگوش من این باز</p>
<p>که بهر وجه نور یار بین جلوه آرا در آسمان وزین</p>	
<p>اسے منور نور تو عالم زلف تو کا فرست رخ مصحف از عدم در وجود سے آئی خود به بتجانه پیش روی بتان خود بکعبه ز گفتہ و اعظ من شوریدہ سدر ز نیرنگی دلبر اپردہ از میسان بردار گر تو داری سیرتیز چه عیش نہ خود شور سے کم آرسے</p>	<p>سیلنی جس لوہ و گر ہر دم کفر و اسلام زان شد است بجم میروی از وجود خود بجمدم بشت اخلاص خویش کردی خم کردی انکار سونات و صنم دارم از جوش دیدہ پرغم چه خراشی درون من بستم در ترابا من آشتی است چه غم جوشد این بیت از دلم ہر دم</p>
<p>که بهر وجه نور یار بین جلوه آرا در آسمان وزین</p>	
<p>اسے بد رو تو جان من بقیاب در فراقت ز ہر دیدہ سن عش لعلت بن چاکہ نہ کرد</p>	<p>دل من شد ز آتش تو کباب ہر نفس معوج می زند تو نواب رند و آوارہ کرد دست و خراب</p>

از شب عشق شد به بیتابی
درم هواے تو جانم نمی گیرد
روز و شب از غم تو بهوشم
خاک شد عیش زندگانی من
جز پرستیدن جلال تبار
گذر افتاد و دوش در دیرم

اشک بریزان دوباره ام و حجاب
صبر در سینه ام چون نقش بر آب
همچوستان ز سر جام شراب
آب چشمم گرفت رنگ شهاب
نشنا سم ره عذاب و ثواب
گوش کردم بهین ز شیخ و ز شهاب

که به سر و جسم نور یار بین
جلوه آرا در آسمان و زمین

خوش بود روی هم نشان دیدن
از دل و جان گذشته در ره او
کردی اسب شیخ راه راست غلط
گر تو خواهی که بنیش همه جا
تا یقین نیست دیده در نه نشوی
مسک این است خوش بروسالک
باید از خویش بفرمودن
ترک داون قضیه من و تو
سپس از خط عارض خوابان

جلوه دوست اندر ان دیدن
هر طرف روی و دستان دیدن
افتاد و باین و آن دیدن
بگذر از خود که می توان دیدن
شرط عشق است بگمان دیدن
گر تو خواهی جهان جان دیدن
غیر او را نه در میان دیدن
با همان بودن و همان دیدن
این سواد منان عیان دیدن

که به سر و جسم نور یار بین
جلوه آرا در آسمان و زمین

یارب آن ترک بر زمین چه خوش است
رنگ مرغان اگر چه خوش باشد

چشم آن شوخ سرگین چه خوش است
لب لعل نگار بین چه خوش است

روی آن نازنین عجب روی است
دل زاهد بخود ستمی چسبید
لاله گل اگر چه رنگین است
ماه بر آسمان خوش است و سلی
خوش نباشد بروی یار پری
آنکه در راه دوست خاک شود
نغمه سنجان اگر چه بسیار اند

هر که دیدش بگفت این چه خوش است
بر سرش زلف عنبرین چه خوش است
گل رخسار آن چنین چه خوش است
بین که آن ماه بر زمین چه خوش است
آن پر روی نازنین چه خوش است
دل پر شور این چنین چه خوش است
نغمه بلبل حنین چه خوش است

که بهر وجه نور یار بین
چلوه آرا در آسمان و زمین

عشق هر جا علم برافرازد
دل عاشق را کند پر خون
گاه چون مردک عزیز کند
خود ز آزار صحت ز گردد
خود بدین عشق آزارد
هم گوید که غیر من خود کیست
بے نیاز است ز آنچه می بینی
کاش چون برق در شب تاریک
واندر آن بخودی و سرمستی

خیل غم را بسینه در تازد
جان هر یک بسوز بگدازد
از نظر ها گم بیندازد
خود بر اندازد عاشقان نازد
خود بعیش وصال بنوازد
نیز دل را ز غمیر پر دازد
ز غمیرت بخویش می بازو
پرتو بر ولایت اندازد
نگشت و نشین او سازد

که بهر وجه نور یار بین
چلوه آرا در آسمان و زمین



ترجیع بند درخت

<p>ای کرسی و عرش پاکیا هست برتر از خیال عز و جبا هست مشکینی کاکل سیا هست از تابش ذره های را هست یک بنده داغدار ماه هست ماوا بود عجب سنا هست صیقل گر سینه بانگا هست لولاک لما بود گوا هست در شرح صفات نذر خوا هست</p>	<p>ای جان و دلم فدای را هست اوصاف تو از شمار افزون ای رنگ شکسته بر رخ شام زرو است بشرم چهره مهر خورشید یک نلام رویت در روز قیامت از تب و تاب آئین سپای جلا جالت مقصود و دعا لے به تحقیق ای جمله ریشل بدین دو مصحح</p>
--	---

چون بسره تعین است حد شد

یک طلقه ز سیم در احد شد

<p>اندر دل بے خبر مکن است جلباب صفات در میان است محتاج ملک با متنا است فردوس مکان دوستان است وابسته دامن النش و جانت سوگند همه خورم بجا است هر چند زلفت بر زبان است نظاره کن رعاشقانت گویند فرشتگان نشانت</p>	<p>ای دیده عاشق آستان است ز نهار نبود در شب قرب مست از فلک ز پایی پوست مخصوص بدشمن تو دوزخ سر بر خط امر تو ملا یک جانای حسن لایزالی محظور تو قهرمان قدر است بان پرده کشاکش بے محابا هر شام و صبح بر آسمانها</p>
---	---

چون بسد تقنیات حد شد یک حلقه ز سیم در احد شد		اے خاتم انبیائے مرسل آنی که خدا سے پاک فرمود ہم از تو شریعت است کامل سببم ز کلام تو مشیخ حقا کہ زشت دین و ایمان آنی که جلال حق زناست اندر شب تیرہ ضلالت چشم است کہ نامہ سیاهم با جوش محبت تو همدم	
چون بسد تقنیات حد شد یک حلقه ز سیم در احد شد		اے خلد ز بوسے تو معطر از معجز یک اشارہ تو صحن حرمت حطیم بیک اسرار حقیقہ کہ حق است باشند تارگان و فرشتہ پیغامبران بر آستان ردی تو کہ رشک آفتاب است جبرئیل بہ مخبر بر در تو امین ز حبسال تو منور گردید و دخیسم ماہ انور خاک قدست ز طور بہتر در سینہ پاک لبت مغنم در انجنت سپند و مجمر کردند نگوں بجا جز می سر ہر آئینہ ہر اوست منظر یا ایہ سسر پایہ سے نہد صبر	

این بیت بخواند زار و مضطر	حال تو دلم ز عقل پر سید
چون بسد لقناب حد شد یک حلقه ز سیم در احد شد	
<p>هر چهره ز نور تو نشان است چرخ از نامت بلند نشان است این عین نشان بی نشان است آز که خدای بیخ خوان است از آوندت دهر در امان است قربان تو هر کس بجان است ذات تو وسیله جهان است در وصف تو لال هر زبان است یکسر بی این سخن زبان است</p>	<p>هر نور ز چهره ات عیان است خاک از قدم تو در سکون است چون نیست ز سایه ات نشان انسان بچهره پایش سستاید هر کس که نشست بر در تو تنه آنم فدای نامت جویند همه ز رعیه تو لولاک چو گفت از بوی پاک هر موی که هست بر تن سن</p>
چون بسد لقنات حد شد یک حلقه ز سیم در احد شد	
<p>هم ذره هم آفتاب از ان شد ز انگشت تو ماه چون کتان شد هر چرخ روان به لاسکان شد این ستر نهان ز تو عیان شد چرخ بیل بختت دوان شد چون غم تو سوی آسمان شد سجود تمام انرا و جان شد</p>	<p>مخلوق ز نور تو جهان شد از ماه کتان دو نیم گردد اندیشه نه بر دره باد جت از تست ظهور نور بے حد آن شب که بسیر چرخ رفتی از کرسی و عرش بر گزشتی تا پاس تو او قنادر رنگ</p>

<p>اوصاف تو انتساندارو این بیت ولایت از محبت</p>	<p>حیران خرو سفور ان شد در لغت تو در دهر زمان شد</p>
<p>چون بس در تقنیات حد شد یک حلقه ز سیم در احد شد</p>	
<p>حاجب به در تو هست موسی بے شبهه تو شاهد جیل از لطف نظر بحال ما کن دیدار تو شربتیت شیرین چون شاخ روز حشر هستی من خشک لب و تو بحر رحمت آنی که جسد و جمالت آنی که بیک نفس نمایند دے محو فکر لغت بودم</p>	<p>باشد ز عاصی او هویدا از نور جبین است پیدا ای قبله و کعبه دل ما بیار ترا پیے مداوا غم نیست مرا ز مصیبت ما تشنه نرود مگر بدریا صد بار رود ز پوشش موسی خدا ام تو معجزه شیخا کاین غلغلہ شد ز عرش پیدا</p>
<p>چون بس در تقنیات حد شد یک حلقه ز سیم در احد شد</p>	
<p>نور تو ز نور ذات باشد تو جمله صفات را سزا آزاد شوم ترا بر حمت دست و دست بلطف دست تو منظر واجب الوجود یک سجده بطاق ابروانت</p>	<p>وز نور تو کائنات باشد بهر تو همه صفات باشد گر سوے من التفات باشد تا پاسے مرا ثبات باشد وز نور تو ممکنات باشد بهر از صد صلوات باشد</p>

در چشم کشند خاک پایش انوار جبین باصفائیت اسید که این دو مصراع من	هر شخص که خاک پات باشد آثار صفات و ذات باشد مقرون بوجهات باشد
چون بسره تقنیات حد شد یک حلقه نه میم در احد شد	
تا ذات تو ختم مرسلین است همچون تو پیوسته نیاید ایزد و شناسه است گویا در دیده کشند خاک پاکش سر مو در دست میخ دارد استدرا بر بجز فکر کردن محبوب خدا توفی و کامش تا سجده کند بر آستانش این شعر به بخودی و لایست	ناز ان ز تو بر فلک زمین است خلق تو ز خلق بهترین است قرآن بتائید قرین است تا مسکن پاکت آن زمین است هر چند بحسب رخ چارمین است در لغت تو عین لغت این است آن را که تامله درین است هر مو به بحسرت جبین است در شان تو گفت و حق همین است
چون بسره تقنیات حد شد یک حلقه نه میم در احد شد	
چار بند و زنجیرت صحابه رضی الله عنهم	
اسے قبلہ و کعبہ دو عالم پنہیر ہستی بہ تحقیق از غایت صدق با محمد	مانند پیوستہ ان معظم فرمود پس از خودت بکرم در غار شدی انیس و ہدم

مقصود توئی ز کس نه القی
 اے معرفت و حقیقت حق
 نیاز است و نیاز یار کجاست
 اے گلشن شمع از تو سر سبز
 با نور جبین روشن تو
 موصوف به والدین هستی
 صدیق خطاب صادق است
 در ذکر تو اذ همماست فی الغار
 بردند چو لاشه تو شد باز
 در راه حسد انشا کردی
 آنی که بغیض تو سر اسر
 قلب تو ز حال بر نه گردد
 از محمدت تو بے محاسب
 بر خاک در توجیه سائی است
 تقدیم تراست در بزرگی
 در عهد حبیب بر مصلی
 چشم است که از اشاره چشم
 بان شکل من بلطف حل کن

یعنی که توئی کریم و اگر م
 بر ذات گرامیت مسلم
 نازم به نیاز و نیاز هر دم
 اے یار کرامت از تو خورم
 از ذره کم آفتاب اعظم
 و صفت چه کند زبان آدم
 نشان تو برون ز کیف و از کم
 هر آنچه که گویت کم از کم
 در وانه حجب کرم
 مال و اسباب و جان دول بهم
 با صدق و صفا شد است عالم
 اسرارست در کم راست محرم
 حقا که نمی توان زد و دم
 کجاست و اگر بود و اگر جسم
 اے بر خلفاء دین تقدم
 بیخود شدی از هجوم ماتم
 بزرختم دلم نمی تو مرسم
 ای پیش تو پشت عالمی حسم

سویم نظر فلک بالظامف
 تا قلب پناه من شود صاف

از خفیض تو گشته خلق حق بین

اے بعد خلیفه تختین

رونق ز تو یانت جسم عالم
 بر پایه گدا چو پایت افتاد
 بهم نشد سز گفتگویش
 از عدل تو شرع راست ز نیت
 مانند تو عادل و محبا بد
 موقوف بخو نشانیست بود
 از بیم پلاک سر نسازند
 بے خر خسته فتح روم کردی
 اے ز لاله زمین بیک دم
 وصف تو حروف بر تابا بد
 چون منزل منقبت کنم طے
 غالب شده نفس و روح مغلوب
 سن طاقت عدل حق ندارم
 لطفی که دعای تست مقبول
 یک شب ز کشاکش ریاضات
 تا خاست ز مقرعت طرافے
 ابلیس ز سایه است گریان
 کرد است ملال پائمسلم
 سبک بر کرم که بر در تو
 خواهم که دلم چو شمع گردد

اسلام قومی شد از قوالین
 با آن همه عز و جاه و تمکین
 کردی الحاح همچو سبکین
 وز شرع تو عدل راست ترین
 کم بود در انبیائے پیشین
 قتل همه کافران بیدین
 بر خط مشال تو سلاطین
 تخمین تخمین هزار تخمین
 ساکن ز کمال تو به لشکین
 دارد بر سر چهره در روین
 آتش همه راه و پایے چوین
 از غصه دلم شد است خونین
 اسی عادل حق شناس حق بین
 رحمی که کند را جابت آمین
 آسوده نشد سرت ببالین
 آمین صلاح شد نو آمین
 ترسان ز جلال و شوکت دین
 در ذوق من است تلخ شیرین
 من آمده ام غریب و سبکین
 از پر تو عشق حبوه آگین

ما یوس زمر حمت مهند ما

رحمت نکند چنین تقاضا

اسے آنکہ رفیق مصطفائی
 اسے آنکہ پس از امیر عادل
 قرآن شریف جمع کردی
 فرمود چو با عشق پیبر
 رفتی و دلاص او خریدی
 پنهان کردی بحضرت او
 در شان تو گفت حق عفا اللہ
 حاشا کہ غلو کنیم بوصفت
 مقبولی و جمیع صفاتی
 ایمان ز وجود تو گرامی است
 ہم واقف از مطلق حق
 من ذرہ او فتادہ بر خاک
 پس ذرہ چہ وصف نہر گوید
 توصیف تو کے بود حد من
 ما سالك سلك تو ہستم
 گردست و ہد کمال فخر است
 تو شاہ منی و من گدایت
 بیمار غم فراق ہستم
 در قبضہ لست ہر چہ خواہی
 از بہر بی رفیق جنت

ہر وصف کہ گویت سزا می
 سجادہ نشین مجتہبائی
 الحق کہ تراست کبریائی
 از بہر طعام کتخدائی
 در غایت صدق و از صفائی
 سچان اللہ چہ باولائی
 محض بجناب کبرمائی
 باللہ کہ منظر جندائی
 با حسم و حیاء با عطا می
 در قرب خدا چو انبیا می
 ہم محرم سے مصطفائی
 تو نہر سپہر اعتلا می
 نے اوج اور اندر دشتائی
 از وہم و خیال من جدا می
 تو صدای ماورہ سما می
 بر خاک در توجہ سائی
 زیباست اگر کرم نما می
 تو از پلے درد من دوائی
 محبوب خدا و مفضلت رائی
 و بہر اہم تو پیشوائی

چون پیش تو آدم بامید

اسب که عقدہ ام کشائی

آنان کہ کریم و پاکباز اند
مایوس ز مرحمت نسا زند

اے ذات تو خاتم خلافت
آنی کہ تر رسد بزرگی
فرمود نبی بروے منبر
کان را کہ محمد است مولیٰ
برخاست عمر جو گوش منبر بود
دست گرفت و تهنیت گفت
آنی کہ تراست بعد عثمان
پاکان ہر خاک آستان
در پنجبہ نفس و دن اسیرم
داماد رسولی و زیک نور
فرمود شنائے تو پیچیدہ
محبوبی و ہرسم حبیب داور
در منقبت تو ایفتد ریس
آنی کہ بدرگہ نوشتا ہاں
وصف تو چہ گو نہ باز گویم
شاید دل من ہمہ سیاہ است
حل ہمہ مشکلات برتست
عشق گنہم ز پاے تاسر

مانند رسول در رسالت
آنی کہ سزد و ترا امامت
در حج و دایع ماند حجت
مولیٰ است علی ہم از کر است
فرمودہ حنا تم الرسالت
مولاشدی وز بے سعادت
بر بند مصطفیٰ وراثت
در چشم کشند از اہدات
اے شیر خد لیکن حمایت
وز اخوۃ پاک در قرابت
لال است زبان ما بہدحت
معروف بغایت ہدایت
ہم نام حقے بحکم رفعت
ہستند گد اے بی حقیقت
اے رکن خلافت و امامت
پر نور کنش بیک عنایت
مایوس ساز از اشارت
آمرزش کن بیک اجابت

<p>شاه مددے بکن بہت محروم مکن مرا رحمت چشم نظرے ز تو ولایت</p>	<p>از نقش حبان رسیدم اکنون بنگر بنگر بلطف بنگر سویں نظرے فلک کہ دارد</p>
	<p>دارد دل خود بدرد خستہ پر لطف تو دل مدام بستہ</p>
<p>ہفت بند و منقبت شیر خدا حضرت علی مرتضیٰ اکرم اللہ وجہہ</p>	
<p>سر جان مصطفیٰ و پیشوای راہین جام تو جام ازل فیما شراب الطاہرین دین تو دین خدا علمت ز علم اولین نور ایمان شمع عرفان آفتاب آخرین بر سر خاک درش خرد می سایہ چین رمز ختم سخن اقراب فاتح باب یقین گنجدان گنت کنز شمع بزم الذین دشمنگیر ہر جو عالم با کرامت بسین قوتش معجز نما و قوت او مان جوین انتہای اوقایا ذات رب العالمین قاتل الکفار سیف اللہ امیر المؤمنین برزمن از روی فلکین چون محمد بر زمین</p>	<p>اسلام ای ساقی کوثر امام المتقین دست تو دست خدا فیض تو فیض ابد فضل تو فضل رسول و قول تو قول نبی روح عصمت جان حجت صورت معنی نما بو تراب فخر آدم آنکہ ہر شام و سحر معنی اتنا فخر و در حصار خدیبہ ری راز دان فوق ایدیم اسیر زند پوش زنگ بوی ہشت گلشن آفتاب فلک ہادی دین قاطع حجت وصی مصطفیٰ ابتدائش محمود و محمود فنا اندر فنا حیدر کرار و ادا دینی شیر خدا بر فلک از روی فخر ہمچو عیسیٰ بر فلک</p>
	<p>ایکے اسرار ترا محمد رسول اللہ بود اگر کسی متدرتو داند ہم رسول اللہ بود</p>

ای تو در وقت مصیبت خلق را در آید
 روز رسا نیز در فردوس باشد جای او
 زندگانی مشکل و ثواب باشد عاقبت
 خود چه گویم یا علی تا از کدین عالمی
 تاز پا افتادگان را در تنگی می کنی
 کاروان رفت است وین از هر دو این
 چشم حجت دارم از تو در بلا کشت و نشر
 نارسا عالم کن و از قید خنجر و اربابان
 اولیا تا قوت باطن رغبت یا فتنه
 وصف سلطان که لای بنیوالی چون کند
 کینه اسرار از بلبل نمکته پر از ان برید
 می سز و خاموش بودن تا بیایم تنقبت

بند او بکیم شایا انبر بادیم برین
 هر که در چون هیچ از هر دو این
 کار خنجر بکند با جان اعدای خویش
 در خون آشتی و نور حق ندارد پیش
 گوشه پشمی زمین مردی دارم برین
 بهی که کن تا بگویش من بد با بگ برین
 چون نباشد بچکس از حق با بچکس
 زور پر داری ندارم هیچ مرغ اندر نفس
 هر کس که بر طلام افلاک می در اندر نفس
 پیش ملاوس بخارین تدبیر از کس
 با شمای پلوت پاکت اینده رو ایم برین
 چون کنی بایم کند گفتگوار در ستر برین

مرکب تو دل دل است و حربه تو ذوالفقار
 هدایت حق است از قهر و جلالت آشکار

ای رفیق فیض عقل نمکته پرور یافته
 در محیط منقبت تا گشت فخرم آشنا
 نمکته از خاک کویت بر و تابا و صبا
 خسر وی که سیر بهنجی سر زمانت بتافت
 روز خورشید در خشان یا شنب ماه تمام
 اگر ز زمانت عدوی خیر سپهر چید سر
 از بخلا به جمال عالم آراست شما

وی ز طلمت نمکته ترن القدس در یافته
 داسن او را که مال مال گو به یافته
 گلشن جنت شام جان عطر یافته
 تیغ خون افشان بچکان بر سر یافته
 هر کس که از ذات پاکت بغیر دیگر یافته
 در نبر و اند تیغ تبرت شایر گز یافته
 آفرینش دیده و دل راست یافته

<p>تا خیال منقبت آورده ام اندر ضمیر نوره از نور رویت یافت خرسید بلند از کف نمایان تو در آفتاب رختیز هر که آمد بر درستی رفت بل نل مرام معرض من نشد که می از من زطل مایه را</p>	<p>فکر یکر از گوهر تحقیق ز لور یافت ششم از نگشت کوی تو منبر یافته تشنه گامان قیامت آب کوثر یافته شاید مقصود از غیب در بر یافته تا دل غافل خبر از حال محشر یافته</p>
<p>اے تو افضل در کرامت آگاه شرف درو ماه تابان در عجم خورشید روشن در عرب</p>	
<p>یا علی شان تو باشد همچو شان مصطفی آتشکار آید شد سر نهان مصطفی با کمالات ولایت آفتاب روشنی جام منی با فنی از دست ساقی ازل بی تو لایت کسی تا مصطفی کی ره برد هم توئی لاریب فیه هیچکس غیر از تو نیست هم کلام تو مطابق با کلام ایزدی جنت الفردوس کوی تست آفتابها شیخ از شیخ روشن از فروغ نور تو تو در علم لدنی هستی و او شهر مسلم و دشمنانست در حقیقت مصطفی را دشمن اند مصطفی چون از من هجرت کرد خفتی بخاطر</p>	<p>پس نشان ذات تو آمد نشان مصطفی مصطفی جان تو باشد هم تو جان مصطفی بخیر تو کی باشد کسی تا ما روان مصطفی زان فتان دی جوهر بر عاشقان مصطفی چون علی باها شد بر زبان مصطفی جسم و جان مصطفی تا تو ان مصطفی هم زبان تو موافق با زبان مصطفی ای گل یازنگ بوی بوستان مصطفی طرف شمع بود در دودمان مصطفی آستان تست بیشک آستان مصطفی دوستان بی تامل دوستان مصطفی هم بجای مصطفی اندر مکان مصطفی</p>
<p>ز دشت از تاب و تب سکین تو از روی من چشم رحمت باز کن و ز رحم نگر سوئے من</p>	

ای هدایت را تو غایت یا امیر المومنین
 نه فلک یا مرتضی نه زمین باشد مر ترا
 از صراط مستقیم اگر نبودی هیچکس
 آبروی چشمه حیوان بر خاک ریخت
 آسمان از روی خفت بالوکی پیلوزند
 بان گره بکش از کار من که میداند نشود
 سید مالا فتاخر بود و کوثرین نیست
 تو سیاهی و چون سلمان جهانی مور تو
 گر چه با جان و د عالم نیست پرده ترا
 زور بازوی ولایت تا در سطلق نداو
 هر که از ابدال اقطاب است بعد از مصطفی
 بسکه هر دم سر نهادی بر خط فرمان او

عالمی و هم هدایت یا امیر المومنین
 بام لاهوت است جایت یا امیر المومنین
 گرمی کردی هدایت یا امیر المومنین
 فیض لعل جعفر است یا امیر المومنین
 عرش و کرسی زیر پاست یا امیر المومنین
 ماخن بشکلا کشایت یا امیر المومنین
 مرو سیدان و غایت یا امیر المومنین
 اولیا هر یک گداست یا امیر المومنین
 جان مایا و اعدایت یا امیر المومنین
 هیچکس را ماوراست یا امیر المومنین
 جلد ممنون عطایت یا امیر المومنین
 از تو راضی شد خدایت یا امیر المومنین

با گل رنگین به شبست رنگ بر خضار تر ترا
 نیست از باد خزان آسیب گلزار تر ترا

یا علی گردون گردان گردیدان شمس
 آن گلستان که از دل محفوظ باشد از خزان
 چون خلیل الله فیض لاجب الانجیلین
 از طفیل نام پاکت چون نصیر جان بود
 نازم این هست که پایانی ندارد و جوش
 زهره گردن کشی از امتثال امر نیست
 آنکه بخشد رنگ جوهر بچندین آفتاب

جلوه خورشید عکس روی مایان شمس
 هم بماند تا ابد بشک گلستان شمس
 نار صد نمرود گلشن بر غلار ان شمس
 پس چگونه یاعلی نشان خدایان شمس
 چشمه کوثر منی از سحر احسان شمس
 عالم علوی و سفلی زیر فرمان شمس
 لعل یاقوت آفرین گوهر افشان شمس

<p>هر که راضی شد بفرمان الهی در جهان این کرامت از حق است و امتناع او محال تا که دارد و اینچنین حال این عرفان گزشت نور احمد از حق و نور شما از احمد است به غلوی کمتر از کمتر بود و در منقبت</p>	<p>جز به توش سائر تسلیم طفلان شماست تا دنیا است عالمی مملو از فیضان شماست آنکه بیک حال بود و بهت عرفان شماست حسن پوست جلوه از حسن پنهان شماست عرش بالاخانه تمکین ایوان شماست</p>
<p>سور را محروم تا چند اسے سلیمان و اشتن شاه را باید نگا سے باگدایان و اشتن</p>	
<p>گر نبوت ختم شد بر احمد خیر الانام لرزه بر اندام اعدای تو افتاد و هنوز کس نباشد مثل تو با مصلحتی که یک تر موم کردی از کرامت چون ز یک نور آمدی نا طقه اندر بیان وصف تو معذور شد از شفاعت با علی مایوس محروم مدار ز نازگانی که بود حاضر شوم بر آستان چاره کارم بدست تست بان غافل شوم التحا آورده ام و از کرده نامدم دور کش از جام قسم توبه از نا کردنی گافشان تا صبح محشر باد رخاک درت با علی یک جلوه ام بنما و بخود کن مرا</p>	<p>منحصر شد از توشا با در ولایت بغض عام بر نیار و روی بمیدان و غایت از نیام دور ز افتاده ام از تو انفتنی یا امام در زمان رد اعجاب ز بی سنگ نام طایر سدره که افته بود عاجز را بدام چون بود صحرای محشر جمع هر خاص عام پخته ام با خوشین شما چرخ سودا خام یک توجیه کن درین سودا که پخته یا امام تو که بخشی زخمهای سینه ام را التیام آرزو دارم که صاف معرفت ریزی بکام آنکه ضو است اندر گلشن جنت بنام تا زناست یک نفس غافل نیاشم والسلام</p>
<p>هفت بندم را ولایت با هزاران قرین بهر سئل از سدره سے گوید ہستی للیقین</p>	

دوازده بند در نعت دوازده امام علی نبینا و علیهم السلام

<p>خاتم ام یار اندازد سلف آن امام و منتظر نور خدا آن دمی سلفی شیر خدا با سخاوت با شجاعت با عطا دید و دل هر دو نورانی شود دل به مهر او منور کن که هست کس نیاید راه حق الا بدو فکر کن اندر قدر نعمت کعبه بیک نظر و بدین جمال روشنش مصطفی با و سبب محبت داشته در حقیقت گرنمی بود علی حب او یا آل او ایمان است</p>	<p>تا نگار و حیرت وصف مر سلف هر دلی را ذات پاکش پیشوا گوهر شهنشوار بحسب بلافتنا یا صفا یا اصطفی یا القنا اگر نو سازی خاک پایش تو تیا نورش از نور رسول بخت گفت چون احمد علی با بها تا چه گفت اندر ثنائی او خدا بهتر از طاعات بیچون و چرا بود و بیشک حبیب مصطفی که رسیدی خلق تا رب ملا دین ما این است بے ریب و ریا</p>
--	--

بوزاب و افتخار خاک بود
در حقیقت جمل نور پاک بود

<p>آن امام پاک دین پرور حسن افتخار خویش و اند جبریل صاحب دشا کردی در هسنا آشکارا صاف چون آئینه بود نبی از هر شے بدرویشان دیار چارده بار از پے طوف حرم</p>	<p>ابن حیدر سبط پیغمبر حسن خدمت شاه کرم گستر حسن بر سر خلق جهان افسر حسن جمله اسرار محمد بر حسن داد از بهر خدا یکسر حسن شد پیاده عاشق داور حسن</p>
---	--

<p>چون بجایش زهر قاتل ریختند که در آغوش و گله بردوش بود بعد نقل مرگش چون مصطفی سید دین علی مصطفی رسول داشت مانند بنی لاریب فیه وصف او گفتن نه حد چون بنی است</p>	<p>با چنین سختی نشد مصطفی حسن بود بیشک جان پیغمبر حسن و ایما بود به حق رهبر حسن اینهمه اوصاف بود اندر حسن صورت و سیرت بجا و فر حسن باشد از هر محمدت برتر حسن</p>
<p>خاندان مصطفی ازین است مسند شیر خدا ازین است</p>	
<p>آن امام با صفا جان رسول سبط پیغمبر حسین ابن علی صبر کرد از مبد فرمان علی تا گل رنگین ز خون او شکفت در ازل اورا فروغ داد حق بله تا بل جان خود تسلیم کرد بر نیاید تا قیامت همچو او بود گفتارش چو گفتار نبی هست بیشک حب او حب نبی شاهد و مقبول و محبوب و شهید حلم و صبری را که او در کار بست دانش گیرم که سید انم بدل</p>	<p>رو نق گیتی با میسان رسول محمد اسرار پنهان رسول جان پیر از بهر فرمان رسول پر بهاران شد گلستان رسول تا شود شمع شبستان رسول تشنه لب از بهر ایمان رسول لاله رنگین به بستان رسول بود عرفانش چو عرفان رسول شان او به شبهه چونان رسول دلبر زهر او حب بانان رسول خود که تواند جز آن جان رسول دامن او هست دامن رسول</p>
<p>تا که آمد ذات پاکش در وجود</p>	

رونق آل محمد بر فرد

<p>آن امام خلق زین العابدین والی صدر رسول مصطفی ظاک پایش سبزه چشم فلک از پیکر سبزه سادت بر درش سر ز روی عاجزی بر خاک داشت از نهنا یاست کمال ذات او راست آمد جانه تقوی بر او بعد شاه کربلا یعنی حسین جلوه نور حسد ایشانیش شک درگاه فلک فرسای او گریه سیکر و دشمنی خورد آب سیر هر که در دامان او دست زد</p>	<p>پیشو او رهبر دین مبین خواجسته عالم امام المتقین فرش راهش دیده روح الایمن مشتی چون زهره میساید حین گرچه پایش بود بر عرش برین سخت حیران است عقل و در بین منتظم شد دین خیر المسلمین کیت تا باشد از و برتر بدین روی خویش منظر حسن آفرین سجده گاه جلوه ارباب دین و ابای بود نمکین و حزمین برفشاند از دو عالم آستین</p>
---	--

با خدایش بود محکم نسبت
تا نیا سودی ز طاعت ساخته

<p>آن امام دین که نامش با فرست برج عفت را فروزان اختر است مند آراسه جناب مصطفی است شان حق پیداست از آثار نشان چون تو انتم کرد و هفتش بکمال آشکارا بر دلش اسرار غیب</p>	<p>هر چه در مدحش نگارم کمتر است بجز رحمت را اگر امی گوهر است لاجرم بر فرق عزت افسر است عاشقانش را نشان بیکر است فهم آن از دهم من بالار است روی او نور خدا را منظر است</p>
--	---

بدرین مآورد
بجای مآورد
۱۷

خوشتراز جوهر معال راه او
اندر دل سینه پر نور او
از جنبش مستفی خورشید و ماه
زما سے کوی اور روشن همه
روز و شب اندر طواف در گمش
رونی دین بین بر حق است

بهر از اکسیر خاک و است
جمله اسرار الهی مضمراست
آرے آرے ظاهر و ظہور است
کیا خاک ره آن سرور است
آفتاب و ماه و چرخ چرخبر است
زینت سجاده پیغمبر است

نور ایمان کرد از دانش ظهور
ظلمت کفر از جہان گر و بدودور

آن محمد جعفر صادق لقب
ساعتی از یاد حق غافل نبود
قلب او آئینه بی رنگ بود
کامل دوند از مقبول خدا
آن امام شریع رکن دین که شد
آنکه جز ذکر خداوند کریم
قدوة اصحاب دین مطلقه
در دستان را بذاست او نیاز
چونکه او باشد شفیع روز حشر
گر چناند لب از بهر دعا
موی مشکینش چو سنبل پیچ پیچ
عاشقان او گر آه پر کشند

بود در اندر او عالم منتخب
می گذشتش و عبادت روز و شب
کامچنان هرگز نخبند از طلب
رہنما و پیشوا و حق طلب
جد او تکوین عالم را سبب
از کمال معرفت که نشود لب
مقتدا سے ملت و عالی نسب
عاشقان را آستانش بیت رب
پیچ اندوسه ند ارم از طرب
بخشش و آمرزشم نبود عجب
روے او ماه مجسم مهر عرب
دو رخ از گرمی فتد در تاب و تب

سید است و شافع روز جزا است

پارسا و پیشواے دین ما است

آنکه از دے بود ایمان منتظم
صادقان را از کمال صادقت
ابر دریا بار بیشک تر شود
پر خوروی کاین نه خوی اولیاست
از رجاسه و بودی هزاران
ناخن تانید او در یک نفس
در پیله ترویج دین بودے مدام
می رود با خویش خیل عاصیان
خاک پایش نور چشم هر دو کون
یک دم جان بخش او صد جان چاک
سند احمد مرن شد بدو
گر چه سرتاپاے معصیان بوده ام

موسی کاظم امام محترم
آستان عالیش بیت الحرم
چون کشاید دست از بهر کرم
بودی از پاکیزگی حسالی کلیم
گریه با از خوف کردی و مبدوم
می کشاید عتده امر اہم
داشتی بر جادہ سنت قدم
تا زند در جنت الما دے علم
ترتیب کونیش بود رشک ارم
میدید اندر تن سبہ جان بدوم
ردلق اسلام شد بے کیف و کم
چون شفیق ہجو او دارم چشم

روح او بر ستارچہ عظیم
قلب او پر نور از نور تدبیر

آن امام با صفا حضرت رضا
منظر نور حند حضرت رضا
بادشاہ جن و انسان و ملک
آنکہ چون معروف باشد بر درش
می شود معروف ہر محمول ازدو
صاحب سجادہ خیر البشر

عارفان را پیشوا حضرت رضا
مہربان اصطفا حضرت رضا
مورث ملک بقا حضرت رضا
صدولی با صفا حضرت رضا
افتخار اولیای حضرت رضا
نامن آل عبا حضرت رضا

<p>حاکم تسلیم تسلیم در رضا عالمی از ذات پاکش فیضیاب آنکه بعد از او نیامد در وجود عقد پیچیده بکشدی که داشت در و بند ان را و او است از شفا هر هم زخم دل هر بنیواست</p>	<p>پیشوا سے اتقیا حضرت رضا بر سر دین حسد حضرت رضا همچو او در اتقیا حضرت رضا تا غن مشگلکشا حضرت رضا گر به بخش خاک پا حضرت رضا با کرامت با عطا حضرت رضا</p>
<p>واقف سرحدوث و هم قدم حسابی علم وجود و هم قدم</p>	
<p>آن امام دین که نام او نفی است عالمی که غایت صدق و صف ایک بر درگاه والایش بدام واقف راه بنان مستطفا زینت دین رسول پاک دین اوست هر یک را امام پیش رو هم دلی کامل است و هم غنی ذات پاک او بود نور حسد هر که با نامش نه دارد لفته من کجا و شرح او صافش کجا چشم دارم گوشه چشمی از او کامیاب است از فیضش عالمی</p>	<p>مستفی و با خدا و هم دلی است رازها در سینه او مخفی است هر یک از جن و انسان بتجی است محرم اسرار پنهان علی است عالم عالم ز علم ایزدی است هر یک از استانش مقتدی است هم امام صوری و هم معنوی است در کرامتش همانا زون نیست در جهان بے مدار او خوش تر است ذات پاک او ز تو صیف غنی است کار با رنگ نگاش ملوتی است آنکه بر گشت ازورش بایوس کسیت</p>
<p>عالم امکان سدا پانوار از دست</p>	

گرنگویم حال کے ستور از دست

بیشک آمد رنہائے انس و جان
بر بنی آسودگا ہے یک زمان
کیسیا خاک در او بیگمان
کرد از دستگار پنهان
کعبہ سید اندیشک عارفان
از بیلیات است دایم در امان
قاصر آمد و رنہائے از زبان
خاک پالش سر سبز میا ز دجیان
پاکباز و پاک جسم و پاک جان
بر ہمہ آفاق ہست او مہربان
پرورش حاضر ہمہ پیر و جوان
ماسن عشاق او دار الحبان

آن نفی متقی رکن جہان
آنکہ از ذکر خدہ او نہ جہیل
بے تامل خاں راہ او گلی
ہیچ رازے نیست پوشیدہ بر او
ہستانش را بفرمان ادب
ہر کوی کوشش مستام او بود
چون نگار و خادہ حرف و وصف او
ہر گز اسکن بود و دور کوے او
پاک ظاہر پاک باطن پاک دین
دوستہ و دشمن نہ بنید از کرم
از تمنائے قبول ہر دعا
مرجع حضانہ او دار السقر

بر ویرا و عزت از سر می نهند

سر زردے فخر پرورے نهند

ز بیدارش بر فرق گیتی افشری
آدمی و قدسی و جن و پری
ہست صبح و شام چرخ چنبری
گر کہ دے ذات پاکش رہبری
ختم شد زوات او دین پروری
آفتاب آسمان بر تری

آن جن یعنی امام مسکری
آن سلیمانے کہ از تابع اند
سزنگون بر عتبہ والاسے او
رہ نہ بروی تا حقیقت گم رہے
ہیچو او ہر گز نیاید و رو بہ
ماہتاب چرخ عز و اعتلا

<p>آنکه از بعد تقی متقی می برد از سینه زنگ سالها مشتی وز هر هریست بجان عفو ما هر لحظه از حق خواستی که بود یارب که سویم بنگرد چون توان گفتن صفات بیدش</p>	<p>بود زین سینه پیری تا که میداند چنین صقیل گری ذره های کوی او را شتری بنگراین لطف و کرامت گتری تا کند بخت همدیون رهبری ذات او باشد ز وصف مابری</p>
<p>خاک پایش سر چشم ملک ذره راهش جو خورشید ملک</p>	
<p>آن امام ملت حیدر الانام مهدی مصادی امام آخرین آنکه از آشوب و جال لعین فرق نبود یک سر مو کو بود شرع را در عهد او باشد درج مدعای خویش بر حسب مراد تا نیاید ذات پاکش در وجود آن امام دین که بعد از نبوت او آنکه بعد از رحلت او ناگهان خلق را علم و عمل تلقین کنند چشم دارم تا بخشند از دم با دبر ارجح پاک هفت و پنج</p>	<p>یابد از نو دین و دولت انتظام آنکه از کفار گیرد انتقام خلق آید در پناه آن امام همچو پیغمبر ز سرتا پا تمام باز آید رونق دین و سهام هر کسی یابد بفضی آن امام دین پیغمبر بود بلی انتظام در جهان قائم شود شور قیام حق نماید دین و ایمان را تمام هم نیاساید ز طاعت صبح و شام از براس این امامان کرام از ولایت صد درود و صد سلام</p>
<p>است اسیدم بفضل کردگار</p>	

تا بخشندم سخن بهشت و چاره

قطعات

عجب مدار که کافر بودند خدای پرست
ولی سخن که محمد پرست کافر نیست
ولایت این سخن علم گفته آلاء
گمان جبل بود جایی که انبیا نیست

وله

چار چیز است اصل و در پیشی
ای ولایت بگوش دل بشنو
ز آن دو کم خوردن است و کم گفتن
که دو کم رفتن است و کم گفتن

وله

ای ولایت هر قدر گفته سخن
ما بقت لب بستم از طول کلام
حاصلش آفرند است یافتن
تا بخواهوشی سلامت یافتن

وله

اگر چه محبت از ناست ای کرم و رحیم
خطای است اگر عطا می خود دیگری
ولی بخش که ما از قضا دلیر شدیم
خطای است اگر بر خطا دلیر شدیم

وله

سپید موی به پیری ز معصیت خجلم
سیاه موی که ولایت برفت از رویم
که آه رفت جوانی و پر گناه شدم
همان بریدی سن آمد که رو بیا شدم

وله

هشیار و ولایت که درین عالم فانی
ضایع کن این یک نفس گر توانی
تا غفلت توان بود بهنگام هستی
تا باز بشی پان نشوی زین همه هستی

وله

آن صاحب لولا که شد در حرم پاک
محمود و پیام است و مقامش بود اعلی

با کالبد خاک بدون رفت ز افلاک	در یاب ولایت که خوش بود ادنی
وله	
ای محب تو حق دلتو محبوب	روح تو مستی و قلب تو سلیم
در متناس تو جان خواهم داد	ای لبست عیسی و چشم تو کلیم
وله	
غمره کیت ولایت همه رنگ جهان	خوش ره ساز بچشم قدم او مردم
عشو کیت که بهیم ز بند عالم را	ساعتی را که بگویند قیامت مردم
وله	
ای ولایت نکر عقبی خوشتر است	کاین تعلق پیچ و زب پیش نیست
فوت گرد و هر چه حاصل کرده	عاقبت جز موت را سه پیش نیست
وله	
حق بود الصبر مفتاح الفرج	ای ولایت بر صایب صبر کن
در بود شوار بر نفس تو صبر	جد کن بلفس متاقل حیر کن
وله	
آنانکه زیستند ولایت بکام دل	اما کام زیر خاک سپردند جمله را
پاداش آنکه لغت دنیا فرخ بود	در گور رنگ و تار و فشر وند جمله را
وله	
عابد بجلد رفت که یازده و اتقا	ساک چو رستان بر دستقیم بود
باین یافتیم ولایت همان مقام	حقا که حق کریم و غفور و رحیم بود
وله	
عشق کاذب هواست تفسانیت	عشق صادق بود ز خود رفتن

بخت با خدا شوی بے شک	اگر موافق بود ز خود رفتن
	وله
خاکساری که بود اصل پیشه	همه با ما و شما می زیبد
بابا سبب نیاز منم داریم	بے نیازی بخند ای زیبد
	وله
گل رنگین گلستان جلای و جمال	که شب و روز صبا خاک درت می رود
بوی تو ولایت دل پر خون ارد	ایکه روح شهید خاک درت می رود
	وله
بخاک ریخته روئے تو آب شیرین را	بهار تازه بد امان نگاه گلچین را
ز آفتاب پرستی و سجده ابرو	بدین عشق ولایت نهاد آئین را
	وله
چون کیم رفت بیکدی ویدی روز ازل	ای ولایت چه گناه استیا به کاران را
جان ما خاک ره مخبر صادق با دا	که ز رحمت خبری داد گنه کاران را
	وله
از خاک بزداشت زمین را کمال حلم	با هست بلند چه بود است پست را
صد بار کشت و رست و لا بغیض او	از محبت چه پاک بودی پست را
	وله
بتر از کفر شمر وید مسلمانان ما	قشقه عشق کشیدند به پیشانی ما
فیض قدسیت و کلام که بدین کم سخن	رفت در چار طرف نصیحت بخندان ما
	وله
منم که آه شب تیره روشن است مرا	چو شمع روشنی خانه از من است مرا

ولایت انجمن داده اند عیانی است	نه آستین نه گریبان نه دامن است مرا
وله	
منال از تیره بختی تابنا بد کوب طالع	رگ جان بشود روشن بشبها شمع سوزان را
ضمینی می خیزد آوایست عزت نمکین	اجابت ماه و اوازی کند آه مجوزان را
وله	
ولایت نیمه زمان که گردن می برد باز	که آخر مهره بر جای خیزین می شود پیدا
بسان روی کبی منصوبه آتشند برون آید	بسای بازی که فکری تو آستین می شود پیدا
وله	
نه هر کس این آوده را از می برد زینجا	نسی کو سر نهد ز چاک افسری بر دینجا
ولایت پیش دل افغانی بکشاد امان را	بیک ایامی ابر و تیغ جوهر می برد زینجا
وله	
آشود کار مکن نیست از تقوی از طاعت	ولایت هم نمود بگذر که ستر جان شود پیدا
محبت مثل انگیز دولت با دوست آویزد	حجاب غیر بر خیزد دستم پنهان شود پیدا
وله	
بفریب تو چه خیزد و بر دای قبله پست	عاشق خسته در دهم چه کنم ایمان را
رغم کن رحم اگر تو ولایت نازد	ایک ناز است به محبوبی تو یزدان را
وله	
آتش رخسار یار ما سحر شد بین	شد کند شعله تار ناله شمشیر ما
ای ولایت هوش آواز آهین پرواز کرد	می خورد هر طایر رنگ پریده تیر ما
وله	
باب بیکه رند س که رو تواند شست	غبار چهره امال او تواند شست

اگر ت صورت دانی بدانش خوغم	ولایت آه اگر آب جو تو اندر شست
وله	
بیزم خود مطالب و اعطاء ولایت را	که آن سياه درون از غم پستان است
تو دانیش که مگر بوسن است و آن کافر	قتیل مشوه چنان ناسلمان است
وله	
بیا که بے تو مرا خود آشنائی نیست	سیان صاف و دل بی تو صفائی نیست
میدین بخت و وضع ولایت ای ساقی	بیاری که فریب است پارسائی نیست
وله	
بی فیض نام نیک طبع داشتن چه سود	نشیده که از گل تصویر پوختا است
اندر هوای نام ولایت بجاک خفت	تا جان سپرد از سر این آرزوختا است
وله	
از غم دوری او هر قسم	شعله مشتعل اندر جگر است
روز و شب قتل منظر منظور است	و دشمن عاشق صاحب نظر است
وله	
وز غم عشق بت خویش ولایت جان داد	شیخ خالی شد و آن طفل برین باقیست
آه نیز نگ محبت که فنا کرد و هنوز	هوس جلوه او بر سر بدفن باقیست
وله	
خدای ماکه کریم است نفوذ او هر کرد	زیاده انقدرت ز ابد اجتناب چراست
ولایت این لعل خوش طعم از او است	غم عذاب چراو غم تو اسب چراست
وله	
ترا چه علم که تکلیف بیند نوری چیست	زین پیرس که آیین دلفروزی چیست

چرخه که خون ولایت سباح میدانی	بناؤک نگو قهر سینه دوزی چیست
ول	ول
فغان که حال دل من شنید هیچ نگفت	روان ز دیده من شکستید و هیچ نگفت
ولایت آن منم شوخ سخت بیرحم است	که جان بخون زرقاش پیید هیچ نگفت
ول	ول
بر کسی شکست ز شد رازش	هر گلش رنگ و رنگ بود اند
بوسیم و نسیم سه گردان	ای ولایت خودش نکوداند
ول	ول
خون ز چشمان ترخته جگر جاری کرد	با ولایت ستم آن جانم کلناری کرد
نفس هر بخون گرمیش آماده ساخت	دایما با سن شتاق ستمکاری کرد
ول	ول
آب حیوان چه کنم چشمه کوثر خواهم	بوسه از لب معشوق تمنا دارم
گر چشمم تر من سیل روان شد چه عجب	ای ولایت دل پرچون چو دیار دارم
ول	ول
شاد بے دلکنی آفت جانم دارم	تاؤک انداز بے سخت کمال دارم
ای ولایت دل من سوخت و رنگ بندش	و دیده منتظر است شک فشال دارم
ول	ول
خاک شد دره عشق تو ولایت جانا	پس غبار بے بدل از خاک چو امیداری
ملت کفر ترا هست که از جسمم وفا	قتل آفاق بیک غمزه روانی داری
ول	ول
نوشته نامه بخط غبار و لب من	توان شناخت که در دل کدو رفته دارد

ز خون دیده رخم کن جواب در گلزار	شگفتیش ولایت خورشید دارد
وله	
ز خنده نیست بچون نهاد و خسارت	مگر برق تبسم دو حلقه او فتاد است
برای طایر رنگ پریده ام دایست	ولایت آنکه ز دام خیال آزاد است
وله	
گر باطن نیاز نیست ترا	حاصل نیست لاجرم ز من از
با خدا و رسول صادق باش	ای ولایت بسوز ریش در از
همچو ریشی که بهر رودار نیست	ز وجه حاصل حبه تهاطروناز
وله	
این سخن بشنو که در کس متدیم	عابدی بر زبده خورشید و بود
مبتلا شد باز در متسل و زنا	کز طریق حق پرستی دور بود
ای ولایت خود پندی خویشیت	نار شد ابلیس گویا نور بود
وله	
سفر را منظور توان ساختن گو خوربت	میخ را در دیده توان کوفتن گو آرزوت
وله	
می رو آب از دو چشمم نرم	گر چه در سینه آتش است مرا
آرزو مند مجمع حشرم	شوق اشکال و لکنت است مرا
ای ولایت دلم شکایا نیست	عشق با صورت خوش است مرا
وله	
گرانی رخ برافروزد خون نشان آتش را	دگر خوی از جبین نیز دبا بانشاند آتش را
نگاه گرم او بنگر که از تاثیر خون گرمی	ز پیلوی پیلوی همی گرداند آتش را

ولایت کی شود بازار او گرم و اگر باشد	بروی آتشین و بخجل گرداند آتش را
وله	
چه جاس تیرنگا ہے کہ سویم اندازی	کہ جاپیلوی دل دادہ ام خدنگ ترا
ہیک و تیرہ ز شوخی دی قزارت نیست	چگونہ بر کشم از تن تباے سنگ ترا
ولایت آہ کہ از انگ سرخ و چہ زرد	بہار گل ز سر ہرگز آب رنگ ترا
وله	
برو ملا تم اے محتسب زیادہ مکن	کہ ریختندے عشق در خمیر مرا
بگفتن تو ز کثرت چگونہ پرہیزم	کہ نیست از می و از دستان گزیرم
ولایت از در میخانہ بر نمی خیزم	کہ یاد ماندہ من موعظت ز پیر مرا
وله	
ستیز ولایت بصدولم سمند ترا	گست باز لبخونی شکار بند ترا
قیام سر و قیامت نمی کنند بر پا	کہ آفرید بلا قیامت بلند ترا
ولایت از غم شفقت بگریزند است	چہ احتیاج بداروست درد مند ترا
وله	
میگیم ذرا شک بن ہرگز تراست	شاداب ہم ز خون دل ماست گشت ما
آخر بطعہ منتقل و سرنگون شدند	پو ند بے خبر ملک از سر نوشت ما
چون رو نیاوریم ولایت بیکدہ	ارشاد کردہ اند بزرگان چیست ما
وله	
نیاید کاری از دستم خدا یا خد گناہ اینجا	نکردم جمع جز سرمایہ روی سیاہ اینجا
ولایت رحمت حق بشیر باشد ز جرم ما	بخیزد امزش ای نادان سرب نام گناہ اینجا
ہمانا محض بشیر می است ہر جا التجا کردن	کہ ہر شاہ و گداز سر نہ تاج و کلاہ اینجا

<p>مردمک راز نظر جام بدست است اینجا نفرت از فکر بلند دغم بدست است اینجا هر یکی بدست آواز است است اینجا</p>	<p>وله</p>	<p>شیخ متا بدست از گردش چشمستان تحفل با دوه کسان است بیا و نگر کس بدوش آمدنی نیست ولایت زنده</p>
<p>جز سوهنگان کسیت که از عشق نظر یافت مردی که خبر یافته در دوسه بجز یافت در هر بته از نشان خدا طر فدا یافت</p>	<p>وله</p>	<p>تا شعله بجان در زنی حال چو دانی سببه زخم درون محرم اسرار نه گوی در شبکه دیگر که ولایت به تصور</p>
<p>که گفته اند غنی تر نه با دوه تر محتاج بار بکر دست دوست خشک تر محتاج که دوست از همه مستغنی و بشیر محتاج</p>	<p>وله</p>	<p>بدان که ز کند از احتیاج بے پروا صدف بلبل و ریاد سبزه و محسدا ولایت آنچه خواهی بخواه از دوان</p>
<p>که حال ساقی دوسه خانه گویم که راز با دوه و پیسانه گویم غزل از شوق بیتابانه گویم</p>	<p>وله</p>	<p>بخرم گوش نه گرفت داری ز من بشنو اگر سناسا فل نگروی ولایت تا به سختی زنده باشم</p>
<p>رنگ بر طالع حسنا دارم آشنا چم حق و صفا دارم چشم پر خون ز اشکها دارم</p>	<p>وله</p>	<p>حسرت از رنگ دست و پا دارم دست و پا کن ز خون من رنگین ای ولایت ز بخت سبز خا</p>
	<p>وله</p>	

<p>اسے ستم پیشہ گان بے الفت مردے تشد کہ نامہ بزر رسید گاہے از درو عشق سے گرم یا سوال مرا جواب دہید یا فرستید آنچه مطلوب است</p>	<p>پسندید در چنین بندم گر چه بسیار آرزو بندم گاہ بر حال زار سے خندم تا ز طول کلام لب بندم وز محبت کنبد خرم بندم</p>
<p>بیخ شے را پیشتر از بیخ شے تندرستی تا مرض پیدا شود گر غنی هستی ز محتاجی ترس هر نفس از زندگی لغت شناس ای ولایت ترک دنیا از رست</p>	<p>بس غنیت دان قبول مصطفی هم جوانی تا رسد پیری ترا هم فراغت تا نه گردد می مبتلا تا رسد ناگاه چنایم فنا دست ترس آلا ندرم جز دعا</p>
<p>را بعمه بگذاشت روزی بر حسن بر هواریفت و بھلا در گسند الغرض چون فارغ از طاعت شدند این بود افسال باہمی و گس ای ولایت حق پرستی شکل است</p>	<p>دید کو بر آب میگرد سے نماز با خدا سے پاک شد محو نیاز گفت باو سے رالیم کاسے پاکباز در چنین اعمال بیرون است راز عارفان را این چنین سوز است و ساز</p>
<p>گوش بس پر شنیدنت دادند بہر گفتن زبان عطا کردند الغرض این حواس و این اعضا</p>	<p>دیدہ و او شد از سپے دیدن دل سپے حق و صدق و زیندن دادہ اند از سپے پرستیدن</p>

قدر لغت شناختن فرض است ای ولایت زحق مشوغا غفل	وز خدا واجب است رسیدن که قریب است روز پر رسیدن
ولم	ولم
که تو انیم شکر حق گفتن روح و جسم و هر آنچه باستی روز منبر واکه باز پرس شود گر بخشید بعید نیست از و چون سرشت ولایت است گناه	لغت بے قیاس داد و بما بے تقاضا بطف کرد و عطا شافع پاکست محمد را که ازو چشم رحمت است مرا سبنا اغض و لا تو اخجلنا
ولم	ولم
این طرف تماشا است که عشق همه بقتنه خود بود که پیدا شده در قالب پوست خود صورت بشیرین شد و خود منی فرمود خود بود که اسرار خود از غیر پوشید خود بود ولایت به نمانند خلوت	خود بود تماشا و خود آمد تماشا خود بود که پنهان شده در جان لایجا خود ظاهر بخون شد و خود باطن لیلی خود کرد به بیکرنگی دوستی همه افشا خود آمده در جلوت و شد محو تبلی
ولم	ولم
در گوشه چشم نیست خال نیست طاشا که بود ز گس برار تو شناس سے غلط این نقطه موهوم که بینی یا خود نظر تست بوسه دل زارم آن چشم سیه ترک سباه است ولایت	این بجه آه بود و مردک آهوست این نقطه جادوست اگر چشم تو جادوست بے شبهه دانیست که چشم تو خنکوست وین عکس سوید که چشم تو پر پر دست تغیض نگه و خال محض سیه اوست
ولم	ولم

<p>زیستی جنید که مستی گفت مستان میروی ترسم گفت شیخا تو بهوش یار برو همسدران حال ملم غیبی کاین جوان مست باد و عشق است شیخ را حاشی پدید آمد تا چهل روز گریه های کرد</p>	<p>پای او به قرینیه افتاد تا بیتی ز بخود که مباد تا نیت ز پا هم بخداد از پای آگهی نداد رد ادا نه ز آب که سید بدر بباد که بر آورد شورشی ز نهاد که ندامت کشید و از گشاد</p>
<p>حال ابراهیم او هم گوش کن گفت مردی تا بجاگ مردگان گفت چون کردم نظار کائنات پای هم بالا س خاک و زیر خاک زندگان طالب که زود آیند زود مایل از دیگر طرف آیند گان الغرض از هر دو سو شوری بپاست ای ولایت گریه کن بر حال خود ما قبت از دار فانی رفتن است</p>	<p>کو گورستان نشستی بدیتر چیتت ای مرد الفت این قدر چار قسم ارواح دیدم سر لب پایه بطن مادر و صلب پدر تا شود قایم قیامت زود تر تا کنید از بر سر ما خالی مقرر غیر گورستان نمی بنیم سفر کز فنا و مرگ هستی بی خبر تو شش بردار از بر سر سفر</p>
<p>می زوی با مختصات دهل پیچ دانی که از براس چه بود پرده از روی کار چون افتاد</p>	<p>عارفی نیک مرد چندین سال تا چو شد رموز فقر و کمال زان نواسه گریخت از امثال</p>

محمدرمان جزیم خلوت دوست
ایکے منہ در پر کمال خودی
تو چہ دانی کہ معرفت چہ بود
چہ شناسی رموز وحدت را
لافت عرفان ہی زلی بخلات
یک دل و باجیات بی پایان
مکن اہل کمال را بدنام
ای ولایت بس است این قدرت

از تقا خیر بستہ اند خیال
خیرت نیست لاجرم ز مال
چیت را ز جمال و رمز جلال
کہ نہ انستہ محسوسہ ام و حال
راہ نابودہ تا حسیم وصال
منزل عشق دورست و محال
کہ ز حالت نصیب نیست بقال
کہ نباشی ز فتنہ بقال

ولہ

اصل آبائے است، ملاوان
ما در مازدوومان صفی است
در نسب آب و در حسب خاکیم
مسکن خاص ماست روضہ خلد
با چنین جمال و با چنان اہمال
است خاتم النبیینیم
طینت ماز آتش و باد است
روسیا ہم از سہ کار می
از خطیات خود پیشیمانیم
انفس فر اگر چہ جملہ مصیتیم
ای ولایت نظر رحمت کن

گرچہ الحال از وطن دوریم
لاجرم ساکن صفی پوریم
بر زمین نار بر فلک نوریم
گر تقا خاکسیم مجبوریم
در تناس جنت و جوریم
از ازل با دستان منظوریم
گر خطا می کنیم مژدوریم
لیک بر لطف دوست مغفوریم
بر قضائے نیشہ مسروریم
گر چند احسم کرد مغفوریم
کہ بر صحت بذکر مذکوریم

ولہ

نور علی اکبر

<p>کذب گفتی کیا رسول گوے در نماز ایسا البتہ مخوان ورنه گوی که این کلام حق است خود و آن که حاضر است بنی متعدد است رحمت ازلی منظرے کن بآیہ رحمت یابندیدے کہ گفت ایزد پاک نیز نہ بود رحمت عالم کہ بسخ خودش ہے شنوم گرچه غایب ز چشم من باشد کردم اثبات نفی بے خبران لیکن اندر حدیث شرطیست پس اگر نیست محبت او ای ولایت تو فاک را پیش باشد</p>	<p>کہ سر اسر خلافت ایمان است کہ بقول تو نقص ارکان است نه خطایشن ما چو قرآن است گرچه غایب ز چشم انسان است کہ ظهورش بعورت آن است کہ مفصل ہمسہ بقرآن است رحمت ما قریب نیکان است آنکہ ادسے شمار اوجان است گر قتل و قوسن از محبان است می شناسم فلان از ایشان است منکرش منکر است زادان است کہ تناسے جان شماران است بہر تو لا محالہ نقصان است کہ درش سجدہ گاہ پاکان است</p>
<p>دوش در عقل و خلق پیشہ بود عقل گفتی کہ اولین نقشم علم راز نیست از وجود نیست ہر کہ با من موافقت ورزد توت من بہ مستیاری علم چہ شیم ز خود پیشیان نیست</p>	<p>در بیان بود تیل و فاسے چند مایہ حکمت و دنیاے چند منکشف میکنم شتالے چند حاصل او شود کمالے چند فتنہ را و او گوشمالے چند کہ بایموریش آسالے چند</p>

در بیان بود تیل و فاسے چند
مایہ حکمت و دنیاے چند
منکشف میکنم شتالے چند
حاصل او شود کمالے چند
فتنہ را و او گوشمالے چند
کہ بایموریش آسالے چند

<p>که نه بان مگر منال لے چند کہ بیان شد ز سن جبال لے چند فرو وجود من است حال لے چند با کرامات و با جلال لے چند گر بجز اہم با اعتلال لے چند طاہر و باہر از مقام لے چند وز منت بہت این کمال لے چند عشق چون داو گوشتا لے چند ہم از دست انتقا لے چند کہ امان یابی از زوال لے چند</p>	<p>عشق خندید و گفت بس خارش منم اول ترین مسد آخہ از من است این تمام کون بکان ہم وجود تو از وجود من است و در دے از سرست کخم بیرون کنت کنز احدیث من باشد معرفت از من است و اہل منم عقل شرمندہ شد ازین دعوی الغرض عشق مایہ ہستیت ای ولایت تو باش بندہ عشق</p>
<p>بشری ہست فہمچو بالبشر است کہ کمالش دل تو بے خبر است در توجہ صفات گا و خواہد است شد تو بیشتر ز جانور است انچہ خفیدہ خطا و شر است کہ تو گوئی کہ ہم چو ما تیر است گفت و گوئی تو غیر محتر است کہ قدم با حدوث جلوہ گراست کہ بد انگونہ در حق و گراست نظرت بر یک آیہ مقتصر است</p>	<p>ایکہ گفتی محمد سر بی کذب گفتی و خاک در و ہنت چون محمد بشر نہ ہد گز بو خیر البشر نبی کریم تو ز قل انما انا بشر حق اگر گفت قل نگفت ترا نور قدسی کعبہ و نار کعبہ او اگر صورت است حق معنی است انچہ در حق او بہ قرآن است مگر از گسہ ہی سننے بینی</p>

<p> بشنو از من که گر چو خود گفته فخل تو مستحق لعنت تست خود بیندیش اسے زحق غافل از پے رومعت بدین فضول تا گویند چون سزیر و شیخ پاوگر گو نه همچنین کلمات نه پے آنکه هر نفس گوئی او بد است و صفات نور خداست بان ولایت خلاف این سلک </p>	<p> از تکبر دل تو بر اثر است که ترا فضل خویش در نظر است که از ان آیه طلب دیگر است وار و این رومعت بوجی ادر است که محمد خدا سے را پسر است که همین کفر و شرک در خبر است که محمد چو ما همه بشر است ز آنچه ما پے بریم پاک تر است قول باینده بان خیره سر است </p>
<p> دوش در چشم دل مناظره بود دل بگفتا چشم کای بدین هر کجا ماه پیکرے بینی حاشش نده که مردمی باشد چشم دل را چشم داد جواب می کنم هر چه باز می گوئی چون زنده مان تو بر دل مردم عاقبت عقل در میان افتاد گفت گرنیت در میان خطا است ورنه باید ظلمت و سوخته کرد فرض کردم که نفس راضی نیست </p>	<p> باز کردند دشت تکرار می کشم از تو سخنی بسیار همه داغم کنی بعد آزار خون من می خوری بگریزار که مرانیت جز اطاعت کار خود به نظاره می کنی اصرار پس ملاست که راست ای عیار کرو فیصل قضیه دشوار باشد این شیوه اولوالعبار که چه حاصل ز دیدن اعیار بے تماشا سے لعبتان ز هزار </p>

<p>مشرکین فکر تاج خواهی کرد گر یکے زمان همه بکام تو شد لیکن او هر کس بے بیند دین محال است که همه خوبان الفیض احقر از ادلی تر اسے ولایت محال شد پھر</p>	<p>که چنینان پر است شهر و دیار کار سازی نمود لیل و سنار باز گوید که مان بین یکبار کام گیری پهل پس و کنار که زیانیت در چنین دیدار نفس اماره تانم گرد و خوار</p>
<p>ایکے گفتی کہ قادر است قدیر آفرین مرعبا جز اک اللہ ایک می پرسم ای خدا دشمن کہ دلیل فضول تو ز کجاست کہ ازین ہر وہ نیست بی اصل است تا کجا گفت حق کہ اگر خواہم چون ز فرقان پاک ثابت نیست پس بود حجت بفرض محال فرض ذہنی نہ رکن ایمان است دعوت نیز گز گنم تسلیم آخر اسے تیرہ دل بنی دانی پس کہ ہمتاے اولیت اوست مادرے خاتم النبیین است یا طلشے کنی بوجہ ضعیف</p>	<p>تاجو احمد ذکر گنم پیدا مشکر قدرتش نیم اصلا خود جوابے بدہ سوال مرا از حدیث است یا کلام خدا در نہ اثبات قول خود فرما ثانی مصطفیٰ گنم پیدا این چنین مسئلے ز سہ تا پا دین نباشد حدیث شارع ما وہم باطل کجا و صدق کجا کہ چہ باشد حقیقتہ بیجا کہ سہ اول است سید ما ہمسر او محال شد حقا غیر اونیت ہمسر ما سولی تہمت کذب بے بنی حق را</p>

ورتو گوئی که حق تو اند کرد
 این قیامت مقابل است نبض
 خانه از اشاره لولاک
 گز ازل هست و گز ابد لاریب
 وز ابد هست عالمی بیرون
 گفتگوی تو سر بسر خط است
 جز عنایت نمی شود منتنون
 جز نقارت نمی رسد در ول
 که همین ملت است صد فریاد
 رو بدینا شناخت نه سباش
 اگر بودی محمد عسری
 نور حق گوی و نور حق دانش
 جلوه بروی اوست شمس و قمر
 ای ولایت خدای اودان جان

گردد اولی هم کند یکجا
لبس غلط و غلط حکم بنا
تا چه فرمود ایزد و انا
ذات پاکش محیط شد هر جا
وین خیال تو نفوس هست و خطا
راه رفتی خلاف راه بنا
جز فسادت نمی شود الفتا
جز شرارت نمی کنی آسیا
و بهین سلک است و او بلا
گر تو خواهی سلامت عقوبتی
حق نکرده ظهور از استخفا
تا نباشی ز نار یا ن جسد ا
پر تو نور دوست ارض و سما
در قبش کند یکجا عطا

رباعیات

آنی تو که عشاق نو یکتا باشند
هند و باشند و بت پرستی نکنند

مردمش به ذوق جام جم با شستند
کافرشوند و در کلیسا با شستند

2

آنی تو کہ در مستسام اعلی رفیق

از کرسی و عرش نیز بالا رفتی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

اولی ز مسیح و پاپه قرین است	این رتبه که در معرفت اسم ادنی توفی
وله	
هم سعادتمند ظهور نبی و توفی	بودی که نبود اصل آن بود توفی
القصه زیر چه هست و خواهد بود	ای سیر کائنات مقصود توفی
وله	
فردا که چشمه نامه پیش آرند	ناوید به چشم شاه دوروش آرند
مجدد روح و لان تیغ ابروت را	فریاد کنان بسینه ریش آرند
وله	
آنی که بهشت ابتداست همه کس	آنی که بهشت انتهاست همه کس
آنی که جز در تو ماوای نیست	آنی که بهشت التجاست همه کس
وله	
آنی که بهر کسی سزاخواهی داد	لاریب جزای کار باخواهی داد
هر نیک و بدی که آید امر و نرما	پاداش همه روز جز به خواهی داد
وله	
ای نور خداجان بهشتی بخدا	ای لقب و پاک سستی بخدا
خارج نه شدی از غم است بکدم	جز تخم ریاضات نه کشتی بخدا
وله	
آنی که تو سالک مسالک هستی	جان در خلل و روح ملائک هستی
درانی که ولایت یقین میداند	کز بهر تو آتش دید مالک هستی
وله	
ای دیده در انتظار مشکین رحمت	ای گوش بر آواز صریح قلت

ای جذب سدید البودا خط تو	ای تازگی جان بامید کرمست
وله	
ای ضبط قوانین محبت از تو	ای ربط مضامین هودت از تو
ای باسن زار پسند پیمان وفا	ای روشنی چشم ولایت از تو
وله	
اول بقضا گنا هگارم کردی	آخر به بخت اسید وارم کردی
نازم بکمال رحمت کاملات	کز کرده خویش شرمسارم کردی
وله	
فریاد که ابواب کرم سدود است	هر جا که روم بالتجالبه سود است
ای رب کریم مشکلم آسان کن	وقتی است که رحمت ترا مقصود است
وله	
ای احمد هاشمی تبا هم بنگر	این بکیسی و روز سیاهم بنگر
مقصود کراسته و مطلوب کرم	بستند ز چار سوسه راهم بنگر
وله	
دنیا که در قمار و لیش باز است	هر دیده درین مکان چو چشم باز است
گوئی که شوم تارک دنیا فردا	خود اچو شود همان تامل باز است
وله	
عشق تو که در بزم ظهور آمده	پروانه نماه شمع طور آمده
حقا که جلال تو جالے دارو	نوری و بهسم از عالم نور آمده
وله	
چشمه که ترا دید نه بیند حسنه تو	روسی تو کند نفااره هر دم هر سو

ششانی رخ تو خون نگرید چه کند	شرط است که بی نور شود دیده او
ولم	
باوی بصراط مستقیم آمده	آری بکرامات کریم آمده
ذات تو بعین عاشق حادث بود	حقا که ز عالم تدبیر آمده
ولم	
شق القمر اعجاز تو بے شبه و شک	آوازه رحمت تو در لک عرب
انعام تو عام از فلک تا به زمین	نام تو بلند از زمین تا به فلک
ولم	
عید آمد و از درت بعیدم بهیات	در حشر شد طالع سعیدم بهیات
هر کس بحیب خود و صانع دارد	من دور ز خدایت بعیدم بهیات
ولم	
این سلم کند تباہ و مغرور ترا	علیه و گشت کارن رسا بخدا
گر طالب صاف دانی ولایت بشنو	صد ره بخدا سیرده آمد اینجا
ولم	
سلطان احم سید آفاق توئی	بانور جمال شمع نه طاق توئی
تا باخته ز در باز عشقت بازی	از جنت و کون حاصل طاق توئی
ولم	
آنی که جلال حق جلال تو بود	آینه احمدی جمال تو بود
محمد دم دعا عالمی و خادم بے نام	تکمیل ولایت از کمال تو بود
ولم	
آنی که ز جرم توستان مستند	بدهوش بیت خدا پرستان مستند

چشمان تو قاتل و ندیدم خلقه	کز پنجه این درازوستان رستند
وله	وله
خوش آنکه دلم بعشق دیوانه شود	بر شمع جمال دوست پروانه شود
هر چند که بر سه رودم دود جگر	افزون محبت تو افسانه شود
وله	وله
آنی که بی کاف و نون جهانے کردی	آفاق نمودار بآلے کردی
هر پست و بلند در عدم بود نهان	ناگاه زمین و آسمانے کردی
وله	وله
آنی که با عجاز شیخ آمده	افصح زبان هر فصیح آمده
نسبت بجمال تو ندارد یوسف	ادب و صیغ و تو ملیح آمده
وله	وله
آنم که ز کوسے تو بخت زوم	حقا که بجز آب عبادت زوم
ردم پس مرگ هم ازین در زود	و رقت کنند تا قیامت زوم
وله	وله
آنی که ز آفات پناه آمده	ثبت بے نفی کلا اله آمده
مقبول خطاب قل هو الله توئی	بالله که بگویند رسنا ه آمده
وله	وله
ترسم که ره تنگ نفس کم نه شود	زین قافله اواز جرس کم نه شود
بالله و لا است که مقام حیث است	دنیا نفس چند و هوس کم نه شود
وله	وله
عمرے بغیر اغ و بیگناهی بگذشت	عمرے بد نوب و درو سیاهی بگذشت

اکنون ز حیات منقطع شد امید	هیهات که وقت عذرخواهی بگذشت
	وله
ای نام تو بے نیاز از الله الله	بنواز بمحضرت حسین حال تباه
از جرم و خطای خود پشیمان بستم	ای مالک و ای عفو رکن زرگناه
	وله
هر چند که بوده ام خدا یا همه جرم	دارم ز تو چشم رحمتی با همه جرم
با خاک ضعیف و تو کریم مطلق	از تو همه عفو آید و از ما همه جرم
	وله
یا کان که بطهارت زود تیار فتند	فارغ ز غم آیات به عقیبت رفتند
الا خنک آئین که کعبه شقت مروند	حسرت بروند و بامتشار رفتند
	وله
دنیا که سراسر جاودانی نبود	ز نهار که جاس کامرانی نبود
جز حق که یک حال قدیم و باقیست	آن چیست که مستلک غانی نبود
	وله
ای سید پاک افتخار عالم	تا چند رود بشوق ماه و سالم
یا جاذبه که حاضر شد ایم استخبا	با یوش جنبل که بحسرت نالم
	وله
ای عارض روشن تو قرآن حسین	هر حال بدور آتی هست حسین
ابروی تقیله شبیه بر و خیز سیاه	لغات بد سرخ و دشت پیغم حسین
	وله
این سر که مر است خاک پایت باوا	وان خاک افتاده هم ندایت باوا

صد بار اگر روح بقالب بدستند	شفاق و مریح رضایت بادا
	وله
آنی که سراپرده بر افلاک زوی	هر چند که احمدی ظهور اصدی
ذات تو بود منظم نور صد می	لاریب محیط از ازل تا ابدی
	وله
خواهم که بعشق جان نثار تو کنم	تن خاک همه برگز در تو کنم
تا جانم ندهم دل نه شکیدم هرگز	مردم بخی که سر بکار تو کنم
	وله
ذات تو بود نورانی لاریب	اعجاز تو ما تا بجای لاریب
امید شفاعت از تو دارد هر کس	ای شافع کل جهان بنای لاریب
	وله
تا مردم و کیم ز چشم تو لبست خیال	گردید سپند از سبزه عین کمال
وز گرمی نظاره ز چشمم پر جست	در چشم تو جا گرفت و زده صورت خال
	وله
در سخن ز سام لیت افزون چشمش	خواند با تاره طره افزون چشمش
خال سبیش صف نه ارد یا شد	یعنی نبود چشم تبان چون چشمش
	وله
ای نور خدا عجب تا شاد دیدی	یعنی شب معراج خدا را دیدی
مردم پی تو بر سر که منظر تو خودی	ذوق است که هر هست چه انجا دیدی
	وله
روی تو بچمن طره شائے دارد	بالله که شام باران آسائے دارد

چشمه که ترا دید نگیرد خواهش	آری ز ملاحت نشانی ندارد
	وله
آنی که بمحضرت عتاب بکنی	اگر مصیبت آرند خطاب بکنی
از ماست که بر ماست آبی توبه	ورنه تو چنانی که عتاب بکنی
	وله
دینا که بیک چند فغان خواهد بود	حقا که پس از مرگ بمان خواهد بود
هر چیز که با ماست زمان خواهد ماند	الا عمل ما که مباح خواهد بود
	وله
ببلبل بچین حریف تو می گوید	گل پوشده در هواست تو می پوید
از نوحه صبا نکست تو بستی پوید	الفقه که هر یک ترا می جوید
	وله
نقاش ازل که از رخ پرده کشاد	بر آیه من تو ز قسم کرد و صاد
از ریز زرب من دست و زخم	یک نقطه حکید و شد یک صورت ضاد
	وله
چشش که بسحر عین بانند بود	صدم و یک دیده اش اسپند بود
صفر عشر است اعی و لایت خابش	کر چشم تبان بسحره چند بود
	وله
تا شیر نگاه باز گرداند ز راه	جادوش گرفت صورت خال سیاه
حنش او فردا استخوان قدرت	یارب ز نگاه شوخ ترکانه پناه
	وله
آنی که کرم بذات پاکست نازد	آنی که حرم بذات پاکست نازد

بانشد که دو کون خاک راه تو بود	آنی که ارم بذات پاکست نازد
وله	
آدم بولای تو ناجی ز عتاب	سوی زولای تو شرف بخطاب
تشریف وجود مالے یافت ز تو	جویای رضای شت رب الارباب
وله	
آنی که مسیح آرزویت دارد	جان داده هوای خاک کویت دارد
در دوری تو زیستنش بود محال	دلای نفی چند بویست دارد
وله	
آنی که ثنائے تست طایس	وز گلشن کوی تست رضوان گلچین
از بهر تو آسمان برافراخته اند	وز بهر تو کرده اند بسوط زمین
وله	
دائم شب معراج بهالارفتی	با جوش تقاضا و تمنای رفتی
الاهم حیرتم که ما او تنیم	خود فرق چه بود چون ذرا دنی رفتی
وله	
مقصود حقیقت و مجازی باشد	ماوای نیاز بے نیازی باشد
عشق که بخود حسن ازل باخت تولی	خود رازی و خود محرم رازی باشد
وله	
آنی تو که چون ترا فوت داوند	در ملک و ملک ندای حیرت داوند
هر مرتبه کمال شد ختم تو	حتی که به سبطین شهادت داوند
وله	
هر دیده که دید محور عنائی تست	گوشی که شنید دل بتو داو غنست

ای نشان حق آشکار از جلوه تو	آئین که ترا یافت خدا را کی حست
وله	وله
آسم که ز اندازد فزون میگرم	دور پنج فراق دوست خون میگرم
با سوز و گداز و با خموشی چون شمع	بنگر که با درد عشق تو چون میگرم
وله	وله
چشم تو با اشتیاق خون می بارزد	دلها بگشاید بر زخون می سازد
یار ز چگاه ترکانه سپناه	بر کشتن خلق بین که چون می تازد
وله	وله
خواهم دل کاو که سدا ن نه شود	دور کا فری خویش پشیمان نشود
دانی که پندین دسلی چو ایچو انهم	حرف از سبلی آنکه عار ایمان نشود
وله	وله
ای قبله دین و کعبه ایمانم	سرشلی فریج بارتن بنید انهم
ای فخر خلیل عمید قربان منست	آز و ز که در پای تو جان افشانم
وله	وله
مرز ز کمال دستانی گویم	دور حسن ملیح تو نشانم گویم
نقش دیگر کشند خوشتر ز منست	زیباست اگر یوسف ثانی گویم
وله	وله
آنی تو که فخر عالمی ای عربی	آنی تو که خلق با سوارا سببی
آنی تو که وصف کنت قرآن مجید	آنی تو که نامد است بعد از تو نبی
وله	وله
آنی که ترا اذن شفاعت دادند	برتر ز قیاس را تقاضا دادند

سجده بر زمین پے است تو
حتی که بزرگی جماعت داود

وله

آئینه ز عکس تو حبل میگوید
نورشید ضیاء منصف می گیرد
القصه بقدر قابلیت هر یک
نیفت ز وجود تو فرا می گیرد

وله

مانند تو هیچکس گرامی نه بود
موسیقی کمال همه کلامی نبود
حسن تو زور حق نشانها دارد
نظاره کند کسی که عامی نبود

وله

حقا که جمال تو جمالے دیگر است
حقا که کمال تو کمالے دیگر است
جانی که شای و هم ملایک ز سید
حقا که کمال تو کمالے دیگر است

وله

آنی که فلک بذات پاکت نازد
هم ملک و ملک بذات پاکت نازد
هر چیز که حادث است ای نور قدیم
بی شبهه و شک بذات پاکت نازد

وله

اے محو حبلی تو عشاق همه
خوبی با غمت بجان مشتاق همه
ای کسیت که منت تو بروس نبود
منون شفاعت تو افاق همه

وله

گرچه تو گذشت زندگانی همه هیچ
این طفلی و پیری و جوانی همه هیچ
هیات که عمر بے تو ام می گذرد
در واک بود عشق زبانی همه هیچ

وله

این کلخ که از پے تو پرداخته اند
دزبهر تو با ظهور پر و اخته اند

معلوم شد از معنی رسته که ز غیر	خلو نگه خاص تو پیرا خست اند
وله	وله
حق تو اگر عالم افشا شود	هر شمع رسته هست که پیرا اند شود
از غریب تو ملک و ملک با خبر است	در نه همه کائنات و پیرا اند شود
وله	وله
دل سخت و بی زجرم پیچیده است	بسیات ولایت که چه مرتزده است
گردست و پیرا بوسه زخم بر دل خود	حقا که شبیه رنگ اسود شده است
وله	وله
خو سبک رخ آتش نموده ار شده است	سیاب نگر که قائم افشا شده است
بسیات ولایت آنچه گفتم بخلط	خزیده پیرا ز ثابت و سیار شده است
وله	وله
درد که باشتیاق تو می میرم	اے واسه که سطعون جوان می رم
ما چیت نصیم ز فراق و ز وصال	یار بچه نوشته اند در نقد می رم
وله	وله
آنی که بخت نیست بسود حیات	رحمه که بطف تست اسید بخت
ما و اے ولایت بنو و جزو بر تو	اے بر تو و بر آل کریمت معلوات
تقریظ از مصنف	

تعالی الشداین دیوانیت یا از علم معانی بیانی حیم سخن راجانیت یا از خلوات آبجوانی نئے نئے
 به نقطه اش دلمانی و هر خط زبانی مملو نه روی تیان است یا پیرایه جن بیان کرشمه سیم تیان است
 یا راحت دلماسه تیان نئے نئے خسته را دور مانے و کشته راجانی جو هر مضمون است

یا گوہر کمون سرور جان محزون است یا مخزن لالی محزون نے نے آن را مکالے
 و این را کالے طاسم خیال است یا چہرہ نظر را خال مجموعہ جہ حال است یا
 جامعہ ہزل محال نے نے محبت را شالے و عشق را نشالے ہنگامہ فتنہ
 خوبان است یا دل گرمی شعور خوبان انسانہ خستہ دلان است یا جان افنون و
 دل آن نے نے زخم را مکدالے و شور قیامت را سامالے سوز و رون است
 یا شور جنون دریاے خون است یا تامل طم حجون نے نے سینہ را منالے و دل را
 پیکالے۔ یوسف با کاروان است یا جرس را ہروان پیکر معنی را روان است یا
 صورت عمر روان نے نے خلاصہ ہر داستانے و فریب ہر دستانے غمرہ را روز
 بازار است یا دلبر بایل یا زار شرح حالت زار است یا جلوہ حسن دل آزار نے
 نے شور جہانے و ہمہ مالہ و فغانے کلام رنگین است یا خاتم سخن را سنج رنگین خستہ
 را شمع بالین است یا بیدار را نور لقیں نے نے و مانع را ریچالے نویدہ را گشتالے
 عہدہ جوے سراپا ناز است یا شعبہ جوے ہمہ طناز برم آراے سوز و گداز است
 یا پردہ کشاے راز و نیاز نے نے ہمہ سوزنما نے ہمہ حسرت و حرمالے تماشا
 ویدن است یا نوید شنیدن خندان بر خود پیچیدن است یا بہار گل چیدن نے نے
 گداز نہانی و شمع شبستانی۔ شمع بر خود پروانہ است یا وارستہ کہلبیہ مستیشن و آن
 غروب ہر کاشانہ است یا جہد و نہلے کہ محل طاشانہ نے نے گفتن را اجمالی و شنیدن را
 سلسلہ جنبانی۔ چمن بہار است یا گردش لیل و نہار گلبن بے خارا است یا تازگی
 ہر مرغزار نے نے بے برگی را خزاے و شگفتن را حیا بایے آئینہ بے رنگ است
 یا از سیہ سنی معنی عین رنگ معنی بود صورت رنگ است یا فریبندہ دل بے
 و رنگ نے نے ہر لحظہ نشالے و ہر دم بآلے زمین سخن را آسمانیت یا زمینی
 کہ اور آسمانیت از تشبیہ جہانی است یا از استعارہ جہانی نے نے آب روانی و

آتش سوزانی جو ہر تیغ نگاہ تیز است یا معرکہ خشم و ستیز نیرنگی عشق خستہ انگیز است
یا نمونہ کجدار و مریز نے لے لے ساحری را قرآن لے و سامری را ایسا لے مرقع معانی
ست یا مجموعہ سخندانانی دفتر اسرار نہانی است یا ترجمان زبان بے زبانی نے لے
ہمہ نیازستانی و طرہ نگارستانی شاہد ولفوز است یا مولنس و عجب و انیس روز و تیر
جان غم اندوز است یا ہر مہر عشق ناوک چکر و وزنے بے برقی تپا لے و ابر و بار اس لے
و اتار اہوش افزا است یا خود را دیوانہ ناما دیدہ را حسرت ز است یا دل را حسرت
آمانے لے سہا پھنا لے و نایہ سرور ہر مہر یابی تہجیر سخن پروران است یا آئینہ فکر
دیدہ و دران و لبند افنون گران است یا کتا بہ پیش طاق دلبران نے لے پیشکش
ہر مہما لے و دست بخت میز با لے و دودے از داغ بگر است یا طوفانے
از دیدہ تر سواد بیش ہر صاحب نظر است یا محبوب پر ہی منتظر نے سہ پیچ و تاب
را تہبستانے و طول اہل را بیا یا لے سرمایہ آشفقہ سرسیت یا آئینہ وار
بیخبری صورت معنی پروریت یا گنجینہ مخدوری نے لے گوہر نایاب را عسانی و
باتاب لعل ربانی دولت بے زوال است یا جواب ہر سوال دلیل عین کمال است
یا سید بر خرد اہمال نے لے سود بے زبانی و ناموری را ہرمانی نوش بے نیش
است یا بجلادت از غسل بیش نا طورہ بیگانہ و خویش است یا عقل جنون و در بیش
نے لے خود نمائی را شالے و خود خواہی را او کا لے سودا ہے روز افزون است
یا دیوانہ را بخوردہ بنون حقیقت و لہا سے پر خون است یا انجبام کار اتنا جنون
نے لے مستعد را محتالے و مستفید را احسانے حدیقہ حسن عمل است یا نتیجہ فکر
بے خلل حل بالا نخل است یا شکل غیر محل نے لے ویرغمانی و عشق را کفرستانی
نمونہ چنان و چنین است یا نقشہ زمان و زمین رشک نگار خانہ چین است یا سرابابی
عبتان حسین نے لے کیفیت وجدانی و شرار باطن را ادخانی سرحدہ چشم بنیابی است

یا لب لباب حکمت و دانائی حاصل حوصله آزمائست یا محاصل خود آرائی سنے نے
 چنتا سنے پر از لاله وار غوا سنے تجلا کلام را ایمینیت یا از لاله و سترن خرمن
 طراز دانش هر فتنه است یا جوهر اندیشه را سده سنے سنے لفظ و معنی را قرآن سنے
 و سعادت را معانی سفر هر گفتگو است یا سراغ هر جستجو زمره کو بکوست یا ترانه نغمه
 و نگو سنے از سواد سبکستانی و از بیاض چهره باغانی آرایش هر نغمین است
 یا گل تازه هر چین سلسله ضبط هر سخن است یا واسطه ربط جان و تن سنے با شعله
 هر بانی و بانور نظر معنای طرف و چو در چو مضامین است یا سواد و دیده دو برین کلام
 شیرین است یا سوز حسن نمکین سنے سنے بضاعت ضعیف البنیانی سراپا نادانی
 عنوان هر نامه است یا شمع از سنے خامه فروغ هر جامه است یا لطیف هر چکامه
 سنے سنے شک هر زبده خوانی و فطرافت هر جوانی سطلع اشعه ساطع است یا پر از
 ابیات لایع هوش افزا سنے شامع است یا زکاوت را محبت قاطع سنے سنے
 هم بوستان سنے و هم سندیب خوش الحان سنے قافیه را عجیب و سایل است یا خوش
 قفا و سنے سایل خلاصه سایل است یا اعتصام هر گونه و سایل سنے سنے یوسف
 بلاغت را کفایت و مصر و زندان سنے قله شامهوان است و کعبه عاشقان مقصود
 عارفان است یا مطلوب هر دل و جان سنے سنے پر از کار و روانی و الف ظارا
 کار و سنے سنے شفاست یا تفسیر معنی صفا تصویر و جفاست یا مرآت مهر
 و فای سنے کشور نظم را سنے سنے و مملکت ذهن را خاقان سنے نغمه هر آهنگ
 است یا زخم هر چنگ منصوبه با زنی و رنگ است یا هر علم را زهر رنگ سنے سنے
 همه عرفان سنے و فطرت را انوار سنے جلیس جلوت است یا محرم حریم خلوت کحل الجواهر
 بصارت است یا نور العیون نصارت است سنے سنے جمعیت خاطر هر پیشانی
 از خود پشیمان سنے جانفرا سنے بیدلان است یا را نهائے کاملان پر و در سنے

حاصلان است یا پرده دار قبالان نے نے عیب را مهر گالے و مهر ہنر ہمارا نے
 نوز و لہاسے تاریک است یا جادہ اسرار باریک رنگ و بوی دور و نزدیک
 است یا حسن و عشق را شریک سے نے ہر اذیب را دلبستانے و ہر مہربان را
 بستانے یہ مطہر جوان و پیر است یا مقبول صغیر و کبیر مرغوب ہر دہیر است یا منظور
 ہر بنیظیر نے نے دفع خلیجائے و باعث اطمینانے و مساز کم مانگان است یا
 ہر از بلند پاگان گنج شایگان است یا خزانہ را نگان نے نے لغوہ جالستانے
 و غیر بے امانے موافق حکمت یانی است یا لطیفہ ارنی و لن ترانی مطابق احوال
 روحانی یا ہر رحمت یزدانی نے نے دشمنان را سیف برانی دوستان را
 روانی مرہم زخم درو سندان است یا دل نیکو خود پسندان لاله زار خندان است
 یا محرم سہ را پسندان نے نے ہمان دیوانے و با حجاب ارغوانی لراحمہ

بی تکلف دروست یا خودار دوست ہر کہ گوید خلافت لایعنی است جذبہ حساب نام خدا ہر ورق از شگفتگی کہنے ہر در دل فکند ملام غیب فیضان او بہت ہر سخن کہ بود	از خوبی کلام نکوست کام حسان را طراوت معنی است روش اوز ہر طریق جدا صفو صفو گلے و یا سمنے ہر چہ گفتم ہنر بود یا عیب ای ولایت کمال من چہ بود
--	--

ارے اگر ہمہ زشت است خوبی آموزگار است ہر ہمہ خوب است زشتی
 حاسد ان بیکار بالکلہ اگر چہ کم است بسیار و یادگار تن خفتہ و جان بیدار و مصتام
 ستایش پروردگار ہمانا اگر چہ از نا کامی ہمہ تن یا سم الامور در رحمت بہ قیاس ہم
 ہمان بہ کہ قدر نعمت شناسم بے بخشندہ بے منت را سپاسم کہ ہمہ از کر است
 اوست چہ گفتار و چہ کردار آخرتہ ہما نم کہ بہ یک صورت مانم از معنی حرف زد و ن

چونم و از لفظ سخن را ندن کے تو انم کے وجودم بیکار است و کارم بدست مختار
 جان آفرین کہ جانم بخشید بلکه از سخنوری جہانم بخشید آفرین بر او کہ زبانم
 بخشید و تمیز سود و زیانم بخشید ورنہ خود مرا چہ اختیار کنون بیاطن بیدارم
 اگر نظام هر ختم و بمعنی ننودارم اگر بصورت نهفتم و این همه گوهر آید ار کہ سقتم
 به طیفیل وجودیت کہ از عدم بر آوردنا گفتم پس درود بر سید ابرار

صلو علیہ بکورة و عشیة
 الف الصلوة مع السلام و زیروا

اے ولایت این چہ پر کز انشا است کہ ہر فقرہ از ربط مبر است و لفظ
 از ہر جہد است و در معنی از مناسبت مع است و از آغا تا انجام بیک
 ہنجا گرفتار مجذوبانہ است یا تیر است را الہیہ تقریبہ تہ است یا تحریر
 منشیانہ یا از ہر طرز علیحدہ و بر کنار گاہے بدویش ستودہ و گاہے
 مکفرستان گاہے برق تپانش و از عودہ گاہے گنج شاگان و جات گفتار
 کہ گردش لیل و نہار آخر اسیر چہ ہر وہ سہ است و کہ ام عبارت آراہی آریا
 ابلہ فریبی و خود ستالی است یا چہ در دوزخ افزاے یا ستریت درین گفتار
 راز اختلاف مضامیر اودہ کہ انہامے بجای سے افتادہ ازین رو است
 کہ از ابالی زبان کشد کہنی کہ در طرز خود یک سخننے ظاہر است
 طبع طراز آنک وقت کلام جان نکنی کہ این ہمہ کم نیست
 کہ معنی شناس ہر سخن

وجود نہ حکم کن است
 نیش خون بہر انیت

ابتداے وجود از سخن است
 منتہاے سخن ہوید از نیست

بکن ای نا تمام ختم کلام
خود اندکے نہایت او
بہ محمد کہ ہست جان وجود
ہر نفس بشمار پے در پے

ای ولایت تو کیستی و کد ام
ہر چہ گفتم لبس است ہرزہ مگو
بکہ بفرستی امنان درود
تا قیامت سلام حق بروے

ایزوستعار دیوان منشی ولایت علی صاحب تاریخ ۲۹ ربیع الثانی
احمد علی ڈاکٹر بقلم مسمی
۱۳۹۰ھ



5299 8915074

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

JUL 1906

1224

۸۹۱۵۱۴۱ ۱۳۹۹

۱۳۴۱
دیوان ولایت
